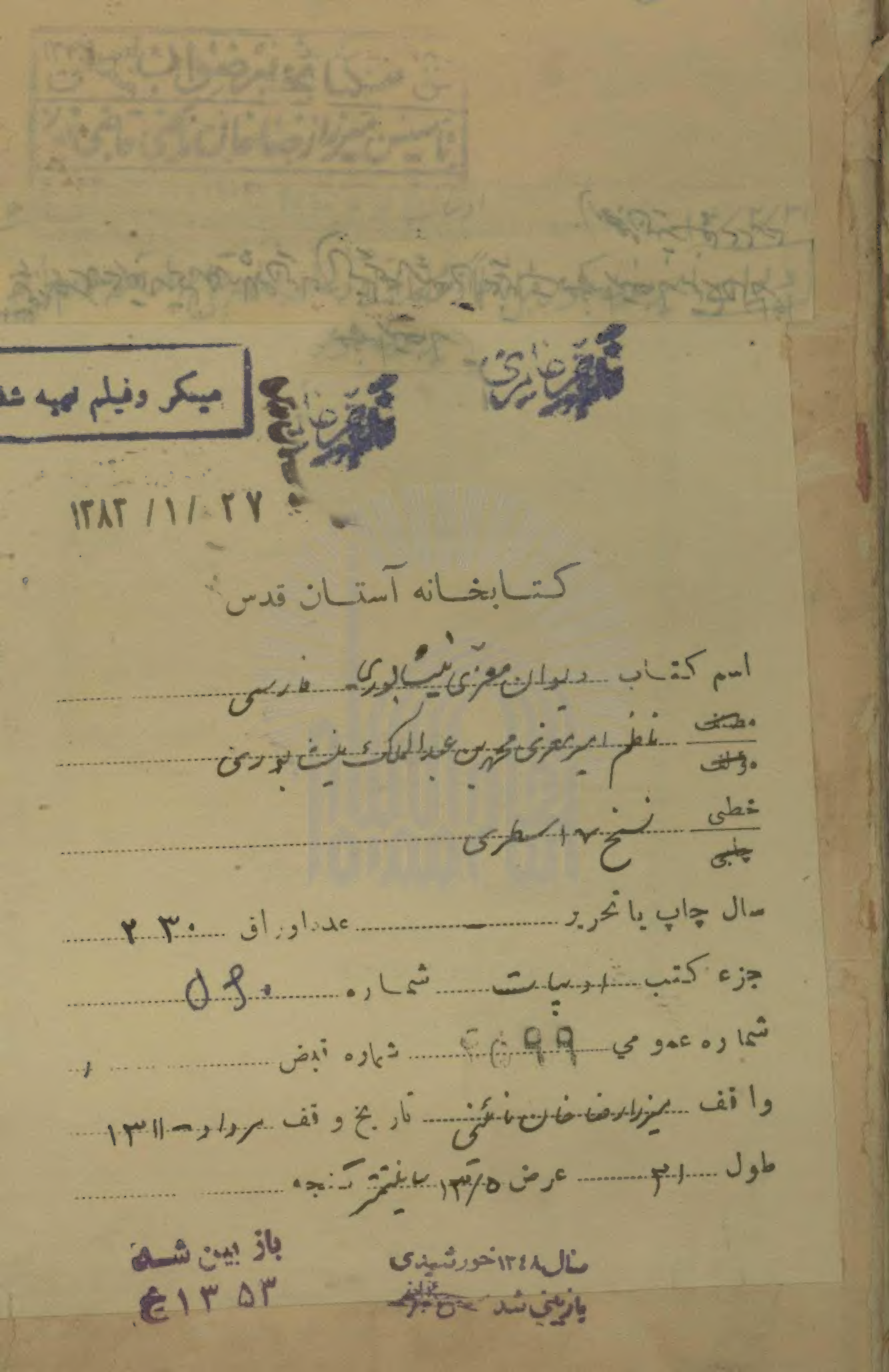


ادبیات

۱۳/۲/۳۱

دیوان امیر معزی مکرر قبل با ظاهراً و مولفاً اولاً ولی نسخه از نسخهٔ قبل چهار قطعه علاوه دارد در اول (تو ساختستی از عصمت یزدان سپر خویش) و این چهار صد نسخه ساقط در وسط دیوان در ردیف شین معجم

وقفی مرحوم سردار ظفر

[illegible] قدس نور کتابخانه مبارکه

۱۵ / ۱۲ / ۱۳۱۲



ستاره سجده برد طلعت منیر ترا ‌ ‌ ‌ زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا ‌ ‌ ‌ مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو نبرد ‌ ‌ ‌ که تا فرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل دشت و تونی بشیر بشر ‌ ‌ ‌ بشارتست به نیک اختری بشیر ترا

نصیر تواست خدا و تویی بان منصور ‌ ‌ ‌ قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر گشت نکال اندرون مخالف تو ‌ ‌ ‌ همی نکال با آتش برند اسیر ترا

ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق ‌ ‌ ‌ بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا

ز عدل تو نکر بزد زمانه را هرگز ‌ ‌ ‌ بروح وصف کنم چند ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک ‌ ‌ ‌ همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو ملک تو خداوند مهمان وزیر ‌ ‌ ‌ سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز مشتری عطارد همی ندانم باز ‌ ‌ ‌ دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ ‌ ‌ ‌ که خواهد کرد فلک دشمن قصیر ترا

باز بین شد

نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر | نشانه گشت بدل بد سگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا | بنگر علم شاه جهان بر سر والا

لشکر شده آسوده ترمد شده ایمن | نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و هیبت آورده جهان را | سلطان جهان کبر با بن فتح مهنا

شکفته بدین داری او جان پیمبر | نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه گیتی شده معروف | پیروزی او در همه عالم شده پیدا

در زمش همه با نصرت و رسمش همه نیکو | رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند باطاع | چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه بدست است | از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه نماید همه هامون | وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

آنجا که کف تست چه جیحون و چه هامون | وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان | یکباده باو باز فرو شد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند | دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت که از بیم تو شیران بگریزند | کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود تیغ تو آتش | نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که بد راه ز تیغ تو گریزد | در مملکت و ولایت نبود صبر و شکیبا

سودش نکند تعبیه قلعه و لشکر — آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی تبوک و روم دگربار — زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان — شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو دادی — شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

بیست ز شیران جهان از تو رعایت — عذراست ز شاهان جهان وز تو محابا

شادند و سرافراز بعدل تو خلایق — چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت — زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در وصف تو گوید — باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمام است بدانش — تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو باد همه عالم — زیر قدم عدل تو باد همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

چو عاشق شد دل و جانم رخ زلفین جانان را — دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را

مرا زین جانان دل و جان را بجز چون نگهدارم — کنایه زد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرین بشکر — بشکر پرورش دادند گویا در دم جان را

بجز آن دو لب شیرین مسلم نیست دل بردن — جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از او بستان شود موکب که او شیر گشت موکب را — وز او گردون شود ابر آن که او ماهی است ایوان را .

چه ماهست او که در شکل است از رخ او ماه گردون را
چه سروست او که شرم است از قد او سرو بستان را

لبی گلگون که رنگین است بر رخسار سیمینش
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آید گل افشان را چنان گلهای نشکفته
که از خوبی و زیبائی بیاراید گلستان را

بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

چهش زندان دلها گشت فردوس است رخسارش
شگفت است این که شد فردوس مسکن چاه زندان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند بر دل
نشان بر رخ پدید آمد همی آن زخم پنهان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او
بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی من چون چوگان آن زلفین شب را
همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی را جوید
من از گوئی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش مرا درد است وز وصلش مرا درمان
مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب ماند
که در عشق و هوای او دلم سخره است شیطان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دل آرامی
که چندین اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را

معز دولت عالی نظام الملک بوسعید
که تا محشر نظام است او حشمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین نازند محمد را بملک اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را

ظهور او است در توران حضور او در ایران
بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را

چه شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش / فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را

که فلک از همه اجرام گیتی برترین جائی / بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او زپاکی آب حیوان نسبتی دارد / که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی بن مریم را / دل پاکش همی ماند کف موسی بن عمران را

نبات و خاک سرتا سر همه زر و درم بودی / اگر دستش مدد دادی زجود خویش باران را

زند بر معن و نعمان نوالش هر زمان طعنه / اگر باشد درین ایام رجعت معن و نعمان را

کجا غالب بود عفوش شمار آب آتش را / کجا حکم شود عزمش شناسد موم سندان را

ز عزم او نباشد فسخ هر که عهد و بیعت را / ز رای او نباشد نقض هر که شرط و پیمان را

نهیب چشم او ترسان کند در روم قیصر را / خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را

عدیلی نیست از حکمش هنرمندان دولت را / که نیز نیست از رایش خداوندان فرمان را

وزیر آل سامان را اگر بودند بسیاری / و گر بودند بسیاری مشیر آل سامان را

ابا شایسته و درخور سرای ملک و دولت را / چه مهر و قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را

ز هر صدی بصد راند چو تو نزدیک سلطان را / بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

سوای کاردان باید صف پیکار و کوشش را / ستودی گوهری باید تک ناورد و جولان را

گر از دانش بود پایه بزرگان منبر را / ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

نبودی پایه اکبر نبودی مایه اکثر / نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنان شبی دشمن که رکنی بود مرگی را / و گر بازامی دستان اگر اصلی بود دستان را

غلامان تو گوی از یکی بمردی طرهٔ رستم را / دلیران تو داد ندی ز دستان تو دستان را

یکی بشکست گوهر را ز طبع پاک آن زینی / که با او آشتی نیست هرگز سنگ و سوهان را

چو کلک تو شعاعات درر دیوان روان کرد / صریرش در رسید او را در همی اصحاب دیوان را

مداد خبر و خطرات در دامن قیمت گوهر / اگرچه قیمت گوهر نباشد خیر خطران را

وعید و وعد یزدانت حل و عقد او کوری / که خوف و امن ز او باشد سپاه کفر و ایمان را

چو متن نقش او بر نامهٔ منشور شد پیدا / کلید قفل شد پیدا در توفیق خذلان را

ایا پیرایه فخر ز گفتار تو تحسین را / بیا سرمایه افسر ذکر داد تو احسان را

بخنداند همی قدر تو دوی روز روشن را / بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معانی را یکی میدان کشیدستی / که در خاطر هایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را / وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را

که منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان / که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را

چو هر من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی / تو ای هرگز نگویم ابجد خطران که شجلان را

که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری / ز حملان و حبوا نا بین شکایت بود خطران را

بحضرهٔ نیست گستردهٔ نشاط و دامن عشرت / زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را

چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی / چنان باید که در خانه نهم برگ زمستان را

ز مرو شاهجان باید بسوی خانه رو کردن / کرا ز حال کنی اکنون شهنشاه جهانبان را

همی تا حال سیاران و ارکان است دیگرگون / همی تا طبع یکسان بود فروردین آبان را

آفاق شادمانی باد بر طبع مزاج تو
چو فرودین بیابان را چه سیما دانا دکا را

بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را

جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان
بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را

همیشه تخت تو را باد مسکن در سرای تو
ندیم و دبیر و مدّاح و دانشمند و مهمان را

تواند دست و بر پا ایستادن پیش تو سروی
کز او رشک آید اندر خلد حور العین رضوان را

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا
بگذشته ز آب جیحون و آتش زده بر اعدا

با خیل لشکر چون سیل باران
با فوج فوج موکب چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کرده هامون
وز کوه کوه رایت چون شهر کرده صحرا

بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن
پوشیده هر نوندت آهن بجای دیبا

ترکان برفکاهت در کف گرفته کیوان
مریخ وار بسته هر یک کمر بجوزا

شمشیر جنگیانت در خون شده مغرّق
چونانکه برکناری بیجاده را بمینا

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن
چونانکه از تجلّی بشکست طور سینا

از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز
فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنّا

تو عادلی و دانا و ز عدل و دانش تو
هم ملک شد مزیّن هم فتح شد مهیّا

ای گشته هم چو مشرق مغرب ز تو مزیّن
وی گشته هم چو ایران توران بتو مهنّا

زین فتح تو که کردی ملک گرفت قوّت
زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا

هست اندرین معانی تا ببد ملک و دولت — هست اندرین بشارت تا ربح دین و دنیا

از نعل بادپایان وز خون خاکساران — گردد بخار زاید ز رقشت تا بخارا

از روی جنگجویان وز موی شیرگیران — بی نرخ شد بشوران کافور و مشک سارا

همچون بنات نعشند از هم گسسته اکنون — قومی که بر خلافت بودند چون ثریا

خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت — عفوت نکرد کس را الا بحق محابا

از خانمان گروهی گر خط شدند بیرون — جنگ آوران بغا جانشان زدند یغما

از تیغ شیرمردان تنشان شده ست عریان — وز پای ژنده پیلان سرشان شده است دیبا

در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان — پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا

نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن — در از روی نصرت مقهور شد مفاجا

بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر — بگشادی و نهادی گنجش بدست غوغا

از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش — در دولت تو آخر چون موم گشت خارا

فال هواخواهانت فرخنده گشت و میمون — لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا

گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن — ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما

قحط و ستم ز دوران امسال برگرفتی — گر پار برگرفتی زانطاکیه چلیپا

اینجا ز فر عدلت ایمن شده ست مؤمن — وانجا ز بیم تیغت ترسان شده ست ترسا

خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت — چونانک بت پرستان سم خر مسیحا

بیم سرش نباشد هرگز تن او به بهرت — از دل کند تقرب وز جان کند تولا

ای شهریار اعدا دل می خورد که خصمت
چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما

از ملک رفته بیرون یکباره تا بجیحون
رخ از دو دیده پرخون بر درد ناشکیبا

ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی
با دوستان شاهی کن در بوستان تماشا

منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه
هم قصه سکندر هم داستان دارا

فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر
مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا

من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم
با تازه مدح خدمت با شعرهای زیبا

از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون
بودم قریب یک مه دلتنگ و ناتوانا

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم
پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا

مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت
پاینده کان یکدل با چاکران یکتا

تا عالم است شاها پیروز باش و خرم
از بیم آب جیحون وز ترس راه گرما

آراسته سپاهت وافروخته مصافت
از دلبران خلخ وز نیکوان یغما

دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور
یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

سال نو گشت فرخنده تو آمد شاه را
شاه نیکوروی نیکوعهد نیکوخواه را

خواست یزدان تا کند نسل شاه بنماید
چون ملکشاه و چو طغرل شاه سلطان شاه را

خواست دولت تا بود بر آفتاب و مشتری
آشیانی نو ببرج پادشاهی ماه را

زین طرب بشکفت اکنون دین و دولت در جهان
رایت تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهانداری که ایوان تو میدان نو را — قبله محراب شد عزّ و جلال و جاه را

در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر — سجده باید کرد پیش تو چراو پنجاه را

عدل و انصاف تو اند پیشه ایران زمین — آشتی داده است با شیر ژیان روباه را

رسم تو رونق دهد رسم تو زد کار را همی — همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را

شیرمردان بنیم اند ز خدمت درگاه تو — طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان میخندند — شادی یا داشتن تیمار با افراه را

کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را — پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هر که چون یک کین تو کوتاه کرد مدتش — کین تو کو با سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در جهان شش چیز دارد در دو شب — تیغ و تیر و تیره و زندان و بند و چاه را

بر هران صحرا که لشکر که زند شاه جهان — ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبر بن بیم همی اخواه اند در مدح تو — بوی عنبر داد گوئی مدح تو اخواه را

بند او از حوادث با سلامت بکند دل — چون ز مدح او فریبت توشه سازد راه را

سیرت و رسم ترا بر هر سخن تقدیم باد — تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تا که در تقویم و تاریخ است سال و ماه را

شهرگشائی که خسرو است عجم را — کامروائی که داور است امم را

آنکه دو گیتی گرفت از سر شمشیر — جمله باطاع داد خیل و حشم را

آنکه به نیمروز بخواهد زم و خراسان
کو نهی از عدل اوست دست ستم را

آنکه بهند و بچین زهیبت تیغش
کار به شد صنم پرست و صنم را

از در رود درگاه او همی حسد آید
بیت حرم را و بوستان ارم را

از پس نام خدا و نام پیمبر
مرتبه از نام اوست لوح و قلم را

سیرت او پنج چیز را سبب آمد
دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را

هست شرف پنج چیز را ز خطابش
خطبه و منشور و شعر و زر و درم را

فخر به آباء اوست تا بقیامت
مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را

ملک عجم هست زیر مهر نگینش
زانکه سزا او گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شه است بر همه شاهان

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را
چراغ نسل خاقان را جمال آل سنکین را

که تا بدم رخ چون ماه دندان چو پروین
ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را

چنانی تو مرا در خورد که شیرین بود خسرو را
چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را

لبت مرجان شیرینست چون با من سخن گوید
دهان مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را

گهی از سنبل و نسرین تراوم پرده برداری
چه سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را

بزد ما ملخیال تو همی ماند وصال تو
که دل سفته شد آن را و جان سخره شد این را

کنی چو کام مشکینت همیشه با دلم بازی
که گوی است آن دل مسکین آن زلف مشکین را

یکی چون زر همی شادی فزاید طبع ترا را ... یکی چون مرهمی رامش نماید جان غمگین را
دلارامی تو آنی و داری دلبری آیین را ... بلی آیین چنین باشد دلارام نوآیین را

بترکی و بتازی میان لشکر خوبان
مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین را

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را ... در نصرت او رای بود روح الامین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر ... بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی بسپاهی بکشاید ... صد شهر کرانمایه صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار ... بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را ... چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هر که ظفر از عزم متینش نبود دور ... گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هر که خرد از رای رزینش نکشد سر ... گویی که خرد بنده شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم خورشید نگینت ... پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را
در دایره ملک تویی نقطه مفرد ... ده نیست در این دایره همتا و قرین را
از طین چو تویی آمد چون احمد مرسل ... بر مرکز تو داشت شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز ... شایسته ترا ز تو که بود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند ... چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت تو تب ... قهری که ز لاحول بود دیو لعین را

سهمست ز پیکان تو در بتکده هند
بیمست ز ترکان تو بتخانه چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در روم
گونی که دخان و شرر آتش کین را

در خاک نبی گنج دفین است نهاده
شاهان هنرمند و امیران گزین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
افروختن دولت و پروردن دین را

دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
واینست علامت ملک بازپسین را

امروز در این بزم که چون خلد برینست
مانند می صافی ز خوشی ماء معین را

وز فرّ نوا امروز فزون زانکه هر روز
شادی و نشاطست هم آن را و هم اینرا

هرگاه نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره دلش مدح ترا هست مهیّا
چونانکه مهیّاست صدف دُرّ ثمین را

تا در دل مخلوق گمانست و یقین است
شکر تو مدد باد گمان را و یقین را

تا نام مکانست و مکینست در آفاق
عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

تو چرخ برین را و زمین باد مزین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا
از بلا و محنت ایام برهانی مرا

حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها
گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا

تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش
در بر تخت نشانی و نبید خوانی مرا

دوش وقت نیمشب پیغام یار آمد مرا — تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا

وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من — یاد کردن ماه تابان در کنار آمد مرا

راست گفتی از هوا در دام من صید اوفتاد — یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا

موی و روی و اشک من سیم و زر و یاقوت بود — هر سه از بهر نثار او بکار آمد مرا

آنکه رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود — فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا

وز گل و از لاله او اندر آن شب تا بچشم — خانه چون گلستان و لاله زار آمد مرا

بی لب او مزاج سرد بود از باد سرد — از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا

آفرین بر باد باد آفرین بر وصل یار — کین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا

گرچه وصل آن پسر هنگام صبح آمد بسر — از دو یاقوتش بسی شکر بیادگار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد ز باد صبحگاه — بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

این منم آمده نزدیک کریمی که شده است — شخص او قبله قبول شرف تمکین را

وین همه دست بمن داده بزرگی که سزد — بکف پای بزرگی سر علیین را

وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل — تازه کرده است کنون قاعده پیشین را

وین منم از پس سی سال بکام دل خویش — دیده در صدر خداوند معین الدین را

باد در صدر معالیش همه ساله بقا — تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا — دین جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

از نهاد تیغها دولتها ز اشارتهای بخت — شاه پیروز اختری فرمان ده فرمان روا

پادشاهی یافتست از نام تو عز و شرف — شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا

هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار — هم بعقبی از تو خشنودست جان مصطفی

تیغ تو در دفع دشمن نایب است از ذوالفقار — تا تواند در نصرت دین نایبی چون مرتضی

از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین — از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما

مشتری با دولت پیروز تو یکانه نیست — در بلندی سعادت هر دو هستند آشنا

از تو بهتر گوش ما نشنید هرگز نشنود — ور ز تو زیباتر ندیدست نه بیند چشم ما

ور دلیلی باید اینرا هست کردارت دلیل — ور گواهی باید آنرا هست کردارت گوا

چند خوانند از فریدون و سکندر را ثنا — گو فریدون گو ببین گو سکندر گو بیا

تا بیاموزند هر دو همت با عاقبت — تا ببینند و زنند هر دو نعمت بی منتها

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو — دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا

جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب — راست گویم جود تو آبست عدل تو هوا

گر به چشم نصرت اندر توتیا باید همی — گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا

ور بدست دولت اندر کیمیا ماند همی — خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا

جان و تن پیوسته باشد تا درو مهرت بود — چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

گر نبودی مهر کینت کی بدی سود و زیان — ور نبودی چشم عفوت کی بدی خوف و رجا

اعتقاد تو شها بنگست بر خورد و بزرگ — بر تو تاوان نیست کو ناید ز بد خواهان وفا

نیست تاوان بر سر شل ابر تو را فتاب — کو ز خارستان و شهرستان برون نارد گیا

کافران و ساحران را اژدها امید چشم — در کف تیغ تو واندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل ان فعل این نا چیز گشت — سحر خورد ان اژدها و کفر خورد این اژدها

تا کرا ز تشبیه شکل اسمان و افتاب — هست چون پیروزه گون دولاب زرین اسیا

در سر پر پادشاهی بر سر تو خسروی — جاودان بادت بفیروزی و بهروزی بقا

در همه حالی موافق با اقبال تو شد — در همه کاری برابر با رضای تو قضا

افتاب اندر شرف شد بی گمان فرمان روا — کرد دیگرگون زمین کرد دیگرگون هوا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب — کرد بازی تا کند در راغ عطاری صبا

گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه — یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا

هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه — ابر پر وزر دی زند بر سنگ چون موسی عصا

تا کند از مرکبان در موج فوجی تاختن — تا کند از ماهیان در سیل فوجی اشنا

هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر — هست در صحراها مر را کنون جای چرا

سرخ شد منقار کبک سبز شد سم گوزن — تا توانگر گشت دشت از لاله و کوه از گیا

شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر — هست پیدا دی بمیناد عقیق و کهربا

خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم — عاشق گل شد بنفشه پشت از ان دارد دوتا

بلبلان وقت سحر گویی که هم دستان زنند — پیش تخت ناصر الدین مطربان خوش نوا

قمریان گویی همی گویند شاه شرق را — روز آدینه خطیبان از سر منبر دعا

شاه روز افزون ابو الحارث ملک سنجر که هست — پادشاه گوهر خداوند تیغ با دسما

آن جهانگیری که هست او بر سر بر مملکت — آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب — از ملوک عالم او را درگه هست او را سزا

بازوی نصرت بابن بازو همی کرد دعوی — افسر ملت بابن افسر همی کرد بها

بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد — خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا

شکر او گویند در خلد برین بابکر و — هر زمان جان ملک سلطان جان مصطفی

آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من — وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما

او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتری — وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا

پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم — چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا

رای هر یک عالم آرا بد همی چون آفتاب — چشم هر یک دشمن اوبار همی چون اژدها

عز دین حسان معز الدین بفیروزد همی — زان کجا گردن فرازند او بعهد وفا

تیغ تیز نصرت الدین ثابت اندر ذو الفقار — زانکه او در نصرت دین ثابت است اندر قضا

شد دگر آیین وزیر و دانش آن مرد مهر — کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا

ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف — داده ملک و دولت موروث را نور و نوا

رنج‌ها در دولت حاسد را ز تو درد و نبرد — گنج‌ها در دولت سایل را ز تو وقت عطا

با عنا باشد کسی کو حکم تو پیچد عنان
بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدل تو بگرداند بلاها از دوستان
آتش شمشیر تو بر دشمنان گرد بلا

درگه میمون تو کعبه است و دستت زمزم است
پایه تخت تو و رکن و رکاب تو صفا

کو بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند
ور ببیند لشکر تو بشنود خان خطا

از فزع شوریده گردد رای را اندیشه رای
وز نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا

بر سر بر خسروی بادت بقای سرمدی
تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنانت باد همچون آسیا بر چشم آب
چون همی گردد سپهر آبگون چون آسیا

تهنیت کرده ترا این صد جشن و چنین
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
زدود بیت فلک بر رخ زمانه نقاب

درآمد از در من ناگرفته دلبر من
رهای خویش حجاب و زروی خویش نقاب

خبر گرفت که من بر عزیمت سفری
فرو گرفتم و برداشتم دل از احباب

عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من
چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب

کشیده زلف گره گیر در میان دو لب
چو خوشه عنب اندر میانه عناب

بسرو بر شده داده بمثل تافته چشم
بر تافته داده ز شبر تافته تاب

فروزده بدو بادام صد هزار الماس
فرو شده سر الماسها بدر خوشاب

دقیقهای غریبوش هزار دل چو دلم
بر آتش غم و تیمار دیش کشته کباب

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی
ز وصل عزم بگردان ز دست ده بشتاب

شتاب و باد مساعد خوش است هر دو هم
مبر ز باد مساعد بروزکار شتاب

مباش بسته مکن دست را به بند عنان
بپای رنجه مکن پای را بر یخ رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف
که وقت طارم و خرگاه آتش است و شراب

همی نه بینی کز باد بهمنی در و دشت
شده است معدن کافور و چشمه سیماب

جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من
مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب

نخست کس نه توئی کز فراق دید ستم
نخست کس نه منم کز فراق دید عذاب

سفر اگر همه دشت است باشدش پایان
فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح
نهم چرا ننهم پای در رکاب صواب

ز باد بهمن و سرما مرا چه باک بود
که هست در دل و جان من از تو آتش ناب

یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر
شعاع شعله هر دو رسیده تا بسحاب

مرا خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

بیا و دست در آغوش من حمایل کن
که دیر گشت و بپا ایستاده اند اصحاب

دو بید تا بر من پشت کرده چون چوگان
دلش ز بیم جدائی چو گوی در طبطاب

همی سترد ز رخسار خون دیده دو دست
بخون خویش در انگشت خویش کرده خضاب

حساب کردم و بر جان و دل نگاریدم
حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرکی زمین و هوا
چو رنگ باز پسین سر بسر سیاهی ناب

خمیده ماه بشکل کمان زرین بود
جهنده رجم شیاطین چو شهاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان پر غراب

مثال پروین گفتی میان نطع کبود
پیالهای بلوراست در کف لعاب

بنات نعش پراکنده در میان سپهر
چو بیضهای شترمرغ در میان سراب

نجوم و جوزا همچون حمایل زرین
فروگذاشته از روی جامه مجاب

مجره هم چو رهی کاشکاره شد در یم
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

ستور من بچنین شب همی نمود هنر
همی نوردید شخ و کوه بر نشیب و عقاب

به نیکویی چو نوند و بفرخی چو همای
برهبری چو کلاغ و بسبکی چو عقاب

دونده‌تر چو ز رفتن زماه بر گردون
جهنده‌تر که بجستن چو تیر از پرتاب

دو چشم او چو دو لؤلؤ بیاسله رصفی
دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب

دلیر وار به پیش اندرون گرفته رهی
همی نجست افقی و خوابگاه ذئاب

فتاده ناله غولان گروه اندر دشت
چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب

بروی سنبل سیه برنشسته برف سپید
چو موی قاقم بر روی جامه سنجاب

گذر نکرد به پیش دلم چو دیدم که هست
دل سپهر و شهاب اندر و مدیح شهاب

شهاب دین خدا مقتدا مؤید ملک
ظهیر دولت پیرایه اولوا الالباب

کریم بار خدایی که اهل حکمت را
بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب

چه تو نراد ستاره خباره در هر فن / چه اوند بد بکانه زمانه در هر باب

کتاب و کلک همه کافیان نمونه شود / چه کلک او بنگارد صحیفهای کتاب

چه نیزه کیرد و شمشیر از او بیاموزند / یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب

بود چه قاید در لفظ اکر نظاره کنی / ز روشنی نسبش در میانه انساب

ایا ز غایت احسان کرم کشته قلوب / دیا ز قوت زمانت رزم کشته رقاب

بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود / چه جغد را نجوید مکر دیار خراب

که ضمیر تو زبید منجمان ترا / مجره تخته و ماه دو هفته اصطرلاب

هزار دانه کوهر بود به بیداری / ز ابر جود تو یک قطره دیدن اندر خواب

اکر سئوال کند سایلی ز جعد رکی / کف جواد تو او را کفایت است جواب

بران دمین که ترا از دو تیغ صید بود / اسود را حسد اید هر ابنه ز کلاب

چو خاره نشکند از نیش سیل پنجه شیر / شکسته چون شود از پای مور پر ذباب

مجانس اند بلفظ اند رون ولی / که همیشه مصیب است او مدام مصاب

در او بین تو ماند بروی حور العین / ضیبها چو آب من از لطافت آب

چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه نسیم / سبب کند بمعانی مسبب الاسباب

زبهر دو تو فالی کرفتم از مصحف / براملابه طوبی لهم و حسن ماب

بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند / چو حاجیان سوی درکاه تو مدام شتاب

اکر قبول کنی خویشتن بموسم حج / کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

اگرچه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز — وگرچه هست بنعمت مرا ز تو الحاب

برین قصیده سزد گر زبادئی بایم — که وصفهاش بلیغست و لفظهاش عجاب

بباز شاها مانند این مبارک شهر — هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب

همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ — ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب

بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد — بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب

بود بکار تو ده شش بنرد بادا عزیز — ز فعل رب و قضای مسبب الاسباب

شکه دو شهر تو و شهریاری بی‌نظیر
شراب شادی شاهی و شکر شعر سراب

ای زمین را رای تو چون آسمان بر آفتاب — حزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

شهریار شیرگیری پادشاه ملک بخش — خسرو معجز فتوحی داور مالک رقاب

تا ابد پاینده دار ایام تو تاریخ فتوح — در کتب منسوخ گشت افسانه افراسیاب

دین و دنیا را تو گردستی پناه از اضطرار — ملک و ملت را تو دادستی امان از اضطراب

در تن هر شاه آورده آن فرمان تو خشم — در دل هر شیر شمشیر تو افکنده اضطراب

چون هوا بندد نقاب از کره عالم کثیف — دو دکا را ز چهره اقبال مکشا نقاب

هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب — از ظفر لبیک یابد هم درآن ساعت جواب

مرکب تو همچو آب و آتش و تو خاک و باد — در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب

ز دو سر دشمن گران گردد دل ماسند سبک — چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب

عدل تو انبارا نعمتی که مخلوقات را | هر کرا از عدل تو نیکو برد چو بکر برد ناب
چون شود بیدار خرد ذی کند تعبیر خوش | هرکه او یکشب خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانند تا که هست | طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدت با تو چخیدن خیر خیر | سایه بردیکبا چنین چون افکند بر ذباب
غول و دیو است از قیاس آنکس که با تو ستیز کند | تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده چو نعمت وی ستوده چون خرد | ای گرانمایه چو دولت وی گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گوئی بباد | باد دولت بر کسی تابد که تو گوئی بتاب
ذو الفقار بو تراب اندر عرب کرده است | کافرانرا کشت پنهان کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر تو هم داده است | در عرب دانند در عجم چون ذو الفقار بو تراب
بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی | وان دعا در دولت تو هست دعی مستجاب
در حساب عمر تو گردون نهادی نقش نوشت | کان نهاد نقش نشانی دارد از یوم الحساب
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست | وند دران مدح ثنای تست چون در خوشاب
هست بخواهد بود از مدح و ثنای تو مرا | هم درین کشتی بزرگی هم دران کشتی ثواب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پر همای | تا مصیبت آنکه بر فالش همی غر غر غراب
نیکخواهت باد در نعمت مهیا مصیب | بد سکالت باد در محنت معرا و مصاب
هر چه آبادست بر روی زمین ملک تو باد | تا عدو را کالبد بر زمین کرد خراب
در دو دست تو دو چیز جانفزای دلکشا | در یکی زلف بتان در دیگری جام شراب

ملک است جام باده و شاه است آفتاب
سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهاده است جام می / چون گوهر گداخته بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و پیدا آدمی / دولت همی نمود بدیدار او شتاب

صاحب قران عدل که گردون بصد قران / چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک / کردی ز نصرت و ظفر و فتح کامیاب

بی دولت بلند تو عالم خراب باد / آباد شد بدولت تو عالم خراب

بی خطبه بی خطاب نماند جهان کجاست / در هیچ خطبه نیست بجز تو را خطاب

گر بوند دو سایه عدل تو او فتند / پیشت دو سجده کنند هما و عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک / چون دست در عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چه سوی آسمان رسید / لبیک مرحبا بود از آسمان جواب

تیر تو به تیر تو ماند از آن کجا / هرگز نشد ز شصت تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خوار / زانست روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت / اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها ترا خدای شهنشهی عدل / امروز داد و دولت فردا دهد ثواب

تعبیر خواب خویش سعادت همی کند / هر خسروی که روی تو بیند شبی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود — از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب قدر — چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

ز اندیشه ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا — تا درفشان کند بدمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی — چونانک برچکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو از چنگ وز رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران — بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پرخواب او از چشم من برده است خواب — سنبل پرتاب او در چشم آورده است تاب

چشم من بیخواب از آن شد کین تن من پرتاب — وین دل از مهر دو پیدا دی همی بیند بخواب

وان چو سحار آنک پیشه دارد سحر صرف — وین چو عطاران که مایه دارد مشک ناب

چیست چندان سحر و زرق از رنگ و بوی مشتری — چیست چندان رنگ و بوی از عطر آن بر آفتاب

کرد مان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم و چشمت با شراب از پیش برداشت حجاب

خویشتن را در حجاب شرم چشمت نرگس من — بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

راست پنداری که کافور و گل است این ای شگفت — چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم — تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان را بچشم اندر خیال دوست / چون مه اندر آبست و چون سنا اندر آب

گر خیال او نه ماهست و سنا ده پس چراست / نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی / خوشتر است از مال و عمر و تندرستی و شباب

کعبه محمودیان و قبله مسعودیان / فخر سلطانان علاء الدین والدنیا شهاب

پادشاه تاجور بهرام شاه نامور / آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد / وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب

رسم او چون رسم محمود است جد جد او / بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب

آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / برتر آمد دولت او از دعای مستجاب

پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر / چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین سند و هند از هیبت شمشیر او / شیر غرّان نگردد یک زمان غایب ز غاب

کرد خالی عدل او از نابسامان اضطراب / کرد صافی تیغ او هندوستان را از اضطراب

زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش / محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب

گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آن شاهی بنفس خود کرد آن اکتساب

خیمه اقبال او را بر سپهر ار جو درد / هم بساط است از مجره هم طناب از شهاب

کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را اختتام هر کتاب

در ثنا و شکر او از بیت تا اقصای هند / پیر دلشاد و بیک زبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان | سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب

خاک را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنک | آتشی را داده است عدل تو غنم را باز آب

ملک و عمرت باد بالا از کبد مکر دشمنان | کوه و دریا را چه باک از سایه پر ذباب

شیر پر دل را کند فر جبین تو جبان | خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی | آذر جلاد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا | مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر صافی بودی شمس اگر گشتی سخی | شعر اگر سحر نبودی بحر اگر بودی خوشاب

از علاو نور و رسم سخا با هر چهار | گر ترا مانند کردمی بودی صواب

این صفت هر کرا نباشد دل پسند از هیچ روی | وین سخن هر کرا نباشد دل پسند از هیچ باب

زانکه شمس و چرخ و شعر و بحر در جنب تو اند | چون زمین و چون سها چون کودن چون سراب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ | گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار | رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب

نام تو مندرس کرد افسانه اسفندیار | ذکر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب

فتح را چون برد عزمت سبک کردی عنان | رزم را چون برد رسم چون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد | وز فلک لبیک بود آوا ز کوست را جواب

جوش بود از جنبش تو در سوستان و مولتان | گرد بود از رزم تو در

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا | موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

بحر موسیست کفی رمح تو گاه طعان
دست تو بیضاست چه تیغ تو گاه ضراب

آن یکی را از جبین جاودان جستی سنان
وان دگر را از روان راویان کردی فواب

چون نبود اند خورد باران رحمت دشمنت
بر سرش بادید شمشیر تو طوفان عذاب

روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر
جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب

در هزیمت شد کسی بیچاره و سنگین نماند
نیزه در دستش عصا گشت کمانداش رکاب

او ندامت خورد و عمر او فنا اندر ذهب
او هزیمت رفت و مال او فدا اندر نهاب

معصیت در کینت و طاعت اندر مهر تو
کان یکی اصل عقابست این دگر اصل ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت
دوستانت را عقاب و دشمنانت ثواب

از بن بر باره آهو تک شب رنگ تو
آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زه
گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی بساید چون از او خواهی درنگ
دامن صرصر نگیرد چون از او جویی شتاب

شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح
شاعران را هم ذهب خیزد شرف باشد ثیاب

دوستدار د معزی از شباب و ارد هفت
حال‌های قاصدت از ایاب از ذهاب

تا گر از لفظ سمو باشد سما را اشتقاق
تا گر از بحر هزج باشد زجر را انشعاب

اشتقاق انشعاب و بیت و بیرابند جهان
از یمین و از یسار تبادنا بوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در دمه کانون و دی
تا هوا انقباض باشد در مه ایلول و آب

سال و مه باد از نوالت بندگان را آب و نان
روز و شب با از قبولت بندگان را فتح باب

در نظام ملک توقیع تو است حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان ایوان تو
نعره کوس و نفیر ناله چنگ و رباب

خون خصم آب رز بر چهره ساغر
همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت مالک شه مالک رقاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتاب اختیار دولت صاحب قران
آفتاب افتخار ملک صاحب کتاب

سید دنیا معین دین پیمبر که یافت
همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل بصیر دولت عالی که هست
حمد حضرت را ز نام و کنیت او انتخاب

صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف
پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

بار سوم او جهان از باد بگذارد منح
انچه از فخر و شرف دیده است از او وصل شباب

کار گیتی چون مفوض گشت شاهنشاه را
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحب قران
رای صاحب دولت صاحب قران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق را تا ایام او
تا ز دعوت خلق را باشد دعای مستجاب

کو منوچهر بن ایرج تا چه تو بودی وزیر
ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان
باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از کار او رونقی بگشاید گره / باش تا از دین عقل و جهل بگشاید نقاب

باش تا مستقبلان آیند پیش و کبر / ارزومند قبولش امتی از شیخ و شاب

سروران دولت و سرکشان بر خلق / کافران در خدمت و رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی بباد / وی همایون بد در دولت بر همه عالم شتاب

در کفایت ناچوی از پادشاه ناجوی / در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده / سنت شاهان و لشکر را ز مردان کتاب

کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی / تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد کرد تو مرتب باش / ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید / در بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب

میش و آهو هر دو با عدل تو اکنون آمنند / هم ز چنگال ذئاب هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست با امن تو رسم بد رفیق / در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چهره کرد آب از آتش گذرد / خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو بر راه سوی آسمان / مرحبا با حسنت از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست / در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را بیند بخواب آنکو ترا بیند بیاد / بخت را بیند بخواب آنکه ترا بیند بخواب

آسمانا تا دامن محشر نبودی پاید آن / گر نبودی تو نبودی آسمان را انقلاب

بزرگان ترا بر عتاب آید بکار / زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

خاتم و نعمان و معز امروز گر پیدا شوند
هر سه را کامروا نمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ایشان هم چنانک
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد
اختران بستند با بختت طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت چون صاحب حرای کیوان بر
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری بر خیر و طاعت داشت در دنیا ترا
تا بخیر و طاعت ایزد دان ترا باشد ثواب

بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاش جوی
تا بقهر بد سگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو بر بخشی روز و زر
کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای بزم تو
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل
مقبل فی کل فن معجز فی کل باب

عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت حالم سعد چون فر همای
کز هجرت بود حالم تیره چون پر غراب

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور
جفت بادم باد با آب و با کباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل در دیده جام
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

شکر یزدان را که روزی کرد باز خدمت ترا
لذت حسن المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب
کر ثنای حال تو گفتم بهنگام شباب

تا همی از مهر درخشان بر زمین باشد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر درخشان باد پیش رای تو همچون سها
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم
وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ انعام ترا ریحان همه بوی لطف
ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمتت مه‌رویان عجب
هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با تخت تو سعدین فلک را اقتران
تا بیزدان بندگان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب
دشمنان دولتت ز رای مصیب تو مصاب

تا که تحریر شود قبعات در دیوان شاه
کرده ارقام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
دین داوری که هم عرب و هم عجم تراست

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند
فضل خدا و رحمت و لاجرم تراست

بیش و کم است ملک جهان چون نظر کنی
چندانکه هست ملک جهان بیش و کم

داده است کردگار زگیتی ترا دو بهر
وز بهره کم ما سزاوار از او تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

بدخواه تو شکفته چو باغ ارم شده است
تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست

شاها بلاد ملک تو مشتاق گشته اند
زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست

از حمل و از خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیر اند لشکرت
چندین دلیر شیر بزیر علم تراست

هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کجا | طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست

جفت به تیغ و قلم ارند بزم و رزم | وز بزم و رزم جفت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است | زیرا که فر دولت و تایید جم تراست

تو راست با ظلم همه کس را درین جهان | نور سعادت ازلی بی ظلم تراست

گردون قسم نهاده بدو جزو ملک را | یک جزو تا زمانه بود زان قسم تراست

هرچند خلق را بود بی عدم وجود | در ملک و دین وجود همی بی عدم تراست

جاوید باد دولت و شاهی ملک را
زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان ایمن است | رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشاه شه روی زمین | که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

بخت هر پادشه از دولت او بر دام است | عیش هر تاج ور از طلعت او شیرین است

آنکه در طاعت دربار شه تو باشد | و آنکه در بیعت و فرمانش شه تونین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد | خوان حجاب شهنشاه جهان زرین است

روم و قسطنطنیه از بیش یکی بتکده بود | جاوش شاه کنون داور قسطنطنیه است

زان قبل تا علم شاه نه بیند در خواب | مهر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شگفته است بتو در صحن ملک | قد تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک توئی دشمن تو در سجن است | لیکن آن سجن چه نیکو نگرم سجین است

مبجهدم چو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگر او باد تو چون شاهین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست
ابر پیکان ترا خون پلنگان نبین است

سایه تاج ترا مرتبه خورشید است
پایه تخت ترا پایگه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سبادات است
خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

تخت تو بود سوادی ز سوادان جهان
فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو
هیچو ابلیس لعین در خور صد نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکین است

نیست بر روی زمین از همه عالم بکنز
گر تو را بنده مراد و را بدل اندر کین است

تا که احمد شفاعت تو بود در همه حال
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین
دفتر مدح تو پیرایه حور العین است

هر کجا شعر بسنجند تمیزان خرد
خاطر بنده معزی چه یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مراد
فخر من پیش بزرگان و امیران این است

تا که جانت مرا از خرد و بخت بلند
آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری دمه نیسان است
تا که اوصاف خزانی دمه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست
که جهانی بکمال ان دل روشن بین است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار — یک ساعتش به هیچ تن اندر قرار نیست

هر تن که نیست در کنف زینهار شاه — نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست

هر کس که نیست بنده سلطان روزگار — او را امید بهره شدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بر امر خسرو است — آن قاعده به هیچ صفت استوار نیست

هر سیرتی که شاه نکو داشت اختیار — نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست

هر شعر کان به نام شهنشه نگفته‌اند — آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست

باقی بود به نام چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست — شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خرد و بزرگ و پیر و جوان شرق و غرب را — بی اختیار خدمت او افتخار نیست

زاسفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن — کز منکران یکی کم از صد هزار نیست

گر در عرب به وقت نبی بود اعتبار — اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی — شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را کرانه نیست — ملک خدایگان جهان را کنار نیست

ای خسروی که عدل ترا در شرف شعب است — وندر کمال و عدل ترا خلق یار نیست

بی کام و بی مراد تو دوری و ساعتی | سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست | در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاهان ندادا نچه ترا داده است بخت | کس را ز بخت بر ترا زین انتظار نیست
گر عالم هنر نهادی شود بدیع | زیبا ترا ز رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست در دمنر | کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
کس را بخاطر اندر دادی فمان تمانند | کان را زنیش خاطر تو اشکار نیست
یک شا نیست در همه گیتی و یک امیر | کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بد سگال نیست ترا در همه جهان | کش خان و مان ز کینه تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدو نوا | کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو | کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت | کز پای مرکب تو بر آن سر غبار نیست
آنرا که نیست طبع کریم تو خواستگار | تایید بخت و سعد فلک خواستگار نیست
دارد گذار ده ملک الموت تیغ مرا | بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار کس | پیروز و روز شاد و دل شاد خوار نیست
خصم تو زان شکست که بر ننه نفور | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار ار نه اکراست | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کو حضرت تو بیند معلوم کرد دش | کز حضرت تو هیچ و بر تو حصار نیست

آنجا که هست خصم تو عار است فخر نیست — آنجا که هست تخت تو فخر است عار نیست

بادت فتح و نصرت و پیروزی و ظفر — تا خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست

بگذشت زاعتذار همه کارهای او — کس را کنون امان و طمع اعتذار نیست

پیرار و پار عفو تو گسترده شد بما — امسال کارهاش چه پیرار و پار نیست

تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد — جفت غم است و هیچکسش غمگسار نیست

اقبال تو بیاد دوش گر نیابد او — کاقبال را مهم تر ازین هیچکار نیست

تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست — تا جز بحکم هیچکسی بردبار نیست

جاوید باد دولت و عمر تو در جهان — زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

یافت از ایزد ملک سلطان آنچه شاه هر جهانست — روز شاه در روز ما سلطان دین سلطان ماست

بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک — چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست

وقت وقت رامش او روز روز عشرتست — دست دست حشمت او کار کار پادشاست

حاصل آمد شاه را بر صورت نیکو پی — هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد بخواست

دولت عالی چنین باشد که دارد شهریار — در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست

انتها دارد بعالم غایت هر دولتی — دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست

روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی — تیغ او بفزود امن و خلق از فتنه بکاست

لاجرم گرد ندامت بر رخ آنکس نشست / گر خلاف او هوی اندر خراسانش جاست

گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران / تا بترسیدند گفتند این عصا چون اژدهاست

فتنه اکنون هم چو سحر ساحرانست از قیاس / شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست

مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در بصر / مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست

حضرتش را چشم را روشن کند گوئی مگر / گرد شادروان او در دیده همچون توتیاست

ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسرو است / ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست

بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس / ای عجب گوئی رضا و مهر او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا / هست از اقبالت که اقبال بیچون و چراست

قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر / ایزد دانا برین گفتار و این معنی گواست

لاجرم تا مرد و زن آن کین عالم را بود / بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / رایت پیروزه گون دولاب سیمین آسیاست

سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد / زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

در جهان داری بقای نعمت عدل تو باد / کز بقای دولت عدل تو عالم را بقاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهار است / آن زلف نه زلفست شب غالیه بار است

وان جعد نه جعدست همه حلقه بند است / وان چشم نه چشمست همه خواب و خمار است

شاید که مرا از دست بتم باده کنم نوش / زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است

مشکین خط او بر دل من فتنه گمارست
نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست

روزی که نه بینمش بهارم چه خزانست
چون باز ببینمش خزانم چه بهارست

ای من رهی آن ماه چه مست و چه هشیار
اندر بر عاشق ز بر بوس و کنارست

اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم
یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست

دلسوز مراست آن بت جانسوز مخالف
شمشیر شه شیردل شیرشکارست

سلطان بلند اختر بو الفتح ملکشاه
شاهی که مبارزفکن و تیغ گذارست

صد بار بمردم زدنی در شب و در روز
سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست

از هیبت او در دل بدخواه نهیبست
در لشکر او در سر بدگوی غبارست

او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم
کاندر سپهش چون جم و کاوس هزارست

ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد
بند است که بر مرکب اقبال سوارست

اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران
سرگشته و دلسوخته در کنج حصارست

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست

وانکس که سر از خشم و رضای تو کشیدست
از بیم تو آهسته سر و بیهده کارست

عزست ز نام تو چه دنیا و چه دین را
عز تو بماناد که بدخواه تو خوارست

ماه علمت پیش دو ماه فلک باد
زیرا که فلک را بمراد تو مدارست

تو ناصر دین بادی و یار همه عالم
کایزد همه وقت ترا ناصر و یارست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست | تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست | اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والی مجد شام یکی پهلوان اوست | عامل مجد روم یکی کاردار اوست

احسان او بکار دگر ملک شد مگر | زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست

نندیشد از پناه و حصار مخالفان | تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کارزار او اجل اندر رسد بخصم | گوئی اجل مقدمه کارزار اوست

هست او بشاهی از همه آفاق اختیار | تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او براست | زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلند است کامگار | از دولت بلند و دل کامگار اوست

هر گنج و خواسته که نهاد است در زمین | از بهر تفرقه همه در انتظار اوست

بر بلد مکان مخالف او را قرار نیست | تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست

بغداد دار ملک شد و بزم او بهار | آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چه آرند بر زمین | کآسمان سعادت کلی نثار اوست

ملک و شعار و دولت او پاینده باد | کاشعار شاعران جهان از شعار اوست

اگرچه نامداران را تفاخر از هنر است
تفاخر هنر از شهریار نامور است

جلال دولت عالی کمال ملت حق | که پادشاه جهان است و خسرو بشر است

اکر زمانه بنازد بعدل او نه شکفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست

بکرد رایت او کرد کز ظفر خواهی — که کرد رایت عالیش آیت ظفرست

همیشه روشنی از عدل اوست عالم را — مکر که عالم چشمست و رای او بصرست

خجسته دولت او افتاب را ماند — که هم بخاور ازو نور و هم بباخترست

اکر خرد ز دل امد دلش همه خردست — وکر هنر ز تن امد تنش همه هنرست

نه بی ستایش او بر زبان کس سخنست — نه بی پرستش او در میان کس کمرست

از ان بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظرست

مناز خیره بقومی که پیشتر بودند — بشاه ما ذکر ایشان بملک بیشترست

پدرش بود بدولت زیاده از دکران — بدین و دانش و داد او زیاده از پدرست

خدایکانا فتح تو از میان فتوح — بقدر و جاه چو سبع المثانی از سورست

توان شهی که هوای تو داد بی ستمست — توان شهی که رضای تو نفع بی ضررست

ز روی عقل جهان چون تنیست کان تن را — مراد تو چه سر و روی تو چه چشم سرست

خدای عرش بحکم تو کرد کنج ملوک — وکرچه پیش تو کنج ملوک بی خطرست

مکر مراد تو جزویست از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدرست

بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفتست — به بر و بحر ز انصاف و عدل تو سمرست

بسا کسا که چو اتش بکینه تو شتافت — کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شررست

مکر عداوت تو اتش جکر سوزست — که سال و ماه عدوی تو سوخته جکرست

شریف حضرت تو هست کعبه شاهان / سریر تو چه مقام و رکاب تو حجر است

مدایح تو همی طبع ما بیفروزد / که طبع ما صدف است و مدیح تو درّ است

بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر / همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است

ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز / بشارت دگر است و سعادت دگر است

همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است / همیشه تا که محرم نتیجه صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش / ز دهر مگذر اگرچه که دهر درگذر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

این چه شادیست که او در همه گیتی خبر است / وین چه شکر است که او در همه عالم اثر است

این چه بادست که او را ز نعیم است نسیم / وین چه ابر است که او را ز سعادت مطر است

وین چه سور است که بنیاد وی جشنی است بزرگ / وین چه جشنی است که بنیاد وی عید دگر است

جشن ایام بود رسم جم و افریدون / جشن اسلام بقای ملک دادگر است

تهنیت شاد شدند بدین جشن همه نام وران / شرف الدین ز همه نام وران شادتر است

قبله دولت بوطاهر سعد بن علی / که دل طاهر او قبله عقل و هنر است

آنکه در ملک و دولت ز بزرگی مثل است / وانکه در مشرق و مغرب ز کریمی سمر است

علم با منفعتش گویی علم علی است / عدل بی عاملش گویی عدل عمر است

ذات او راست صفات ملکی و بشری / که بسیرت ملکی است و بصورت بشر است

دوشی کبر دارا اندیشهٔ چشم خرد ... زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصر است

منظر دولت او را ز مجراست شرف ... اثر همت او را ز ثریا شر واست

در کهش کعبهٔ فضل است و کهش زمزم جود ... قدمش رکن مقام است و رکابش حجر است

قلمش هست چه تیری سر پیکان بلد و شاخ ... وان دو شاخش ز روانی چه قضا و قدر است

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر ... تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است

آنچه او بخشد در درج معانیست درر ... وانچه او داند در درج معانی درر است

لاجرم سال و مه از آثار بخشش او ... در درج فضل او بود در و پر غرر است

ای همامی که بجود شد همی مانی راست ... که تو در خاندی نور تو در یاخر است

این زینت اسبان و غلامان ترا ... بر فلک صورت جوزا چهل کام و سپر است

ملک با عشت و قضا ابر امل باد صبا ... بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است

مهر چون دل و انصاف تو چون نور دلت ... سر بر کون سر و اقبال تو چون چشم سر است

بر احباب تو از دهر قبولست خطر ... بر خ اعدای تو از چرخ نهیب خطر است

هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز ... شب اعدای ترا روز فنا منتظر است

کو نبوده است فتوح و ظفر اندر همه جا ... رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است

آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضر ... وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین رسم که در ملک تراست ... حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد مکرمتت بقا ... همچنان کو مدد روح بقای صور است

کرد کار از سر عجب تو بنمود بخلق — هر نشانی که ز امروش او در سوداست

تا بود سوره الفاتحه عنوان سور — سیرت خوب تو عنوان کتاب سیراست

کو پسر نیست ترا نام نکو هست ترا — مرد را نام نکو به ز هزاران پسراست

دست کبر فضلا باش با فضال و کرم — که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدراست

خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا — نظری کرد و بدانست که جای نظراست

سبب و موجب انعام دهد چون شمرم — خارج از خاطر و اوهام بشماره شمراست

ملک العرش پس از قدرت و رحمت نبود — قدرت و رحمت او خلق جهان چون سفراست

باشد از عاطفت شاه خراسان چو بهشت — بر دل دشمن بدگوی جهان چون عبراست

همچو اصحاب سفر جفت ز فراست و بشوق — هر که بر گفتن بیهوده گشاده ذفراست

ناسپاسی که بر این شکر دلش حرم نیست — جگرش خسته شود گرچه همه تن جگراست

ای جوادی که که جود نثار تو سزد — هرچه بر چرخ ستاره است بدر با گهراست

معطیان را اگر است و مگر اند سخنان — سخنان تو همه بی اگر و بی مگراست

بنود از ندهی خشم همه خلق جهان — که بچشم تو همه مال جهان بی خطراست

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن — که سخای تو تمام است و سخن مختصراست

از من امسال عنا داشت مگر بر دل تو — که ز مرسوم من امسال دلت بی خبراست

شکر است آن نی و شکر است مرا از قلمت — قسمت و للّه این شکر فزون از شکراست

تا که تاریخ شب و روز مه و هفته و سال — زعمل دو فلک و دفتر شمس و قمراست

باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر | زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است

راهبر باش باقبال هنرمندان را | که جهان را بتوفیق ترا راهبر است

دفتر نامور کن ز هنرنامهٔ خویش | که هنرنامهٔ تو مایهٔ هر ناموراست

تو جهان ساکن اگرچند فلک گردان است | در جهان مکن را اگرچند جهان برگذراست

زلف و چشم دلبر من ساحراست و لاعب است | لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادراست

ده یکی زان لعب زلفش مایهٔ ده لاعب است | صد یکی ز افسون چشمش توشهٔ صد ساحراست

چشم او بی‌خواب و خواب آلوده باشد روز و شب | چشم من از چشم خواب آلود او بی‌خواب است

ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق | وان شب زلفش همه رخسار او را ساتراست

تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او | زار من در عشق او چون روز روشن ظاهراست

بر برند او طرازی کابرد از غمزه بند | قد او بیش از طراز جامهای فاخراست

خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است | فطرت زیبای او عنوان صنع فاطراست

در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست | زانکه شهرآرای و شیرین و شگرف و ساحراست

در بهای بوسه دل خواهد و جان برسری | گر تجارت پیشه دارد بی‌محابا تاجراست

عاشق او گاه چون یعقوب در غم شیفته است | گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابراست

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست | مقصد زوار دور درگاه امل بوطاهراست

ملک شاهان را وجیه الدین سزاوار شرف است | زینت ملت انکه نفس او شریف و طاهراست

نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند ... نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهر است
نور خورشید سما گر با هر اختر آمد او ... نور رویش نور خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست ... مهر او را زد هر آن کاندر کفایت ماهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او ... کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست ... اندرین دولت بعمر و روزگارش ناصر است
اصل مجدش ثابت است او قطب بر هفتش سما ... نجم فضلش زاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است ... در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر مدحتی و جمله را اول است ... اول هر آفتی و آفتی را آخر است
صادق و با خود را با هدی کرد ندیم ... آخر چون صادق است و از هنر چون با فر است
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین ... زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامر است
هست گوش چرخ پر آواز کلکش روز و شب ... زانکه گویی چرخ مامور است و کلکش آمر است
علم او بی خشم او گر در بود نشگفت از آنکه ... خال چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش ناید که عنبری نشر فضل او کند ... زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا مقر است و تا سعت افلاک را کرسی و عرش ... همت او از بلندی آن عدد را عاشر است
فتح منبر است این کجا ترکان او را ترکش است ... ما نقل است آن کجا اسبان او را خاطر است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد ... آن سخن بر هر مثل همچون نبات سایر است
هست در دو شی و بد بختی دو او خوش را ... ایمن است از هر دو آفت هر که او را زایر است

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو | هرکجا در هفت کشور وارداست و صادرست

تا بجا ماند در تو بر آسمان طاهر شده است | مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است

نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی | هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است

از قبول تو امید آسمان لک باقی است | هر دلی را دور کار دنیا مساعد ناجواست

وانکه او از جود جابر بود ترسان پیش از این | در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است

شکر نعمتهای تو چون واجب است از اسلام و دین | هرکه او منکر شود اسلام و دین را کافر است

مدح گوی تو سزد گر باید از بودن نوا | زانکه در مدح تو نعمتهای او وافر است

شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده است | تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی در بیاد شکر تو است | گر ز درگه غایب است او بحضرت حاضر است

آب را آتش کند چون تا فزین گوید ترا | زانکه در شعر آب لطفست او را آتش خاطر است

بر دل آن معنی که خود نتواند کنا نشست | لفظ او را معنی که بر دل بکند دائما حاضر است

تا چمن هر سال آرا از مرغان هما | بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامر است

تا نسیم روضه رضوان نصیب متقیست | تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر از دکان یادی ملک | کابردت در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باش با راضی و شاکر همچنانک | رای عالی از تو راضی رای عالی شاکر است

باد دائم نعمت تو باد کامل جاه تو | تا که بحر کامل اندر کان بحر وافر است

روزی تو داده تمام از رحمت داور مغفرت | ای خداوندی که رزاق و کریم و غافر است

فرخ آن شاهی که هر با مبشر فتح دیگر است
فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است
در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید
طول او تا بنگری از باختر تا خاور است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد
بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانم از ثمرها نصرت اسکندری
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

تا لب حد مشرق است و تا لب حد مغرب است
هر دو دارد شهریاری حق یک [illegible]

تیغ او در مشرق و مغرب چو روز روشن است
روز را منکر شدن در عقل کار منکر است

صید کردن دوست دارد دولت پیروز او
لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است

گر ز صید او نشان یابد همی در شرق و غرب
خانه خان صید او و قصر قیصر است

از نشانهای فتحش در عرب وا اندر عجم
رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است

زانچه امسال از نهیب او به ترکستان رسید
تا که در محشر به ترکستان نهیب محشر است

تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد
دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است

موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است
مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون خنجر است

بسته توران را ز شیران آهن پوش او
که هر شیری بیان ماند کاهن عرعر است

تا ز خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان
راستی گونی شقایق دسته بر نیلوفر است

از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است

در دل و در دست و در شمشیر او از جان مؤمنست — از جهان دادی که داد او جهان داوراست

تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین — سر دهد بر باد هر کو را فسادی در سراست

طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتیست — وندرین گفتار هر دین دار با من باوراست

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمنست — وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافراست

دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت — زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو اختراست

خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد — پشه کی جولان کند جائی که باد صرصراست

هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار — کی کرا باید پیش صیدی کو چه ملک لاغراست

از شکار پشه و گنجشک کی یاد آورد — هست بازی کو دراجش بچنگال اندراست

فتح شش کشور ز دولت شاه را حاصل شده است — سال مستقبل امید فتح هفتم کشوراست

نصرت او هر زمان بیش است و خصم او کم است — تا همیشه خصم تو سابت و نصرت پرو راست

هم هنر هم هیبت هم بخت هم جاه — منظرش چون پیکرش زیبا تر از هر منظراست

خسروا شاها نهاد زینت آثار ترا — کاندر آثار تو دریای سخن بی معبراست

هست نام و نامه و افسر تاج ملوک — تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسراست

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست — در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبراست

گر خرامی سوی بزم و ور شتابی سوی رزم — مر ترا در صاع و در تیغ از دو گونه گوهراست

جان کرا پیداست آن یکی گوهر کی اندر تیغ نیست — جان تو را پیدا این دیگر گوهر که اندر ساغراست

تا زه باد از مدح و فتح دفتر و دیوان درج — تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتراست

خاک و آب و باد و آذر زیر فرمان تو باد | تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است

عدل تو غایب شد از خلق عالم زان کجا
خلق را عدل تو جانا جوانی درخور است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست | نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست

جفت مهی اگرچه به خوبیت جفت نیست | پادشهی اگرچه به خوبیت یار نیست

زلف تو مشک بارد و برهم زره شود | پیرامن او چرا زره مشکبار نیست

خواهم که بند حلقه او بشمرم یکی | هر چند بند و حلقه او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل | گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

جانا مرا اشارت انگشت و لب مکن | کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار | کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست | زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار دل ملول ماست تا مرا | جز مهر اختیار دلم اختیار نیست

فرمان ده عجم ملک داد گر رضاش | سیاره را مسیر فلک را مدار نیست

از چتری و ملکشه الب ارسلان به ملک | معلوم خلق شد که چو او یادگار نیست

زان فخر کرد چتر بود چوب تخت او | مانند سیاه پری جز چنار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار | بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف ادم چو چشم او
در چشم مور جز بن دندان مار نیست

بل بن ز لشکرش بزند بر هزار تن
هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست

انجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی
آتش فتوح شعله نصرت سزاوار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن
دریا ستاده عنبر و گوهر نثار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شده است
کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاه زاده که با نادکی وجود
بحر ز همت تو کران را کنار نیست

اصلی ترا ز نژاد تو کس را نژاد نیست
عالی ترا ز نهاد تو کس را نهاد نیست

در شاهی و هنر خرد آموزگار تست
وندر جهان به از خرد آموزگار نیست

دامنت دولت تو که او را بر آسمان
جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست

هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبست
جز باستاده طربش روزگار نیست

هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشد
جز با طلایه اجلش کارزار نیست

شکرت شکار کرده دلها در او شکار
کس را چنین شکارگهی پرشکار نیست

من نیز خواستگار قبول تو گشته ام
زیرا که جز مرا دل تو خواستگار نیست

تا دست راد و رای بلند تو دیده ام
با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

طبعم ز بوی همت تو تازه چون شد است
کز خاک درگه تو چو زر عیار نیست

جانم نثار درگه تو شاد چون شده است
کز بوی همت تو چه باد بهار نیست

تا آسمان و برج و طبایع باتفاق
جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

پشت تو گوژ کارد فلک باد روز و شب — زیرا که هیچ پشت به از گوژ کار نیست

فخر ملک مشرف جهان وزیر است

والا عضد دولت نزدیک چه راست

ماهست وزیر ملک و مشرف خورشید — خورشید فروزنده بر ماه منیر است

ابریست وزیر عضد الدوله دریاست — دریای گهر بخش برابر مطیر است

ان در هنر و مردی بی یار و همالست — وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است

ان گاه شجاعت بهمه فخر مشار است — وین وقت کفایت بهمه چیز مشیر است

با دانش پیر است ان هرچند جوانست — با بخت جوانست این هرچند که پیر است

هموارة وزیر است باقبال ملکشاد — پیوسته ملکشاد بشد پیر و وزیر است

خصمان چه تند روند ملک باز سفید است — شاهان چه غدیرند و ملک بحر غزیر است

دولت ز بر ناصر دین روی نگردد — تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است

شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی — چون جد و پدر بیدل دل و پاک ضمیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند — کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

بر شجر و قطره باران ها دی — هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه توئی دیده دین و دل دولت — ان کیست که او را ز دل دیده گزیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر — و ز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با مدح تو عیوق برابر نبود زانک — قدر تو عظیم آمد و عیوق صغیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور / بستاده غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ ترا مال دهد در خور همت / گردد غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است / در جسم ظفر گرد سواران تو عبیر است

عفو تو که مهر تو ثوابی ز بهشت است / خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است

گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است / با نوک سنان تو پرند است و حریر است

در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است

جائی که عدو را ز فروغ روز مصاف / در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است

از خنجر تو بر لب جیحون و بتو ... ن / خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است

در عالم اگر چرخ اثیر است فرو تو / ثبت با ترحیر ترا ز چرخ اثیر است

هر جا که کشی رایت هر جا که نهی روی / تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است

پیش از ره بد بهمن پیش از پسر زال / اندر سپهت حاجب و سالار و امیر است

در ملک مسیر است بنصرت سپهت را / چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است

چون مدت ایام طویلست ترا عمر / وز مدت عمرت بلایا م قصیر است

از دولت پیروز با قبال تو هر روز / در روضه رضوان پدرت مرده پذیر است

ای پادشه عصر طرب کن بچنین روز / کایام طرب کردن هنگام عصیر است

بر ناله زیر از کف ساقی بستان می / کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است

بو فیره کرگیر و قدح گیر شب و روز / کز هیبت او روز بداندیش چه قیر است

تا خوش بود اشعار لطیف از قبل آنک — در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است

مداح ترا هست خطر پیش بزرگان — تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا تیر دبیری کند و زهره زند رود — تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است

از زخم چو کمان باد مر اعدای ترا پشت — گر راستی احباب ترا کار چو تیر است

از قهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه — گر کین تو بدخواه در اندوه زحیر است

از دولت تو باد قرار دل دستور
کز دولت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است — قدر او از قدر دیگر جشنها افزون تر است

باشد این جشن جهان تو و در شادی باد — ملک را تو ملک هر روز جشن دیگر است

مدت منتظر فخر ملوک روزگار — تا ز وی دولت که تاج ملت پیغمبر است

سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان — ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کز خطاب نام او تازد همی — هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است

در سرای پادشاهی در سریر خسروی — چون ملک سلطان و چون الب ارسلان نام آور است

گوهر سلجوق را زیب و جمال از فر اوست — همچنان چون عقد را زیب از جمال گوهر است

در بقای او جهان را رامش و آرامش است — همچو جان تن را بقای او جهان را درخور است

رای ملک افروز را وز ماه تابان خادم است — دولت پیروز را و چرخ گردون خادم است

اندرختی که ایزد اندر باغ اقبالش نشاند — بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است

هم چنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب / طلعت میمون او اندر چهارم کشور است

گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی / رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان بباراید بافسر زور و بان / نامه او بر سر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای / جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است

زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای / جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است

پایه اندر خدمتش ترتیب بزرگان خرمی / پشت گردون خدمتش را زیر پا چون

یادگیرد از بزرگان را ثبات دولت / او بنا و حکیمان را طراز دفتر است

کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار / زانکه او دریا دلست و لشکرش کر پیکر است

آب بینی جسته آذر چون زند در رزم تیغ / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندر آن صحرا که او با دشمنان کرده است رزم / تا بمحشر در آن صحرا نهیب محشر است

بر امید پادشاهی هر کسی دستی برد / منت ایزد را که اکنون حق بدست حق ور است

بر دکیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر / وانچه پیش آمد فلان دهقان را از کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بپای / هر که را از کینه و پرخاش بادی در سر است

خانه اقبال او دارد ز بیرون درگهی / بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از در است

پیش او خصمان همه عاجز کنند از ترس / حمله او زین خصمان چو باد صرصر است

گه بسوی رایت رایت فرخ رای او / گه ز بهر عزم قصد او بقصر قیصر است

گه بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم / صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکر است

تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزود
گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است

دخنه کرداند باقبال ملک حسن عهد
گر چه کوه بیستون و قلعه اسکندر است

هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر
تا وزیرش مهربان عادل و دین پرور است

تا ملک سلطان قوام الدین نجیب نشاد
با ملک سنجر نظام الدین شادی اندر است

هست خدمت کردن گیتی پدید ملکش پدید
وندرین گیتی پیر بیش پسر در خدمت است

اینجا وندی که بزم تست فردوس برین
وندر او ساقی چو حور العین و می چون کوثر است

می ستانند هر ساعت از دست نگار آذری
در چنین جشنی که آئین خلیل آذر است

عشرت و شادی زیادت باد اندر دور عید
تا که طبعت عشرت افزای و شادی گستر است

باد زیر سایه عدلت جهانی داوری
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

پادشهی مال ده که بنده پرور است
تاجور دادده گر پاک ضمیر است

چون پدر و جد و خویشش برادر
در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است

دولت او دایره است خط بقا را
نقطه ان دایره سپهر اثیر است

حاسد او جفت آه و ناله زار است
مادح او جفت جام و ناله زیر است

تیر هلال برکمان خلافش
دیده بدخواه او نشانه تیر است

شاه جوان و وزیر شاه جوان است
بنده فرمان هر دو عالم پیر است

از ملک العرش بر وزیر ثنا است
چون ملک شرق مهربان وزیر است

او زیده باد کار شاه جهان است | ز خرد او در جهان ز علم نظرا
ماه سپهر است این و ز بر مبارک | ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
شاه
آنکه بدولت شه است بر ملکان

عالم چو بوی ملک شهریار یافت | بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار | زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج | ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت او بر قرار دل | ملک قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سیر گشت بر سپهر | بر ماه عمر او زنگ غبار یافت
تا بیل شدان غبار رو درخشنده گشت | چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه | از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدیدار معاینه | هر کو به بوی بارگه شاه راه یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او | از بخت آنچه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان به روز رزم | روز بهار درستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر | حمله هزار بود ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت و بخت او بدید | خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در نبا و دوده او بنگرید بخت | او را جمال دوده و فخر تبار یافت

هر کو که بافت جز بد جدش از ملوک | ان نام کو ز همت و رزم و شکار بافت

زیبد که خسروان جهان باد خوانند | کو را جهان ز جد و پدر یادگار بافت

ای خسروی که هر که نهان تو باد خست | از نیکوئی نهان تو چون اشکار بافت

انکه ز جاه و طبع سخن گفت در جهان | اندر جهان چیز تو از هر چهار بافت

در طبع و حلم تو صفت خاک و باد دید | در جود و خشم تو اثر باد و نار بافت

انکس که عوض کرد و بهمسر بافت از جهان | طبع ترا بجود فزون از بحار بافت

کان را کنار دید و بهر حال ضر دید | وین را نه ضر دید و نه هرگز کنار بافت

گل بافت بنگه راه تو انجا که خار جست | وانجا که بد سگال تو گل جست خار بافت

که پست شد مخالف تو که بلند شد | پستی ز جاه دید و بلندی ز دار بافت

هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید | بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار بافت

هر کس که بافت در دل دشمن سنان تو | در چشم مور تیزی دندان مار بافت

توحیدری که هر که ز حکم تو سر کشد | در سر بجای مغز همه ذوالفقار بافت

شاها ز تندرستی تو طبع روزگار | امسال فر و زیب ز بادت ز پار بافت

پژمرده گشت دهر و نهی از کار روزگار | شد زین نشاط تازه و رونق و زکار بافت

باقی بمان که جهان از بقای تو | زین نظام و مصلحت بیشمار بافت

کار تو باد رونق و ترتیب بافت | گر تو زمانه رونق و ترتیب و کار بافت

قانون و افتخار و شرف دولت تو باد | کز دولت تو دین و شرف افتخار بافت

جهاندارا ز ماه و مشتری سپه بادت
ز خورشید منور تاج و ز جوزا کمر بادت

اگر در پرده پوشیده است راز آخر گردون
ترا از آخر گردون همه حالی خبر بادت

درین گیتی برادر بادشاه و ملک با کی ده
در آن گیتی بروز حشر خواهش گر پدر بادت

همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد
بدست اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت

همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران
فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت

همی تا از فلک آید چو ذوالنون نعل ماه نو
بهر ماهی که نو گردد بگیتی فتح دیگر بادت

ببزم اندر چنانکامروز هر روزی طرب بادت
برزم اندر چنانکامسال هر سالی ظفر بادت

جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب بانی
خرد مونس ملک یار و فلک تدبیرگر بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

هر بود و هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت

صاحب قران مشرق و مغرب معز دین
شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت

تا کشته شاهنامه او فاش در جهان
از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در هنر مگر
رسم قباد و سیرت نوشروان گرفت

نه نه که او همه هنر از خویشتن گرفت
حاجب نیامدش که ره پاسبان گرفت

رستم کجا شده است که تنها دلیروار
شیر سپید و دیو سیا زندان گرفت

اسفندیار از کجا شد که بعد یل | سیمرغ را و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گرشد از جهان | زان ملکها که خسرو و خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بباغی | صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها | روز ... ملکشاه بیک زمان گرفت
چون بر نهد آسمان بزمین روزگار بار | گفتی زمین زبیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته | وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک زبیم سلیح و ... بنزد او | زان حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بپویه دامن باد سبک گرفت | پیلش بحمله یک کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر مهر کرد | جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که زشاهان روزگار | شهر فلان گشاد و یکی ... گرفت
من آن سمر نخواهم و دانم که شاه را | از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه در غزنین بروز جنگ | ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود | در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند | وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بی جان دران بلاد زمین جمله تن گرفت | بی تن دران دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانچه خواست دل و جان او گشاد | گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست | تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت

شاه جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر
چونانک شخص قد و روان از روان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت
بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد
از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت

بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو
در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت

در ژرف بنگرید که گوهر از رضای تو
در هند هرچه خسرو زابلستان گرفت

جود در خور خزانهٔ تو نیست هر گهر
گر آفتاب در دل کوه و بکان گرفت

شد بی خطر ز همت و جود تو سود زیان
هرچند هر کسی خبر از سود زیان گرفت

خورشید چون بکوه زند تیغ بامداد
گویی که روی خاک همه زعفران گرفت

زخم کمان گروهه تو ماه را بخست
زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت

گاهی ز بهر دست تو شکل سپر گرفت
گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت

شد در خور سیاست تو مرد راه زن
گر آستین دامن بازارگان گرفت

دزد روشد بامر تو او شحنه زاد
هر دزد کو براه پی کاروان گرفت

صاحب قران توئی و وزیر تو صاحب است
گیتی شرف ز صاحب صاحب قران گرفت

پر شد بنای عدل بگردون هفتمین
تا او بید دولت تو قلم در بنان گرفت

او میزبان ملک و خجسته است میزبان
فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

زیبد که جان خویش کند میزبان نثار
کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت

تا از بهار دیگر طبع جوان جهان
چونانک طبع پیر ز باد خزان گرفت

سوی جهان پیر نظر کن که در ازل
بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت

از بهر دین بعز و کمر بند در میان
کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت

تا جاودان بیان سعادت کرد روزگار
ایام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است
هفت گردون در کف پیمان سلطان

جز خدا و نیک که عالم بنده فرمان اوست
کیتی دو عالم کرا و سلطان سلطان

گر چه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب
نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است

در چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است

رحمت روز شما رد رحمت دار القرار
هر دو در ایوان و در میدان سلطان

گر چه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام
هر که دارند بنده فرمان سلطان سنجر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
کشور را زهره عصیان سلطان سنجر است

عادت دارند شاهان ملک با در شرق و غرب
زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از روم غزنین و عراق
کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است

شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر
تیغ و بازو حجت و برهان سلطان

اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت
زانکه دوران ظفر دوران سلطان

هر دلیری کو نکرد اندیشه شیر زه روی
روی و بر شیر شادروان سلطان

هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است / خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی / دست گوهر بار دریا فشان سلطان

در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان / خسرو هندوستان بر خوان سلطان

در دیار ماوراء النهر همچون بندگان / خان ترکستان ستایش خوان سلطان

ملک و دیوان را همی هر روز بهتر انتظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است

گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمه حیوان سلطان سنجر است

تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است

تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا / در جهان دادی بقای جان سلطان سنجر است

ایام ورد و موسم عید پیمبر است / گیتی ز بوی ورد سراسر معنبر است

گلزارها بامدن آن مزین است / صحراها بامدن این منور است

آن مونس و حریف می نقل مجلس است / وین همره خطیب و مصلی و منبر است

وان با عقیق و لؤلؤ و یاقوت و گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور آن را مسلم است / در شرع خون قربان این را میسر است

هرچند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت و عضد دولت است از آنکه / بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

از عدل و از سخاوت او بهره یافتست
چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشورست

ملک جهان رسید ز جد و پدر باو
زین روی هیچ جد و پدر ملک پرورست

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
هم در صلاح ملک پناه برادرست

کو نور آفتاب همی گسترد بروز
دیدار او بروز و بشب روزگسترست

لشکر بود میانه صف پشت لشکران
او از هنر میانه صف پشت لشکرست

هرگز ز کوه لشکر او بر نتابد روی
کان کوه پای دیده گردون اخضرست

اسبی که هست خسرو عادل برو سوار
گوئی که باد زیر سلیمان مسخرست

خسرو برو نشسته نیاورد تاختن
دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست

تیغی که برکشد ملک شرق از نیام
گوئی که صاعقه است نه شمشیر جوهرست

اندر نیام خویش کبود است چون سپهر
وندر میان معرکه مریخ پیکرست

تیری که چرخ وار بپرد ز دست شاه
شاهین نصرتست و مخالف کبوترست

در کارزار طعمه او نقطه دل است
در صید آشیانه او دیده سرست

رفتار او صواب بود هر کجا رود
گویا قضا همیشه ره آموز و رهبرست

ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح
چون در نماز گفتن الله اکبرست

گوئی ز بهر نصرت اسلام قهر کفر
توحید دین و تیغ تو شمشیر حیدرست

وانده در زمانه قصه اخبار فتح تو
معروف تر ز قصه و اخبار خیبرست

همواره دوستان ترا چهره چون گل است
پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست

بر چهرهٔ شجاعت و بر روی مکرمه | گوی رضا و خشم تو گلنار و زرد کراست

هرچند در بلاد خراسان مقام تست | سهم تو در ولایت فغفور و قیصراست

بر نقش او راست و گل و باغ بوستان | در موسمی که جشن براهیم و آذراست

ایوان تو به بزم بهاری منقش است | میدان تو به رزم سپهری مصور است

عیشی خوش است با گل و با عید خلق را | می نوش کن که می بچنین روز خوشتر است

از عنبر وفای تو بهر و نسیم ادبخت | تا آسمان نه گون هم چو چنبر است

زیور کتاب و زیر نگین تو باد ملك | تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است | گیتی همه پر بوی خوش و زلف نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است | در هر چمنی نازکی از باد بهار است

تا باد بهاری سوی باغ گذر کرد | بر شاخ درختان گل نسرین نثار است

بر طرف چمن شاخ درختان چو شکوفه | مانند شب سیم بر مثل عذار است

گشتست بنفشه چو یکی عاشق مهجور | کز هجر سرافکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح باده نهاده است بکف بر | زانست که در باغ او خواب خمار است

بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه | از مرغ جغاله است زنجیر قطار است

گرد آمدن مرغ و بهم زدن نخچیر | از بهر شکار ملك شیر شکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه — اندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد — زیرا که تف خنجر او صاعقه دار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او — بر قیصر و فغفور جهان هم چو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است — وز لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که در رزم همه مردی و زور است — بر تخت که با دهر همه حلم و وقار است
بحریست گهر بخش که بر تخت نشسته است — شیریست عدو سوز که بر اسب سوار است
در صنعت او شخص ادب راست مراحت — در مدحت او زر سخن با لعیار است
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان — او از هنر روز بهی تاج تبار است
تا کرد عیان صورت با صورت دولت — چرخ آینه گون راست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست — کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد — هرچند کز او هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاج و دران خطبه و سکه است — هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است — هر موج ز کردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیمست — وز آتش خشم تو بر افلاک شرار است
مانند ابن حسام تو ولیکن — اینست کز خون معادیش نگار است
هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است — هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
آنکس که گرفت از تو باد بدل بر — هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است

وی ناصر دین نبی و باد شریعت — ایزد همه کار و ترا ناصر و یار است

اجرام فلک را بهوای تو مسیر است — زیرا که فلک را بمداد تو مدار است

با حد و کنار است همه چیز بگیتی — پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است

تا نصرت تو بمنت ترا سوی یمنست — تا راحت و پیروزیت ترا سوی یسار است

دستار مواکب می و ناله زیر است — همراه معادیت غم و ناله زار است

عید آمد و بگذشت مه روزه دشوار است — وقت طرب و خوردن جام عقار است

تا یازده مه اهل طرب را بشعار است — در مجلس تو یا می و مطرب سر و کار است

آواز دهد هر که حریفست درین کار — کر مجلس عالیست برین جمله قرار است

تا روز درونه است شب اندر پی روز است — تا اندر خلل است گل اندر پی خار است

از دولت تو جان و دلی تازه چو گل باد — کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید و شب عید
کز تو همه روز گل و بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است — عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید ملت و دین اند اسلام را — عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است

عید ملک خلق را باشد بسالی در دو روز — طلعتش خلق را هر روز عید دیگر است

آن جهانگیری که نام جهان از تیغ اوست — وان جهانداری که دارا دارا جهان داور است

آنکه شاهان را ملوک شهر سر بر نام اوست — وانکه خاقان را بقوت نامه او بر سر است

شاه والا همت است و شاه نیکوسیرت است — شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است

گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهست — دولت و گوهر تاج است و تاج گوهر است

حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است — دولت اعقاب او از فر او تا محشر است

خطبه را هست از خطاب نام او عز و شرف — هرکجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است

آنچه بگرفت از جهان وازید میراث اب است — هر دو حق واجبست و حق بدست حق ور است

خسروی را نیست در خودش که عهدش بشکند — زانکه در عهدش نماند خسروی را درخور است

او درا برانست و عزمش برد را نظاره کیست

او بهروست و هیبتش بر در کالنجر است

از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است — وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است

گر شگفتهای رزم او سراسر بشمری — بیش باشد زان شگفتیها که اندر دفتر است

قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی — با فتوح او چه جای قصه اسکندر است

آسمان را ساختن از رایت مه پیکرش — وز سم اسبان او روی زمین مه پیکر است

هست مهر و کینه او نوش — کینه او جان گزای و مهر او جان پرور است

هیچکس را در جهان از آب و از بهاره منت — زانکه تیغ او بر لب و فعل آذر است

چون بیالاید چون بد سگالان تیغ او — ارغوان و لاله رسته گوئی از نیلوفر است

ابرشان را سراند چنبر فرمان او — در هوا از هر آن قوس و قزح چون چنبر است

گر بدریا بر سکون کشتی از لنگر بود — این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است

ای خداوندی که عالی رایت آرای تو را / خسروان سیارگان چون بندگان خدمتگر است

از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو / آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است

هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی بهم / چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است

باده باید خواستن از دست بتان آذری / اندرین موسم که آتش خلیل آذر است

خاصه در روشنی کز اطراف خوی از باد سرد / باده پاره سیم و فولاد و بلور و مرمر است

در میان خانها از گوهر مجلس فروز / توده توده عنبر و یاقوت و لعل احمر است

گوهری کو را برادر ماه و خواهر مشتری است / گوهری را گوید سنگست و مادر آذر است

از فروغش خانه همچون بوستان خرم است / گل را در بوستان مانند زرین مجمر است

گرچه رخشان است پیش رای او همچون رهی / ور چه سوزان است پیش خشم او خاکستر است

تا که جای تیر و خنجر هست روز جنگیان / تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است

تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد / همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجر است

باد عدلت سازگار و یاور خلق جهان / کایزدت در هر مقامی کارساز و یاور است

عید تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان / روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست / بدین و دولت او دنیا بپا راست

از آن تاجی است در دنیا و در دین / که نعل مرکب او تاج جوزاست

دلیل دولتش چون روز روشن / بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

توگوئی دولت او آفتاب است — که نور او بشرق و غرب پیداست

ز فر تخت او سلطان عالم — میان کسری و ذو القرنین و داراست

ز اقبال و دعا و همت اوست — که سلطان بر همه خصمان تواناست

ضمیر روشن و اندیشه او — کف موسی و افسون مسیحاست

زند تیرش میان پادشاهان — وفا و بیعت و صلح و مداراست

سزاوار ثنا و مجلس اوست — هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال اندر بهره اوست — همه ادبار دشمن بهر اعداست

برو هر روز خواهد بود خوشتر — که ایزد کار او دارد همی پاست

ز دی بودش ثنا دعای امروز — در امروزش سعادتهای فرداست

ز فر دولت او طبع گیتی — اگر دی پیر بود امروز برناست

زمین از موکب او چون بهشت است — ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامه سبز است هر شاخ — بر آن صورت که در فردوس حوراست

لباس جویبار و فرش کهسار — برنگارو بقم گونی مطراست

بهر دشتی کنون جای نظاره است — بهر باغی کنون جای تماشاست

ازان سبز است صحرا اینچنین باز — که عالی بارگاه او بصحراست

بهار فرخ و عید خجسته است — بهر دو روزگار او مهناست

مهنا باد دایم روزگارش — که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که بر گردون ستاره / چو سیم ریخته بر روی میناست

بخاتون باد فرخ روز سلطان / که خاتون مادر بی‌مثل و همتاست

بسلطان باد روشن چشم خاتون / که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان خالی مباد از شاه سنجر / که تخت خسروی را شه یکتاست

تا ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است / بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است

کرد روشن عالمی از رای [illegible] خویش / آن خداوندی که سلطان و ملک را مادر است

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق / تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است

از پدر گیتی بفرزندان و میراث ماند / خصم دشمنه از میان رخت بدست چاکر است

گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بی‌شمار / هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است

تا که عهد و بیعت هر دو بد و هست استوار / هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است

هر دو را نور وفاداری و نیکی در دل است / هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است

عیش هر دو خرم است و وصل هر دو جاودان / عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است

ای سرافرازی که زیر آسمان چتری تراست / پشت خاتونان بخدمت پیش تو در چنبر است

مصلحت در جست عقل تو در آن چون گوهر است / ملک در جست عدل تو در آن چون گوهر است

از عجایب هست در ایام فرزندان تو / هر چه در افسانه کیخسرو و اسکندر است

در کف تایید و نصرت رای چون تو مثبت است / بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

خاک درگاه تو چشم فخر را چون توتیاست / بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین / هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا جهاندار کشور از خیرات تو معمور شد / اختیار جمله عالم جهاندار کشور است

آنچه در مرو نشابور از عمارت کرده / بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است

از طرب چون روی نیکوخواه تو چون لاله است / وز طپانچه روی بدخواهانت چون نیلوفر است

جاه و زهد تو بباید همی دنیا و دین / زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ تاج ور / باد عمر دشمنانت همچو نخلی بی بر است

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید / زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش از اختر سلطان تخت و ملک خود
کاین یکی فرخنده تخت آن یکی نیک اختر است

ای سروری که قول تو چون وحی منزل است / کارت چو معجزات رسولان مرسل است

عالی دواتست بها و علا هم / در شان تو و دولت تو هر دو منزل است

هر روز بر دوام دهد آفتاب نور / بر آفتاب جود تو گوئی موکل است

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است / بازار دکان عطرفروشان معطل است

گر واجب است در خور تفصیل مجملی / مفصل جود را

باطل کند حسام تو چون معجز کلیم / چندانکه حاسدان ترا سحر و تنبل است

هنگام مدح مخلص اخلاص شاعران / بی نام و بی خطاب تو موقوف و مجمل است

چون دایره است شعر و نام تو مرکز است
چون ابتداست شعر و وجود تو صیقل است

آن خوبتر که پیش تو آدم عروس ملیح
گر خود تو قابله که کابین مسجل است

آن خلعت شریف که فرموده مرا
همتای جامهای مقفل است

اسبی که داده‌اند تا از خاص تو مرا
پیراست و بد دواست و کهولت کاهل است

گویا فساد و تو به جلد است در علف
با زین و با رکاب تو فاد سنبل است

بالای او بقصر مشید است نزد بان
حلقوم او معطل مرمل است

نالد بقصر در دیوار خویشتن
گویی زدیق تا که دش کرد دملست

ترکیب او زگونه سرخ و مزاج سرد
هم دنب اب صندل و هم طبع صندل است

گاهی بلا به بیند گویی که اعور است
گاهی یکی دو بیند گویی که احول است

اسبی نجیب اوز دکر دون کشید
ها ز نسب حکیمان افضل است

در شهر و راه و در همه جائی مرا براو
نه جای اعتماد و نه جای معول است

از عین دولت است شکایت در این عطا
کوته کنم حدیث اگرچه مطول است

زانسان که هست با تو سنا دم شنو
آنرا بدل فرست که تشریف اول است

تا در زمانه چون مه کانون کشد شتا
در تابخانه موسم کانون منقل است

تاج سر قبیله و آل پدر تو باش
کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است

می خواه از آن صنم که بتا گوش تلف او
کافور مثل پرورد و مثل مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است | زلف آن در تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا کرا او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه | راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی در روی او | کوی او را چون گلستان خانه‌ام دان چون گلشن است
هم چو فرخار است مجلس تا کرا او در مجلس است | هم چو کشمیر است برزن تا کرا او در برزن است
چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است | چون ببینی روی او گویی سپید سوسن است
سوسنی بینی که گردش شاخهای سنبل است | نرگسی بینی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم از عشق آن زرین کمر | زانکه همواره بر دستان و سنگ افکن است
او ز من منت ندارد گرچه او را شاه‌وار | طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش | رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست | دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمن است
حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او | سحرها و رنگ و کید و فتنه اهریمن است
تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد | راست گویی تیر اسفندیار او ژن است
در جهان از سپهر شیر اوژنان روی هنر | فر عالی علی و شهریار و فارن است
رکن اسلام و علای دولت و شمس الملوک | آنکه در مردی فزون از رستم و بیژن است
ناصر قلب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ | مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر | آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است | گوهر عزت و شرف را مجلس او معدن است

نرم باشد فلک که با همه کس سرکش است — رام باشد جهان که با همه کس توسن است

سیرت او گردن ایام را چون زیور است — همت او تا دل اجرام را چون گوزن است

کرد نتوان برابر کوه با با حلم او — زانکه در میزان حلمش کوه سنگ بهمن است

در جهنم بهر بدخواهان او بادافره است — در بهشت از بهر مداحان او پاداشن است

چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است — چون کمین سازد ظفر با تیغ او در

جوشن گردان چو غربال است تا در بین اوست — مغفر جباران با گرز او چون هاون است

پیش دو بین سپاه او سر اعدای او — راست گوئی پیش مرغان دانه‌ای از ارزن است

اسب او را باد دان کوه خیزان از نهیب نعل — کوه شکلی بادپائی بادپائی که کز است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهربار او — تیغ گوهردار او گوئی بفتح آبستن است

هست در آهن بصنع ایزدی باس شدید — زانکه روز رزم در رکاب و تیغ او از آهن است

ای بلند اختر سپهبدی که پیش شهریار — نام تو شیر اوژن پیل افکن گردافکن است

دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته — کو بنازو بندگستی دشمنت بی خرمن است

از وفاقت در دو ناقی بدخواهان هست سود — در خلافت در سرای بدسگالان شیون است

در سر خصم تو مغفر مجمر است از بهر آن — در صفت مرد است لیکن در هنر همچون زن است

هست واجب مدح تو که جمله نام او دار ان — سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا — روح من گوئی چراغ و مدح تو چون روغن است

عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا — کانچه در مدح تو گویم خالی از ذرق منست

می ستان از ماه دیبائی که اندر بوستان ... نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تن است

کز زمین و کوه پر کافور شد تنگ آنکه ... برف چون کافور سوده و ابر چون پرویزن است

نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن ... موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است

آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او ... جامه کان را گریبان ماه و ماهی دامن است

آنکه شاه گوهران است و خدای کان تن ... تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است

لون او که زرد همچون زعفران شنبلید ... رنگ او که سرخ همچون ارغوان

تا همی هر شب بپیمائی درون و شکل خرمن ... چرخ را گوئی بر و زاندر هزاران روزن است

تا همیشه اهرمن را هست منزل در سقر ... تا که در خلد برین روح الامین پیرامن است

اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد ... زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است

از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد ... تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط زن است

باعث کار صبوحست وقت صبحدم
بانگ مرغی که او میخوارگان را

سدید ملک و ملک عارض خراسان است ... صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است

پناه دین خدا و معین دین رسول ... عمر که همچو عتیق و علی و عثمان است

لقب سدید و صفی یافته است از آنکه دلش ... قرارگاه سداد و صفای ایمان است

گزیده عادت او چشم عقل را بصر است ... ستوده سیرت او جسم فضل را جان است

هنر چو نقطه و کردار او چو پرکار است | ادب چه نامه و گفتار او چه عنوان است
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف | مه کفایت او بی کسوف و نقصان است
مگر که کیوان جای بلند همت اوست | که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا تو وضع از او کن که او سخاورز است | سخن بمجلس او بر که او سخندان است
بهر مقام همی تابد و همی بارد | که ابر مکرمت و آفتاب احسان است
ابا خجسته همائی که با تو در همه کار | ز چرخ بیعت و از روزگار پیمان است
عبادت تو طرف را ملامت است و نشان | براعت تو نکت را دلیل و برهان است
هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار | تو چه ماه دو هفته تابان است
بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد | نه در خصال تو عیب و نه در تو تاوان است
صحیفهای تو قانون دولت و ملکست | جریدهای تو دستور ملک سلطان است
عراقیان بستانند خط لفظ ترا | که خط و لفظ تو پیرایه خراسان است
شکفت باز ده مرغیست کلک در کف تو | که طعمه او را همواره قیر و قطران است
اگر بود همه قطران و قیر طعمه او | لعاب او ز چه معنی چه در و مرجان است
بشمع ماند و او را چه عنبرست دخان | بابر ماند و او را ز مشک باران است
غذای او شبه رنگ است و این عجب ترست | که در بنان تو بر سیم گوهر افشان است
بلند بختا با تو بیک دو بیت مرا | حدیث حادثه خویش و شاه ایران است
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست | هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است

خزانه خواستا ز قیاس سینهٔ من ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر او گهر قیمتی فراوان است

همی برند بهر جای از آنجوبه گهر ‌ ‌ ‌ ‌ چنین خزینه دریغا که جای پیکان است

مرا ز لطف تو شاکرم که درد مرا ‌ ‌ ‌ ‌ لطایف تو بجای صلاح درمان است

خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ که دست خامهٔ تو ملک را نگهبان است

ز هیچ کار پشیمان مباش هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ که دشمنت ز همه کارها پشیمان است

علاج سینهٔ من گرچه صعب دشوار است

بیا نگر خدا لطف خلق است سهل و آسان است

ای شاد ز تو خلق تو از دولت خود شاد ‌ ‌ ‌ ‌ دنیا ز تو آراسته و دین ز تو آباد

ایزد همه آفاق ترا داد سراسر ‌ ‌ ‌ ‌ حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد

معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح ‌ ‌ ‌ ‌ موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع ز شمشیر تو شد سوخته بدعت ‌ ‌ ‌ ‌ در ملک به زمان تو شد ‌ ‌ بیداد

از لشکر تو هست بروم اندر آسیب ‌ ‌ ‌ ‌ از خنجر تو هست بشام اندر فریاد

با قوت و فتح تو در مشرق و مغرب ‌ ‌ ‌ ‌ از فوج و فتح سکندر دگر کند یاد

قفل در فتنه است و کلید در دولت ‌ ‌ ‌ ‌ در رزم کف تیغ و در بزم کف داد

تا آتش تیغ تو به بر داد مخالف ‌ ‌ ‌ ‌ در خانه آنکس که بماند در سرا و باد

بس آهن و فولاد که از عزم تو شد موم ‌ ‌ ‌ ‌ بس موم که از حزم تو شد آهن و فولاد

بس حصن که شاهان بگشادند به سال ‌ ‌ ‌ ‌ بخت تو گرفت به یک ساعت و بگشاد

بر خصم که پای از سر خط تو برون برد
چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یکساله فتوح تو ز هفتاد فزون است
سال تو هنوز ار چه برنیمه هفتاد

گر عدل به هشتاد کشد عمر بزرگان
بر عدل تو عمر تو کشد یکصد و هشتاد

ای در کف فرمانت دل حاضر و غایب
وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد

آن کیست که دل در کف فرمان تو ننهد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گر چه خرد استاد همه آدمیان است
از دولت و اقبال خرد را تو شدی استاد

حکمت چه عروس است و عطای تو جهازش
رای تو چه مشاطه وجود تو چه داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دادی
تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید
رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید

از عکس رایت است که امروز آفتاب
در جام می چو صبح بلب جای بر دمید

شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط
وقت است اگر خورند بفصلی چنین نبید

خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد
با شادکامی امل و با خرمی رسید

شاهی بافرین که ز بس رحمت و کرم
گوئی خداش از کرم و رحمت آفرید

امد جهان گرفتن و در ملک داشتن
گردون چه تو نزاد و زمانه چه تو ندید

او سایه خداست بقول پیمبر است
کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شد محتاج عفو او
هر کس که در جهان خبر و نام او شنید

جان صلاح درتن دولت قرار یافت — تا او به تیغ داد کلاه ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار — فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آب حیات هست قبولش که خضروار — باقی بماند هر که از آن شربتی چشید

گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند — عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود — وانگه بود چرخ برو قفل بی کلید

آن کار شد گشاده ز تأیید بخت او — وامد کلید قفل ز اقبال او پدید

دستان نداشت سود [illegible] شکست — افسون نداشت سود کرا کین او گزید

یک دست او قضاست [illegible] دست او قدر — بیهوده با قضا و قدر چون توان چخید

ای خسروی که راست نهادی همه جهان — در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

مانند فتح تو ز عجایب معجزات — هر کس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جمله بود ز هر کس [illegible] — چون دید دور کار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران اوستاد — از حرص خدمت تو بسر دل همی دوید

معلوم خلق گشت که عالم بدان سبب — عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر و گر و باد عدل تو — در باغ مملکت گل انصاف بشکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان — وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورنده دولت که ملک را

دولت ز دیر باز برای تو پرورید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد — سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود یمن بر یمین تو باد — چو روز بزم بود یسر بر یسار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست فتح تو باد — بهر کجا که نهی پای کردگار تو باد

تو اختیار خدائی و پادشاه جهان — همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی — هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد

چه باد سوی سپاهان نهی به پیروزی — هزار بنده چو قیصر امیر یار تو باد

شکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح — اگرچه شیر بود خصم تو شکار تو باد

نهنگ دریا اگر خصم تو شکار کند — خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد

وگر جهان سکندر برآورد سدی — بلند سد تو شمشیر استوار تو باد

همه سلامت عمر جهان فزود تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک و کامرانی و بخت — هزار رحمت و بخت کامکار تو باد

نثار کردی بر زایران خزانه خویش — خزانه ملکان سربسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد — شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد

همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم — به بخت دولت و اقبال برقرار تو باد

اگر بسوی و گرانی و هر کجا باشی
ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سزد گردون شود

چنبر گردون گردان جمله بگشاید ز بیم | گر غبار پای اسپان تو بر گردون شود

گرچه افریدون بافسون جادوان را بند کرد | هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس از سبا اصف بافسون اورد | همت تو بر فراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات را جا هست در یک دایره است | همت تو هر زمان از دایره بیرون شود

هر که گوید بد سگال شاه چون خواهد شدن | چون نباشد بد سگالت من چه دانم چون شود

در خزانه گنج قارون خواهم اندر خور ترا | بد سگالت من همی خواهم که چون قارون شود

اتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد | اب جیحون اتش و خاک زمین جیحون شود

هرکه قانون شود جان یابد نشان تو | چون بجیل اندر اجل را منع تو قانون شود

گر بدریا بر بخوانم افرین و مدح تو | اب دریا قطره قطره لولو مکنون شود

از نسیم جود تو گر بگذرد بر بادیه | خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود

ور دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش | هرکجا در روم کاربزی بود پرخون شود

ور میان لشکر برند از خطر سوی خطا | قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه | وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهرها تا گل دولت بباغ تو شکفت | روی دین داران همه از عدل تو گلگون شود

هر که بر تو خط نهد از بندگی مقبل شود | وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

سفله طبع از همت وجود تو گردد مال بخش | کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بنده شاعر معزی نام جست از جود تو | باشد اکنون خلعت تو نام او را گون شود

تا بود اقبال تو افزون شود هر ساعتی
خاطرش در مدح تو هر روز دو افزون شود

تا که در بستان زمین هم چون رخ لیلی شود
تا که در کانون هوا هم چون مجنون شود

آفتاب دولت تو بر جهان پاینده باد
تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود

هست میمون طلعت تو هست با بخت بلند
بخت عالی باید از آن طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت ساز بخت سود باد
دست تیغش هر دو گوهر دار گوهر بار باد

بر سر شاهی کرا برد که جهان را حجت است
جبرئیل از آسمان هر روز دمساز باد

عز دین و عز دولت هر دو از شاهنشهی است
هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین دستان دست خویش است
در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد

هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان
هرچه آسان است بر بدخواه او دشوار باد

روز و شب با دوستانش سعد دائم یار او
سال و مه با دشمنانش بخت در پیکار باد

خلق را چندانکه هست اندیشه گفتار مالک
شاه را زان هنرها سیرت و گفتار باد

چون شهاب از چرخ برق از صنع تو او را حجاب
تیر او را از کمان دهر وطن رفتار باد

خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست
بخت خصمش خفته و هم دولتش بیدار باد

کار شاهی کو شکار و شادی و می خوردنست
با می و شاهی و شادی و شکارش کار باد

بزم او از روی و موی دلبران قند لب
خرم و خوش چون   چون گلزار باد

در هوا او دلبری هم چهره خورشید باد — در کف او ساغری هم گونه گلنار باد

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست — تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کارساز عالم است و یار دین ایزد است

دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا ای خور که فرخ ماه فروردین رسید — باغ فیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

در چنین فرخنده جشن فرخ شاد باش و شاه باش — کایزد از بهر تو شادی و شاهی آفرید

ملک گیتی دولت عالی ترا داد است و بس — چون تو شاهی را چو

برگزیدی عدل و دین داری و حق بینی تمام — لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در جهان ماند پدید — از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید

خسروان را نام تو همی باید نوشت — خسروان را ای شاه تو همی باید چشید

ای بسا شاهان که نگشادند تا اکنون در — بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود او را کلید

اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت — سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید

تا مود بنمای شاهی را که با تو دم زند — جا نود بنمای خصمی را که با تو سر کشید

آنکه با تو دم زند از تیغ تو برد آنچه برد — وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید

تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام — ملک بی آرام تو سن رام گشت و آرمید

با نهنگ از امن تو ماهی آمد در آب خفت — با پلنگ از عدل تو آهو بدشت آمد چرید

نیکی از طاعت و فرمان تو باید گرفت — گر بجای تخت تابوتی همی باید خرید

گر شکار دهر شیر است در خم کمند … پیش تخت تو بخت من چون کمان خواهد خمید
نامه باری رسید از دولت تو سوی تو … نام آن نام است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بیان چهره خوبان و روی عاشقان … سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو میمون باد فرخ نوبهار و روزگار … کز ادند در نوبهاری هفت کشور بکمبید

بزم ملک و مال را تا جاودان در خورد توئی
بزم ساز و ملک بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لاله‌سان بود … عاشق از جانان بنفشستان و لاله‌سان بود
تا دل عشاق را روزش هوا آتش دهد … آب دادن دیده عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش … بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش مگوی … گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگار دم کو پری را هر زمان … جای عنبر باد باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود … سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
هر دو مه عشاق را ببا دخترد کجهراو … ماه در گردون بود با شیر در پستان بود
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او … هر که دارد عشق جانان خلعت سلطان بود
سایه یزدان که عدلش آفتاب عالم است … آفتابی کو دولت سایه یزدان بود
پادشاهی یر معز دین و دنیا و هست شد … وین شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود
هرچه هست از پادشاهی گر شود چون نامه … رکن اسلام و معز الدین بر و عنوان بود

تا روانست و روا بادا ز عدل شهریار ‌ ‌ ‌ گرگ با میش و بره در دشت با ذرکان بود

شکر ایزد رحمت و دولت بکام بخت او ‌ ‌ ‌ عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار ‌ ‌ ‌ وز نهیبش بر پلنگان کوه چون هامون بود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود ‌ ‌ ‌ پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون ببخشد در بزم چون بکوشد در رزم ‌ ‌ ‌ عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد ‌ ‌ ‌ با نهایت طاعتش وا ز بن دندان بود

بیم شمشیرش نباشد کو به شمشیر شاه ‌ ‌ ‌ ور نه فرمان سر کشد شمشیرها فرمان بود

هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملک ‌ ‌ ‌ داستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان نیکوان ‌ ‌ ‌ نامهٔ مانی کجا چون مصحف و قرآن بود

شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد ‌ ‌ ‌ که نشاید پیش تیرت سنگ یا سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت ‌ ‌ ‌ تا بر او اندر اجل تیر تو بر پیکان بود

در شهنشاهی ترا عالم ز یزدان برگزید ‌ ‌ ‌ هر که یزدان برگزیدش برگزیده زان بود

روم و ترکستان ترا دام است در سال دگر ‌ ‌ ‌ کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود

بندهٔ مخلص معزی را ز فتح بخت تو ‌ ‌ ‌ وز فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری گفته است محمود را شعری چنین ‌ ‌ ‌ تا همی چوگان زلفش گرد لاله ستان بود

این قصیده شاعران را گر نگار دیگرست ‌ ‌ ‌ این قصیده شهریاران را نگار جان بود

تا که گردد شادی محرم باشد از بعد صفر ‌ ‌ ‌ تا که اندر پای دی آذر پی آبان بود

ثبات ملک چنان خواهم که بی غایت بود
پایه عمر چنان خواهم که بی پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان
تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

شهی که گوهر بنیاد داد کانی داد
هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد

عزیز کرد بآدین و داد و بگزیدش
بدین و دانش ده چیز جاودانی داد

نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر
سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد

یقین بدان که دهد آن جهانیش فردا
فزون از آنکه بدو ملک این جهانی داد

هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش
ز آسمان ز ستادگان نشانی داد

نتیجه خویش نشان داد شاه روز ظفر
نه از ستاره و دوران آسمانی داد

حصار دولت از آن آمد استوار و بلند
که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد

بنا مخالف دولت که شاه مالش او
به تیر ناوک او تیغ هندوانی داد

شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند
خدایگان بعطا گنج شایگانی داد

نداد هیچکسی خاک را بکان بمثل
چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد

بافرین ملک من زهی همی نازم
که آفرینش لفظ مرا معانی داد

بزم خویش مرا پیش خاصکان بنشاند
بدست خویش بمن بنده دو مکانی داد

بزندگانی خرم که شهریار جهان
بجام خویش مرا آب زندگانی داد

همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز
که بخت را هنرش عز و کامرانی داد

زعدل با دلش شادمان و برخوردار | که عدل او بهمه خلق شادمانی داد

ماه من چون رخ مرا بر ز دعشق افشا نکند
چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند

سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی | تا دل و ثبت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون نتابد زلف او بر عارضش گوئی همی | بر مه دوش شب تاریک مشک افشان کند
گر نبادی گرد چوگان بر مه تابنده شب | پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد تا نجر عنبر بار او | لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نکشم ز دو حال | هم نکرده ز و جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نشاند هیچ دست | خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهاندار که چرخ | نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راستی کردی قیاس مه کند با آفتاب | هر که با عدلش قیاس عدل نوشیروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را | چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان نما بر واجبست | هر کرا این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر و مدح او مدار انکه | شکر و مدحش جان و دل بر عقل بر ایمان کند
بندگان در خدمت او بر خداوندان شوند | از پس اکرام خداوندیکه با ایشان کند
خدمت او تمیان جان کند هر بنده | وانکه باشد دشمنش او را زندان کند

خسروا هر کس که رخصت یافت از پیکان تو — زخم پیکان تو ضربت را بر او حیران کند

وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند — عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند

هر چه آبادانست بر روی زمین از عدل تو — وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند

وان کجا دشمن کند آباد بنشیند در او — باد سوزد آتش خشم تو با ویران کند

چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک — تا بگردد چنبر او هر چه خواهد آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید — در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید

پیر بود از برف و از سرما خراسان دی — شد جوان تا دولت شاه جهان آمد پدید

بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشک بیز — فرشها چون منقش پرنیان آمد پدید

توده کافور اگر پنهان شد از کوهسار — سوسن آزادگون در بوستان آمد پدید

در زمین از نهال یاسمین آمد برون — لعل دلبند از درخت ارغوان آمد پدید

گلستان گر نیست چون ارژنگ مانی چرا — نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید

این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ — از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید

شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و کفش — گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید

خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان — خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید

آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب — بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید

پیش از آن کاورد بساط پادشاهی گسترید — نور را از گوهر آلب ارسلان آمد پدید

بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد / امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید

داد او پیدا و پنهان کرد در روی زمین / داد پیغمبر نشان آن نشان آمد پدید

گفت در عالم پدید آید شهی صاحب قران / اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید

تا پدید آمد مبارک داد او بر تخت ملک / از پی او صورتی از عدل و جان آمد پدید

آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداتر است / زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید

در کتاب فتح او در دست خلق روزگار / صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید

رایت او پر دوست از شرار تیغ او / خاینان را صاعقه در خان و مان آمد پدید

تیغ او نیلوفر است و بر رخ اعدای ملک / از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید

سروران کشور تو آن شهان نابسته / تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید

آسمان اکنون همی گوید که بیچون محوش / زانکه جوشن پوش بی پایان آمد پدید

روزگار اکنون همی گوید که ای دو بمنان / زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید

ای شهنشاهی که سرو دولت ملک ترا / بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید

کمترین رایت نماید همی در موکبت / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید

در کف موسی اگر ثعبان چنان شد عصا / مر ترا ثعبان پیدا تا بر و کمان آمد پدید

ور سلیمان داشت باد نامجسم زیر تخت / مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید

تا شعاع رایت تو بر فشا بو ر افتاد / از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید

شهر خرم گشت و زیبا زیر نام خدمتت / گلفشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید

تا ابد بادا بد هستی نعمت بزرگی را بها
همچنان چون وصف بی پایان امد بد

از جمالش باد دایم چشم ملت را بصر
کز جلالش چشم دولت را روا نامد بدید

شکر کن شاها که هر چیز از ملک دولت خواستی
از قضا و حکم ایزد همچنان امد بدید

بقای شهریار تاجور باد
پناهش کردگار دادگر باد

دلیلش دولت و بخت جوان باد
ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق را ز جودش امان باد
مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد
ز بزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن
ز حلق دشمنان پیکان و پر باد

کجا بندد کمر بر کین دشمن
میان دشمنش همچون کمر باد

بر آن گونه که شادستان او طاست
حصار خصم او زیر و زبر باد

بنعمت مختصر شد خصم سلطان
کنون زین پس بدولت مختصر باد

ز خشم شاه چشم خصم کورست
ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق هست اندر خراسان
نهیب و بیم او در کاشغر باد

هر آن کوکب کزو باشد سعادت
بسوی دولت شاهش نظر باد

شعار دیده شادی و شاهی
مبادا رای تو هیچون بصر باد

جوابی کاندر او نش فزوند
ز خون دشمنان تیغ تو تر باد

جهاندار ان شاهان جهان را | کجا پای تو باشد فرق سر باد
ز اقبال را وجود تو جان باد | درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست | دران دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بود است | ز روز عید تو فرخنده تر باد
تو نی سازگار (نظم) همه خلق | خدایت کارساز و راهبر باد

ترا حضرت برادر باد جاوید
ترا دولت همه ساله بدر باد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد | همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت و خوش طبع و [illegible] (زدن) | اگر در دیش ناخوش طبع پیر از جو و آغاز شد
حلی بست و حلل پوشید با زانه د مه بستان | اگر دی ماه گشت او زحلی و زحله عریان شد
گلاندر گل مرکب کرد بوی باد فروردین | چو آنکه گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد کابین را | که برگش جمله مینا رنگ گشت و بارش جمله مرجان
مگر گشت پروین را و نسرین را ز یک دیگر | که این بر خاک پیدا گشت و آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری | که دی باغ خندان شد چه چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی | ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سر شاخ ار چون می گشت و گل چون جام ما خوبان | چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگرچه موم گشت آهن بروی آب بر شاه | که چون داود هزار آوا ز خوش گوی خوش الحان شد

شقایق بر سر هر کوی چون رخسار دلبر شد
بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض بر
دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا بر گوی زنخ او دو چوگان دود مکو برد
چو گوی بستان که چون زنخ آمدش نزد بلب چوگان شد

دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین
بدان مشکین رسن وشکین فرو چاه زنخدان شد

ندانم چون برآدم من دل از چاه زنخدانش
که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد

مگر دانست زلفش جز براهیمن آذر
که چون بنشست بر آتش بر آتش چو ریحان شد

مگر با دست عشق او که هم درد است و هم درمان
گرا یکروز درد افزود دیگر روز درمان شد

ولی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر
ز دنیا تم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد غالب
از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد

شهنشاه مظفر بو المظفر که به پیروزی
معز دولت پیروزی دین یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت جهانبانی
امیر المؤمنین را هم چو جد خویش برهان شد

سعادت عهد پیمان بست با او تا که محشر
قضا اندر دو عهد آن عهد و پیمان شد

مسخر شد مر آن شاهی کجا بشنید نامش را
بتعظیم اندرون نامش مگر مهر سلیمان شد

بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم
عجب دارم ز دربانی که او دارای کیهان شد

نبود از پادشاهان چون معز الدین جهانداری
معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد

چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش
کنون بنگر که از عدلش همه عالم سپاهان شد

بهر فتحی هوس کرده است با ایزد مناجاتی
که آتش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را   دلا و چون ید و بیضا و تیغ او چه ثعبان شد

حسودانی کجی کردند در ملکش همی دعوی   بر ایشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد

بجا ماندند یکی هم خانه با انعام و دون گشت   بیابانند یکی همسایه فرعون هامان شد

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد   و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

رود دوشنه با تدبیر تو تقدیر بودانی   بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

صواب بد همی پیکان تیر تو چه تدبیر است   مگر جوی زند بیر تو بر تیر تو پیکان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی   بشاهی و بسلطانی بر و نام تو عنوان شد

بیامد فتح و جولان کرد اندر سم شبدیزت   چو شبدیز تو در رزم در ناورد جولان شد

به نیرو کردن لشکر نگفت کوی همه دل شد   بیاری دادن یزدان دلت گوئی همه جان شد

زکی دل لشکرت ابری بدم ... بارانش   بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابری که رعدانکوس ... تیغ   که ادیون رعد مجز شبد و این چون برق رخشان شد

همانکس کاملاند در رزم با پرخاش با دعوی   ازان پرخاش کیفر برد ازان دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول   بد سنش با داخر چه کارش مکر دستان شد

بصف کارزار آمد ز بد عهدی و بد مهری   دلا زسختی چو سندان کرد و اندر بر خفتان شد

چنان شد کو فتد در صف چنان شد سوخته از تف   که خفتانش همه خفت گشت و سنانش هم چو سندان شد

توان شاهی که مهر و کین تو بر دوست و بر دشمن   یکی چون سعد برجیس دگر چون نحس کیوان شد

چو مشکل بود در گیتی که اقبالت نگرد آسان   باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به روزی از ایران تا در توران | بران طالع که کیخسرو ز ایران سوی توران شد
ز فضل لشکرت بنیاد داشت در غزنین و در کرمان | هر آن نامه که زین حضرت به غزنین و به کاشان شد
بدین درگه فرستادند پیغ خاقان داشت نعمت | به فرمانی و پیغامی که زین درگه به خاقان شد
ز عدل و رحمت تو در خراسان کشت آبادان | هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان باران ز باد انگه هر سالی | زمین پر داد سبزه و نرخ و نعمت ارزان شد
ز بهر تو ناد برآمد ز هر شهری که بگشادی | ز رای و داد تو چشمه و چشم خراسان شد
همیشه تا که خوانند از در تیر ما همی خوانان | که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
می دیدار گون چون آب حیوان باد در دستت | که مجلسگاه تو خرم چو بر خوان مرغ بریان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان باشی | که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت الاحزان شد
امیرا نام خرم بد درگاه تو هر روزی | بدان نیت که اول روز کهری سوی ایوان

شده محکم ز شمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود | دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک | دل او عاشق آن لعل شکربار بود
نخلد تا و از آن نرگس خونخوار دلم | تا سلیح دل او آن زلف زره وار بود
اگر آن زلف زره وار سلاحش نبود | خسته تا وا آن نرگس خونخوار بود
ببین آن بت که نپراستی طره او | خانه خوشبوی تر از طبله عطار بود

عاشقان را دل از آن زلف نگه باید داشت   کانچنان طره که او دارد طرار بود

خواهم از دیده و آرام ز دل باشد دور   تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل   هر که را یار چنان دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی   دیده ماه که دلبند و دل آزار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است   دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم   عاشقان به که چو من شیفته و زار بود

عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است   خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من   که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر گنه کار شد زلف تو بر عارض تو   چون پسندی که همه ساله نگونسار بود

ور گنه کرد چرا باشد مخلد اندر چاه   خلد را سنه کی جای گنه کار بود

در هر آن خانه که از هم بگشائی لب [illegible]   شکر و مشک در آن خانه بخروار بود

به تو که توانگر بود از مشک و شکر   هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

من خریدار توام گرچه بهای چه توئی   درج گوهر بود و دیده دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز مبود   تا خریدار ترا شاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند   حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر   نصرت و ملت پیغمبر مختار بود

یکباره که هنگام دلیری و نبرد   دل او همچو دل حیدر کرار بود

پادشاهی که اگر دولت او جسم شود	شکل آن جسم پر از گنبد دوّار بود

مرکبی را که گران گشت رکاب از قدمش	نعل او را شرف کوکب سیّار بود

هر کجا جمع شوند از امرا قافله	صاحب در که او قافله سالار بود

کارهای بفراست شناسد دل او	که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود

حشمت افزون بود از بار خدایان جهان	بنده‌ای را که سوی حضرت او بار بود

آن شاهی اگر با گرز و تیغ و نگین	تاج و تخت و علم و لشکر جرّار بود

این همه دوری او کرد چنان خواست خدای	که سزاوار بنزدیک سزاوار بود

ناصر دین خلافت بتوفیق خدای	چون سوی عزم شود قاتل کفّار بود

تا نه پس دو نه بند دگر حد مثال او	هر که در روم میان تیشه نقّار بود

گر نه بدی اجل اندر سر منقار عقاب	تیر او بین چو که کینه و پیکار بود

تیر او هست عقابی که چه پرواز کند	اجل دشمنش اندر سر منقار بود

ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود	گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو داسته باغی به بها	اندر آن باغ گل عمر تو بیخار بود

فرّه بود الهی پدر و جد ترا	شاه باید که برو فرّه دیدار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی تاج بسر	فرّه جد و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه در قابست در ایام تو گر شرح کنند	شرح آن پیش دانندهٔ گفتار بود

فهذا اخبار تا فصل بر اخبار و ملوک	آنکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود

گرچه در عالی ای شاه بهی از عالم
گرچه در تا بود تو دبیر از نادر بود

اندرا جوان توا زبس که زمین بوسه دهند
بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

هر که را سایه عدل تو نباشد بر سر
افتابا جلش بر سر دیوار بود

وانکه بر سر ننهد افسر بندگی تو
سر ان خیره سر اندر خور افسار بود

انکه را بود اقرار به پیروزی تو
که بیزدان و به پیغمبرش اقرار بود

انکه از عهده های تو کند بیزاری
که بیزدان ز پیغمبر بیزار بود

مدح بر نام تو سرمایه مداح بود
شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود

بی پرستیدن تو مال رهی بود چنانک
که صفت کردن او مشکل و دشوار بود

خواست دستوری ده روز صلۀ علت صعب
صد دو ده روز تن انک که بیمار بود

عذر بیماری گرش هست و نگوید زین بیش
تا بد بر فته بود عذر که بسیار بود

یارا کرد رشاعری پیش تو اعجاز نمود
سر ان دارد کامثال به از انبار بود

تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد
چون نصیحت کر او دولت بیدار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحت کر باد
تا ترا در همه کاری دل هشیار بود

باد در دایره حکم تو ادوار دیار
تا ز مردم بلدها ماند و دیار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو
رامش و جره و بوبکری و بشار بود

ای امده تا که بنشابور زبغداد
همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد

بر گردون خلعت گر چتر تو شد ماه
بر هامون فرمان بر اسب تو شد باد

از بخت مساعد خبر آمد منشا بود
از روز که آمدن تو خبر افتاد

گفتند مگر یزدان عیسی بی دا
از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

دل بر تو نهادند دگر باره خلایق
تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد

تا باد بسلطانی و بر تخت نشینی
شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد

فهرست بدایع شد و قانون عجایب
این طالع مسعود که معبود ترا داد

دل در سبب مهر و وفای تو سه چیز است
گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد

تا کی سخن از داستان بهمن و بهرام
تا چند حدیث خواستن از خسرو و فرهاد

ان قوت و مردی که بیکسال تو کردی
ان نجم نکردند بهفتاد و بهشتاد

ای یاخته گوی هنر و ساخته تدبیر
ای تاخته شاهانه و مردانه زبغداد

از پشت پدر خسرو و سلطان چه تو یابد
در تاختن و یاختن و ساختن استاد

بر آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش
از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد

در اسب تو بر خاره و خارا بنهد سم
از خاره و از خارا بروید گل و شمشاد

ایام تو از جور و زبیداد مصون است
کار تو الهیست نه جور است و نه بیداد

عدل تو چنان است که هرگز نپسندی
کاید رعیت ز سپاه تو بفریاد

آورد ترا دولت تو سوی خراسان
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

باشد که شد از نعمت تو ... بهتر — تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز همه کار چنان شد که تو خواهی — از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد

یک ربع به هشتاد شمردی به سلامت — امروز که شماری به سعادت صد و هشتاد

بگشای دل و دست که عمر تو گردون — در بست در رنج و در راحت بگشاد

آن ملک که از نامه عمرو سبکتکین را بود — انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد

چون در همه خورداد بدین ملک رسیدی — تا رنج معالی و شرف شد همه خورداد

آراسته شد باغ چه بتخانه مشکوی — وافروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد

کردند بهم عزم که در ملک تو باشند — سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد

از خلد نگه کرد [illegible] — یک رنجه رضوان و بر تخت تو استاد

در خوردن باده مکن امروز توقف — تا ساقی خاص تو بود حور پری زاد

تا شیر که جنگ بود [illegible] — تا باز که صید بود نغز تر از خاد

حکم تو همی باد به ملک اندر جاری — امر تو همی باد به دهر اندر منقاد

نام تو کمال شرف خطبه و سکه است
هم خطبه و هم سکه به نام تو بپا باد

چیستان آبی که رخ را گونه از در دهد — تلخی او عیش را شیرینی دیگر دهد

تلخ زند بدستی که شیرینی فزاید عیش را — آب دبدستی که رخ را گونه از در دهد

آفتاب و کهر مجلس کرم کرد اند همی — خاص انسا عنبر که ساقی سان کسی را در دهد

جان پاکش خاور واست جام روشن پاخبر
نور آن پاخبر باشد که از خاور دهد

وانکه هست او دام زردار فروغ آب زر
وانکه او را خرم شود خواهند کان را دهد

خوش خبرها نی دهد چون زخم آید در فلج
جان جزها از بت و ساقی و رامشکر دهد

کرد کار دهر دو کیتی بندکان خویش را
کر همو عدل بحر و جنت و کوثر دهد

جنتی بیند درا دم کوثرم جو دعین
هر که مجلس ساز دو ساقی باو ساغر دهد

کر خوش آید ای حریفان را
خوش تر آید چون نکار و چابک دلبر دهد

می چو مینوشم چنان خواهم که جام می مرا
ماه زیبا روی مشکین موی سیمین بر دهد

انکه چون بیند که جام دابقوت آمده
توده جان من زدو یاقوت جان پرور دهد

قامت آن سرو رخ نسرین خط
دیده سروی که بر نسرین و دهد

عنبرین زلفش که از خم بر شال چنبر است
ضد آن دارد که نشتر را خم چنبر دهد

تا بدیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او
من ندانم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او را چشم من کوهر دهد هر ساعتی
از پسندش نیست هر چندش همی کوهر دهد

کوهر شهوار میخواهد همی از چشم من
این چنین کوهر مکر جود ملک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از دلش علم
باغ دولت تازه کردد شاخ نعمت بر دهد

او دهد دین هدا را روشنائی هم چنانک
ماه را بر چرخ کردون روشنائی خور دهد

کاه میران را بیاران خلعت شاهی دهد
کاه خانان را بتوران رایت لشکر دهد

گرچه اسکندر نگیرد ملک هفت اقلیم را ... پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد

این جهان بحر است و کشتی عدلش لنگر است ... چون نبود در بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف ... اسب را تا ورد در صحرای پهناور دهد

ور دویدن باز ماند آهوان چون دید صید ... تیر را پرتاب بر شیر یلی که پیکر دهد

سال دیگر گر ز بهر غزوه روی آرد به روم ... روم را مالش به تیغ نصرتی گوهر دهد

تیغ او پرواز گرد گردن دهیان کند ... کوس را آواز در بتخانه قیصر دهد

دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ او ... اختر ایشان ز تیغ   همه اختر دهد

هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم ... وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری ... بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

از قضا و از قدر هست این جهان را نام زد ... دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد

حمله او دار دهشت هر بامدادی آسمان ... تا بدو دانش خراج گنبد اخضر دهد

از رو بودش که عمر و دولت و را نظام ... رای تدبیر و نظام دین پیغمبر دهد

یافت هم جنس آرزو بودش چنین باید ملک ... گوهر دانش حق بدست صاحب جوهر دهد

گر به پیش تخت او در حاجتی گوید سخن ... حرمتش نیکو شناسد پاسخش درخور دهد

سر دهد بر باد و زپای اندر آمد در شب ... هر که پای از حد نهد بیرون و درد سر دهد

منظر و مجلس بهم شاباشه داد چون یکی ... ملک را زینت همی زان منظر و مجمر دهد

اتحاد و یکی که دید اندر این عالم همی ... از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد گردون کام تو امروز نیکوتر ز دی — باش تا فردا ز امروزت نکوتر دهد

چون بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا — مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین شکر تو — بهتر از پندی که عالم از سر منبر دهد

گر بمحشر بود خواهی بی نهایت رحمتی — بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد

در تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت — چون شتری کان فرزند را مادر دهد

گر بود صد عمر خصم تو همی در کارزار — قدرت ایزد ترا تیغ چون حیدر دهد

مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد — تا نصیب تو بجای مغفرش معجر دهد

گرچه شمشیر تو از سبزی چو سان عنبرست — زردی روی عدو را زو بیده دهد

آب دارست و چو خاکستر کند شخص عدو — زانکه عنصر را طراوت آب و خاکستر دهد

تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد — چرخ دیبا زاد و از جامه و چادر دهد

بر رخ احباب و اعدای تو پوشانید چرخ — آن لباسی کو دلارا رود را زر دهد

بارگاه تو بنا شاد کردن خلق را — تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

دادخواهان را تو بار داوری با درش
تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت اقبال شاه سنجر باد — بهر بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد

ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است — ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش — جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

اگرچه همت او از فلک گذشته شان است — بلند اختر او با فلک برابر باد

ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد — چو نام خواجه بران مملکت مظفر باد

خدایگان جهان حق‌وراست و ملک حفظ — ز بهر امن جهان حق بدست حق‌ور باد

بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق — سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد

ز نیکبختی و نیک‌اختری در دو جهان — تفاخر پدر و نازش برادر باد

چنانکه هست زمانه منور از خورشید — ز فر طلعت او ملک و دین منور باد

بشرق و غرب کجا ظالمی ست و مظلومی — میان مردم بانصاف و عدل داور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین گشت — فتوح او علم از منبر پیمبر باد

سنان نیزه او [illegible] باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون [illegible] باد — بروز بزم چه دریا دلش توانگر باد

بمال و روم بساد و غنیمت سپهش — ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد

بران زمین که جنود او مقام کند — ز چرخ تا که محشر هیبت محشر باد

در سعادت دولت گشاده بادبراو — عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد

اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدفست — فضایل و هنرش در صدف چو گوهر باد

چه حد و چون بدرا ز مردی و هر منکی — کجا برزم نهد روی پیش لشکر باد

شعاع و رایت و رایش بهفت گردون باد — شکوه نامه نامش بهفت کشور باد

سریر باد که او ز شاخ طوبی باد — شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
چه نقش اذر و عید خلیل و اذر باد

بقاش باد و همه خلق خود همی گویند
که تا قیامت جهان را بقای سنجر باد

فصل زمستان رسید فصل خزان شد
اب رزان خود که اب روی رزان شد

رخت بکاشانه برکه در چمن باغ
زاغ بد آمد و تند دو فغان شد

باد زکهسار تیر برف بینداخت
شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد

اب ز تیر پیش چشم اینه گون شد
خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

مرغ عقیق سرا ز سوده برآورد
چنگلها و لعل پاش و لعل فشان شد

سوسن زرد بلا و دسته لاله
بال و پر او نگاه کن که چه سان شد

ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت
چنگ گران شد که زنجام گران شد

بود پیاله روان بدست حریفان
جام گران از پی حباله گران شد

داروی ما جز شراب نیست که ما را
قوت دل شراب و قوت روان شد

خاصه شرابی که از فروغ و لطافت
در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
انکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد
دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک همه سر و دامن زیر علم باد
گنج همه خسروان بزیر نگین باد

ناصر دین خدا و حافظ ملکی
کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد

بر سر دولت مدام و بر سر ملکت
فر تو چون پرچم شبل امین باد

گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است
ملک تو از حد مصر تا در چین باد

از کمال و از ملال همیشه خطابست
شاه زمان باد و شهریار زمین باد

هر که دلش در وفای تو چه کمانست
بر تن و جانش زمانه ناوک کین باد

از مه و پروین واز مجره و شعری
اسب ترا نعل و شکل مقود و زین باد

ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر
بزم ترا خرمی چه خلد برین باد

از تو دل و خاطر دو تو امروز
هست خوش و همیشه چنین باد

ز فرمان تو یک لشکر زیادت از دو لشکر شد
به تیغ تیز آن لشکر همه ویران چه ایران شد

بشیر آهنین دندان سپردی برزدشت
چو آمد در غزا شیر دو دندان برزدندان شد

براندی سوی توران ز دست خویشتن تیغ
چه باز آمد ز تیغ آمد کبوتر زود پنهان شد

بر آن صحرا کران یکجا ز فرمانت عاشق شد
ظفر کفشی در آن صحرا سپاهت را بفرمان شد

غنیمت یافتند از اشتر و اسب و غنم چندان
که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد

بر آمد در چگل فتحی عجب در دست ترکان شد
که آن فتح از شرف بر نامهٔ تایید عنوان شد

نسیم روضهٔ لطفت نجات اهل طاعت شد
شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد

چه سوی کس کند رکو دند سروان زده بوشت
عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی شروان شد

خطا خان شد ز سهم تیغ تو در نامه عصیان — محمد شاه با اقبال تو افزون از خطا خان شد

بخواه اندر خراسان می ز دست ماه ترکستان — که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

به هر کشور که بجز ای فتوح تو چنین باشد

ترا از خلق و از خالق دعاها افزون باشد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید — ما را نشان فرخی ماه و سال داد

با زیب دولت تو که او را خدای عرش — بر گونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را — از چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغ تو بد سگال برانگیخت رستخیز — تا نامه کنه بکف بد سگال داد

کاری محال کرد که کین تو جست خصم — بر باد داد سر خویش اندر محال داد

ای شاه مشرق عز و جلال تو سرمد است — کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو — بخت بلند خلعت حسن و جمال داد

زلف ورا ز خال سیاهش پدید ما[ت]

آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم به بهروزی و فیروزی رسید — باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط — خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید

فرخ آمد طلعت سلطان ما اندر فرخنده باغ — هر که او را دید بی شک صورت اقبال دید

شاهرخ ملکشاه عادل پیروزبخت
کایزد جان‌آفرین از آفرینش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا شیروان
بنده گشتان را هر آن خسرو که نام او شنید

چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد
بخت او باشد مقیم ملک با او آرمید

ایزد او را داد گنج ملک و لشکر در جهان
زانکه گنج ملک لشکر در جهان او را سزید

شد مظفر چون ز نعل مرکبانش دود و دخان
در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید

تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم در گسست
چون بپیل حمله مصاف دشمن از هم بر درید

تیغ او در صف هیجا در نصرت گشود
بود گفتی تیغ او قفل نصرت را کلید

چون خیال اندر شود در چشم خصمان سنانش
با سنان و ناوک او شیر نتواند چخید

مار نتواند که [illegible]
تیر او ماری بود کز دور بتواند گزید

ملک را از ظفر دشمن کجا یابد خلل
آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

جنت شد هر کجا ابر وفای او گذشت
دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید

کین او چون دام گشت و دشمنان را پی ببست
دم او چون تیغ گشت و گمرهان را سر برید

ای جهانداری که همچون خضر جاوید آن بماند
هر کرا از آب اقبال تو یک شربت چشید

بود تا عمر زبادان بهاری کشت را
قطره از آب جودت بر کف مفلس چکید

از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی
سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید

شاه ملک فوج لشکردار در عالم توئی
کارهای ملک لشکر را تو دانی پرورید

هر کرا از چنبر فرمان تو بیرون بود سر
سر او را ز بیم شمشیر تو چون چنبر خمید

ماه اقبال هر کس دولت پرورت
گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید

بر زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت
در هوا بی امر تو مرغ نتواند پرید

هر کسی را از چمیدن و زچریدن چاره هست
هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید

گر تو باید خریدن گوهر دریا و کان
گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید

تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان
تا چه روی دشمنانت زرد باشد شنبلید

سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب
صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد شکفید

از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم
زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید

باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام
باد رای تو رفیع و باد عیش تو رغید

عید را دیده بهم بر پادشاه فرخنده باد
طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان
دور او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین
آفتاب دولتش بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ رخشنده او فرخ است
رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت آیینش را بخشیدن و بخشودن است
آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد

خانهٔ بدسگالانش تهی بادا ز طرب
خانهٔ نیکخواهانش بمال آکنده باد

ای در این گیتی بتو نازنده جان مصطفی
اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد

هشت شاه از گوهر سلجوق و گیتی را شدند
نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد

بی غبار و ابر چون خورشید بادا رخشنده روی — جام در دست و نگین تو پاینده باد

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو — عمر او باران درخت او بیخ و بن برکنده باد

وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو — بر سر میدان بود در پای پیلان افکنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است — پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا نبود پرنده همچون [illegible] در صورت یکی — تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

آنچنان کز باز ترسد کبک در شاهین بلند — قیصر ترسان ز تیغ تیز تو ترسنده باد

همچنان چون [illegible] — نیزه از دست تو جان کامران نازنده باد

تا زبان خوانند و گویند در جهان — فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران [illegible] بارنده باد — ابر نعمت بر زمین و ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سالها — اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

تا بود تخت و سریر و ملک اندر جهان پاینده

تخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوقیان کز بود بجا اندر رسید — هم بمشرق هم بمغرب نور از آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل و جغری در آمد کار ملک — نام ایشان در جهان تا دیر گنبد رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه — وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید

آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان — جوش جیش او بقیصر و خانه قیصر رسید

بعد از آن از برکیارق و ز محمد ملک — سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم دران مدت ز بهر راحت امن و امان — نوبت شاهی سلطان جهان سنجر رسید

خسرو زیبای تخت افسر شاهنشهی — انکه شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار — هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید

که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید — که ز هفت اقلیم فتح او بهفت کشور رسید

که بایران شه رسید از خان توران تحفها — که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید

هر کجا در بود لشکر را بدرگاه آمدن — از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید

بود در غزنین چو کوس رزم او آواز داد — نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی — از حسام آبرنگ او تف آذر رسید

وز تف آذر دل و چشم سر بدخواه را — بهره هر ساعت شرار و دود خاکستر رسید

هر کجا از کوه تیغ هندی قهر کرد — بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون برانگیخت از میان — گرد مغفر پاره و تیغش بفرق سر رسید

داد جلد اهل خیبر را بخنجر گوشمال — چون قضای او زدی در قلعه خیبر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد — تا به برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید

کشتی آشوب را چون کشت لنگر حلم تو — تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید

ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا — از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد دادگر — صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید

هر که از کین تو بر زد یکدم از جگر نفس — آه از کین تو سوی جگرش خنجر رسید

هست معروف این مثل کز چرخ [illegible] سخن — آخر الامر آن رسن را سر سوی خنجر رسید

از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد — اندرین گیتی به آب چشمهٔ کوثر رسید

از مدیح تو به تفاخر کام مداحان تو — بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح — راست گویی کاروان ملک با شکر رسید

تا به درگاه تو آمد از عرب شاه عرب —

خدمت تو هست حق و خدمت تو حق ورا — شکر یزدان را اکنون حق سوی حق ور رسید

شاد زی و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ — موسم [illegible] وقت نیلوفر رسید

یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت — نوبت شمشاد و مرزنگوش و [illegible] رسید

بزم را مفرش بساط تو بنفشه [illegible] — گر بساط نو ز گلها را ز رامشگر رسید

دین پیغمبر به عدلت تازه با داد [illegible] — مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید

تا که محشر همان در دولت [illegible] — گر بنزد تو با علا هیبت محشر رسید

ماه همانند که اندر صد ره دیبا بود

هر که اندر صد ره دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دل بدام عنبرین کرده اسیر — صید دل باید به صد دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ — تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود

هست دیبا ملاحت روی او زیبا [illegible] — عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دیبا بود

مانا آن لعبت پری را که بود پیدا پری — مانا آن دلبر صنم را کز صنم گویا بود

که روا باشد که در عالم بود کو با صنم
هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود

از بلای عشق و سودا بود در هر سری
در شب هجر او در هر سری سودا بود

هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد
راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را
آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود

در وجود در خلخ و یغما چو ترک دگر
قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود

گر چه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما
خوشتر آن باشد که آن نزدیک ما تنها بود

عیش عیش ما بود و خوش که با او می خوریم
کار کار ما بود روزی که او با ما بود

اهرمن دیبا ادا و بر بکند بکر فخر او رند
چون بهر بزم و رزم او درا هر دو دیبا بود

کس نزیبا بی نر بلند در جهان همتای او
چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود

شاه محمود و محمد آنکه با شمشیر او
ملک و دین محمد عالی و والا بود

گر شود محمود غازی زنده در ایام او
چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود

شاد جان باشد غیاث الدین مخلد
تا دلی عهدش غیاث الدین والدنیا بود

تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان
پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود

بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر
آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود

ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود
مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بساطی کو ز نعمت گسترانند بر زمین
چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود

تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود
تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عنایات دولتش چون روان شد دانش / جوش جیش او بجابلقا و جابلسا بود

گر ز شکل او نه اعلامش بود صحرا چو کوه / گرد نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود / اضطراب عزم او ترس دل سودا بود

گر بروم اندر بود پروا ز هندی تیغ او / قیصر رومی از آن پروا ز ناپروا بود

چون هوا تیره گردد اندر غبار لشکرش / روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود / پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود / هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود

طبع در وقت عطای او ز [illegible] بود / دست گوهربخش او همرکه ابر اسا بود

دیده چون آفتاب [illegible] / جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود

انجمن انگیزی که [illegible] / حاضر احباب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان اختیار [illegible] / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود

آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان / تا که بر منشور دولت نام او طغرا بود

تو سپهر دین و فر [illegible] چو اسکندر شوی / گر باندیشه تو در دارا چون دارا بود

ور کسی خواهد که غوغا کند در ملک تو / از سپاه اهرمن در جان او غوغا بود

بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است / هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود

شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر غزا / صنعت چنگال شیر و شکل اژدرها بود

گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود / گاه چون بیجاده باشد گاه چون معلا بود

گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت — پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چه ثعبان باشد اندر دم با سهم هست — تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

گنبد خضراست تیغ تو چو بحر اخضری — گو ز بحر اخضر گنبد خضرا بود

گرچه عنقا را نگیرد هیچ بازی صید گیر — باز کین دست تو صید او عنقا بود

گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر — کل عالم را در آن اجزا و اعضا بود

مجلس تو روز می خوردن بود لب باد — رودساز مجلس تو عندلیب آوا بود

هر که مدح تو نوشتن روز و شب پیشه کند — ضعف او را شاعران زهند تا ضعفا بود

گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت — افسر رضوان بود با زیور حورا بود

از معز الدین معزی را بحضرت خوش سخن — چون ترا از خسروان هرگز گرا با را بود

چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شهر و غزنین — وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود

آن مدایح کو ترا گوید همه نادر بود — وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود

گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا — دور بیند هر که او را چشم و دل بینا بود

ور چه پیر است او شود برنا چه آید پیش تو — زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود

ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب — زانکه اندر راه بیش خار با خرما بود

تا که باشد نوبت گرما هنگام تموز — تا هنگام زمستان نوبت سرما بود

دور بادا از ساحت تو از خسروان در سفر — هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود

مقطع و مبدأ شعر از شکر در مدح تو باد — تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود

بادا وامق بخت فرخ باد عذرا تخت تو ‌ ‌ ‌ تا که در گیتی حدیث وامق عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد

از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت ‌ ‌ ‌ هم ملک او جهانا هم

شاهی که در سخاوت صد [illegible] ‌ ‌ ‌ شاهی که در شجاعت صد لشکر مجرّد

از [illegible] افسر او ‌ ز آب لؤلؤ ‌ ‌ ‌ وز هیبت او بخیزد زلزال عجل

لعل و زبرجد از کان او دید [illegible] ‌ ‌ ‌ تا بر کمر نشاند هم لعل هم زبرجد

اسبش که [illegible] گردون ‌ ‌ ‌ وز فرقد است و شعری او را لگام و مقود

شاهنشه او که دارد [illegible] ‌ ‌ ‌ دولت زیاد دارد حشمت فزون تر از حد

هست از بلندی چون [illegible] ‌ ‌ ‌ هست از بزرگواری مانند آب و جد

شاه جهان محمد در شاه که هست [illegible] ‌ ‌ ‌ زیر درخت طوبی در جنت مخلد

با ناز و شادکامی امروز آمد آمد ‌ ‌ ‌ با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد

سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی ‌ ‌ ‌ هر روز در خراسان مجدی شود مجدد

باغ مراد سلطان گردد بدو مزین ‌ ‌ ‌ کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید

از رای روشن او دلها شود منور ‌ ‌ ‌ وز فرّ طلعت او رخها شود مورد

ای خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد ‌ ‌ ‌ دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد

هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد ‌ ‌ ‌ در پیش خدمت تو همچون کمان نکند قد

چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده | بوسد زمین بخدمت گردون کند مقلد

چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع | چون در ید تو باشد آن خنجر مهند

خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر | مریخ را تو گوئی داری نهاده در ید

نتوان شمرد آسان اسباب دولت تو | کز قطرهای باران هرگز شود معدد

دولت و نصرت تو کرده است با تو پیمان | تا عالمست باشد پیمان او مؤکد

از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان | چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد

خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا | هم عالمان فاضل هم افضلان اوحد

تا گرد زهره و مه پروین خوب و تابان | باشد ز عنبر و ند مجمرها معقد

تا بزم باد دایم همراه زهره و مه | خوشبوی باد بزمت مانند عنبر و ند

از فرخی بادا عیشت همه مهیا | در مهر شاه بادا کارت همه ممهد

پیوسته جان مادح در جان تو موثق | همواره پای حاسد در بند تو مقید

دیدار تو مبارک ایام تو همایون | تا ابد تو مخلد اقبال تو مؤید

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود | دولت اقبال او در ملک روزافزون بود

تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان | تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود

عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین | تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود

تا رضای او همی جویند سلطان و ملک | بخت سلطان فرخ و فر ملک میمون بود

این یکی در شهریاری بهتر از نوشیروان بود   وان دگر در پادشاهی بهتر از فریدون بود

دان در ملک روشن چون کف موسی بود   طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود

تا بود چون مادر موسی و هارون ملک دین   بدسگالان هر دو چون فرعون و چون قارون بود

پس سعادتها که از خاتون بدیشان می‌رسد   کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود

هست اسرار خدائی کاندر خاتون بزاد   مبلغ نشناسد که اسرار خدائی چون بود

کز بد چشم بد تعویذ و افسون عادتست   وهم سترا و به از تعویذ و از افسون بود

هر چه باشد بر زبان و هر چه آید در دلش   عدل دانا رنج باشد هیچ دانا چون بود

دای داد کند گردون بسی عالیست   پیش پای او چه جای گنبد گردون بود

هر کجا از خشت و مقصد داند [illegible]   هفت کشور خورد باشد هفت گردون دون بود

کز خیال عدل و انصاف [illegible]   لشکر او کی بپا هر آن ماهی که در جیحون بود

در بد دریا ملک در اقبال از در دل   هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود

از سر شاخ جود او در باغ هفت ام بها   کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود

وز نسیم دولت او بر زمین در بر درخت   عقدها همه مرجان و فرش بوقلمون بود

بر هران صحرا که باد همتش باید گذر   خاک آن صحرا ز مشک و غالیه معجون بود

بنده کردست او منشور خواند بر عمل   خشم آن بنده بیش از خشم مأمون بود

چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجان   هیبت او در طراز و در بلاشاچون بود

باز چون بیرون برد موکب به پیروز دژ   گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود

انکه بکر بود ز لشکر کاه او مدبر بود
وانکه بدخواهد بفرزندان او ملعون بود

باشد اشعار معزی بر سر اهل مراد تاج
تا دل و جانش بمدح شاه دین رهنون بود

از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا
تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود

تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود
تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود

باد کانون همچو نیسان بر خلاف او جهان
تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود

بهره او تا قیامت دولت بی رنج باد
تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود

چشم بد دور از حاسدانش باد هم چون سیم زد
تا که سیم و زر بکیتی

ترک من بر گل نقاب از سنبل سیراب کرد
لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد

رنگ لعل شکر بار او مرا بی رنگ کرد
تاب زلف عنبرین او مرا بی تاب کرد

دید در سنجاب مثل تاب تو
سینه چون سنجاب و زلفین هم چو مشکناب کرد

تا بلشکر او نمودان شکر عناب رنگ
شکر و عناب در بازار لشکر غاب کرد

چون دل صافی کند عناب و شکر ش را
سوخته خون دل من شکر و عناب کرد

تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب
درد هجر او رخ من چون مهتاب زرد کرد

تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از کین
بستر و بالین من بر آتش پر آب کرد

چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید
چشم پر خوابش همه شب چشم من پر خواب کرد

صورت او پیش دل محراب کردم همچنانکه
بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را | صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند
نقطها گوئی ز عنبر بر گل نسرین زند

چون ز شیر خواجه در دادی نهد بر هم دو لب | از عقیق و لعل گوئی فضل بر پروین زند
گوهر بند دوی چون دیبای او بازارگان | طعنها اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
در هند و چین فرستد نسخه از روی چو تو | اثرها اندر جان نقاشان هند و چین زند
با مها دان لعب چون لب ... | چون نگار پارسی بر زلف مشک آگین زند
راست بنداری ... | آب کوثر بر روی حور العین زند کشد
از لب شیرین او ... | بر رخ ... دندان بر لب شیرین زند
تا همی بینید محل حسن ... | عاد او در آنکه لاف از خسرو و شیرین زند
کو ملک بر آسمان عرش باید ... | آسمان را کله بندد عرش را آئین زند
بر امید دیدن او هم چو مرغان پر و بال | گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید | وانکه رای او دم بر طارم میمون کشید
کیمیائی کز سعادت ساخت هر شب آسمان | رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
بر لب دریای اقبالش که ... همی | پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشید اسکندر از ظلمت سوی یاقوت تیغ
کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید

آنکه بر مهرش قلم زد نعمت قارون نهاد
وانکه بر کینش نفس زد محنت قارون کشید

در حسود او کشید آخر کمان دشمنی
همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید

او کشید آخر بمردی کین جهان از بدسگال
کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید

خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسف است
بوی او از بیت الاحزان جمله را بیرون کشید

پیش یزدان در قیامت بر دهد روز جزا
رنجهائی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین بادا ز فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن فضل بن محمود را

تا معین الدین و دین خسرو عالم بود
عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود

در پناه دولت او بنده و آزاد را
تا ز نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود

تا سرا و سبز باشد رویها گلگون بود
تا دل و شاد باشد جانها بی غم بود

رسم خوب او نظام ملک عالم بود
چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف
پای و دست او مقام و چشمه زمزم بود

تا بجای ملک را معمار باشد عدل او
فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود

هر دلی را کو جراحت کرد تیغ تیز او
آن جراحت را ز توفیقاتش مرهم بود

کلک او را چون صدف خوان تیغش را چو دُر
زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین بادا ز فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد
وز معالی رای او همسایه اجرام باد

قسمت ... روزانی کرد اقلام او را دور کار — خلق هفت اقلیم و عالم را از آن اقلام باد

حب... صبا داجل باد ... بدخواهان او — پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت پیروز او را — همت میمون او را چرخ توسن رام باد

کلک او را از نوشتن یک زمان آرام نیست — ملک را از کلک بی آرام او آرام باد

نقش ... مثال ... هر ... — نعل اسب باد پایش افسر بهرام باد

تا بود نام ولسان از ... دشمنی ... — دوستانش را بکام و دشمنانش کام باد

تا که باشد نطق ... — عقبی او ... از نطق او همنام باد

تا که باشد قبله اسلام ... — بارگاه فرخ او قبله اسلام باد

تا که باشد فرخ و بد نام ایام باد — روز ... او ... فرخ بد نام باد

بر معین الدین پیمبر مبارک باد عید
چشم بد یارب از جمال و از کمال او بعید

صاحب دنیا ابونصر محمد آنکه از او — هست فال و طالع احرار ازو کان سعد امید

عالم آرای مبارک رای دستوری که هست — امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید

پیش شاهنشه محل و جاه او افزون‌تر است — از محل و جاه مامون پیش هرون الرشید

چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند — گر شود نامور جمع صاحب ابن العمید

در جهان چون پایه او در بلندی شرف — می ندانم پایه جز پایه عرش مجید

همت او زبزرگی در دو گیتی ننگرد — گر دو گیتی پیش چشم او بود بزید

در ببخشد هرچه از دور فلک پیدا شود — همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید

چون براند کلک فخر آرد به کلک او قصب — چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید

اهل ایمان در شان کلک و تیغ او گوئی مگر — سوره نون والقلم با آیت باس شدید

عمر خلق از مدد کلکش و هستی پاینده — هرکه بیند مار کلکش عمر او گردد مدید

خال پای پر هست با قیصر ز یاران دگر — تا بزدان را کفت در قران بها طلع نضید

بدسگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند — آن یکی بئر معطل دان دگر قصر مشید

از هنرمندان عصر او کسی مانند نیست — زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید

در جوان مردان همال او نبیند چشم دهر — بخت او زیبد مراد و آسمان پاینده مرید

تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان — تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید

شاکرند از همت او مادحان روزگار — نیست ممدوحی که دارد مادحان را

گر نیابد دولت او بر دل مرد بخیل — در برافتد سایه او بر سر مرد بلید

آن بخیل اندر سخاوت حاتم نعمان شود — وین بلید اندر فصاحت گردد

گر بود یاران مقبل اندر بها داران کشیدا — هست کشت ملک را کلک تو باران مفید

ای موکد در کف احباب تو حبل المتین — ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید

تا دلیل قوت و تا دلیل قدرت است — بفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید

ارنی

بر زمین بادا مرتب تا طبایع چون [illegible]	بر فلک بادا نفاذ حکمت تا کواکب چون عبید
روز تو فرخ باد روز عید در اقبال شاه	روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید

خرم و شاد از تو در انشا و استیفا عرض
روز و شب هم فخر ملک و هم مظفر و هم سدید

خلف سلطان عالم آفتاب دین و داد	بر بهای دین یزدان فرخ و فرخنده باد
خود دولت میر نواب عم عثمان که هست	سرو بیخ نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
همنشین هنرمندان ده مجلس [illegible]	دولت او بیخ دمندان در [illegible] کشاد
حضرت او در خراسان [illegible]	این دو خصلت در خراسان رسم آیین او نهاد
[illegible]	رسم نیکو را یاد و روی خوب و دست داد
غایبان از اشتیاق [illegible]	حاضران از خرمی بر روی او [illegible] باد
آنکه کوی کرد بالا از فلک [illegible]	وانکه سردی کرد با او در زمین کرد اعتماد
هیچ نایب نیست سلطان را [illegible]	آنچه او دارد سلطان هیچ نایب را نداد
در جهان توقیع کو بستاند از شاه وزیر	اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
ای هنرمندی که دنیا را داد دنبال	آنچه دانی که او داند [illegible] کیقباد
داد داد از رای تو ملک مشرق و مغرب [illegible]	داد داد سعی تو شغل ملک و دولت [illegible]
تا ملک دست ترا بوسید هم چون بندگان	بخت هم چون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
هر که او از نیش کین تو چو بید [illegible]	بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد

از خجالت چون دیده اعدای تو گریان شود
دیده اعدای تو گریان و گریبان تو شاد

خار اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چه خار
باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چه باد

تا که هستی مهتری و هست استاد خرد
مادح تو است آنکه هست از شاعری استاد و استاد

چون به بند تو رود باد تو گوید مرحبا
چون بیابد بوی اقبال تو گوید الصباد

شکر تو از صد هزاران کشت نتواند یکی
گر شود گویا و پیوسته همچون سنباد

تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی و معاد

از نوائب باد جاه تو گریبان را مقر
ایمن باد وجود تو حکیمان را ملاذ

از قبول خدمت تو بخت میمون هر زمان
دوستان و چاکران را مژده دیگر دهاد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام
وز تو سلطان شاد و میدان بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل نگارم دام با دام اورد
تا چو صیادان دلم را پای در دام اورد

سرو سیم اندام چون دعوای صیادی کند
دام دلها بر گل از سنبل باندام اورد

هر کجا خواهد بزرق و حیله و رنگ و فریب
از دلم بیرون برد آرام و با دام اورد

نقشهای مانوی را برد و گلنار اورد
سحرهای کابلی را درد و بادام اورد

چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او
حاجتم نابد که مثل من می و جام اورد

روی من زردی تر از هر جام کو گردد بلند
اشک من رنگین تر از هر می که در جام اورد

مادر او را اگر بکام شاه او در سوی در
دایه او را اگر بوقت بام بر بام اورد

عشق را هر روز شوری بر دل خاص افکند … هجر او هر شب بلائی بر سر عام او بود

دیگر خواهد نه سلامت ماند از سودای او … دل ز عشق او بمدح دین اسلام او بود

سید حکام دنیا کز پی احکام دین … از امام حق همی منشور احکام او بود

تاج دین بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او … سعد و حمل اندر جهان از کنیت و نام او بود

با دل او نند روانند هوا گیرد عقاب … در پناه او گوزن از بیشه ضرغام او بود

اندر آن صحرا که با حشمت او بگذرد … گرگ شوانند که رو از سوی اغنام او بود

کار دین و ملک رونق کرد از تدبیر او … کز صواب رای صالح آغاز و انجام او بود

حکم سال و حکم فال از [illegible] … هر منجم کو حدیث از علم احکام او بود

غاشیه بر دوش گیرد [illegible] … چون مبارک پای در پیش سبک گام او بود

بحر صرف مشکلات [illegible] … هر به هنگام کتابت زیر هنگام او بود

آن رسولت که هر سال از پی تجدید عهد … از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام او بود

شاه لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین … از امیر المومنین تشریف و انعام او بود

ور نجوا مردی بهر شهری ز مال خاص خویش … دوستان را تحفه احسان و اکرام او بود

سام را فرمود زخم اژدها بطوس … تا بر اژدها تاج سام او بود

گاه مردی کرد باید نام زد بهرام را … تا کمین بر شیر کین بر تیر بهرام او بود

تا هر اعدای دولت ناصر ملت سزد … تا ابد دولت فرق اعدا زیر اعلام او بود

عهد شاهان را سبب باید رضی الحضرتین … تا ز حضرت عهد خواقین بهنگام او بود

کی بود هنکام از این خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر دو زیل نقشی باصنام اود

زنده پیلان شکرف و کوس بهرام اود

کل بر بر قطره باران نو کونی لعل بود / کز جمالت خوی همی پروردی کلفام اود

پر شود هر دو زکونی بر فلک بادصبا / در فلک بر شاخ کلبن هر شبا جام اود

ای نکو عهدی که از کردون بیابد کام ما / هر که سر در حبز عهدت بنا کام اود

نقص تو کفتن عدو را نیش در حلق اود / شکر تو کفتن ولی را نوش در کام اود

این یکی کوئی دلیل از سعد برجیس اود / وین دکر کوئی نشان در نحس بهرام اود

از دل و جان هر که با تو دل ندارد بی نفاق / از بن دندان پیش چون لام اود

هر شجر کز کینه خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برک بر نفرین و دشنام اود

بار سالهای تو بکذشت اکر شاه جهان / بر نشاط و عز و دولت در خانه شام اود

برد مین شام بر چشم فرنکان لعین / تیغ صبح آسای تو تاریکی شام اود

چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالی از سوی مغرب ز برا علام اود

کر چه از دو مرد بسیاری بدایع در سخن / هر چه دارد در بر فضل تو سر نام اود

اندرین مجلس معزی کر چه دارد انبساط / شرم دارد که ازین کار دام اود

تولا افلامش همه درجی دانا باید نظم / قیمتی درجی بود کز درج اوهام اود

در شود ممکن که افضال تو او را علت / آن عذر بیش از ضمیر و نطق او هام اود

در بود با بسته هر مدحی که مداح اود / در بود شابسته هر نظمی که نظام اود

کان بکی گوئی همی وحی سماوی آورند | وین دگر گوئی همی اضغاث و احلام آورند
تا چه صنع ایزدی احسان را او دیدند | لطف او ارواح صافی را در اجسام آورند
شد دو چاه نو فرزین باد اگر اندر حد مست | چرخ و مه اثبتن عید و رسم خدام آورد
باد عزمت را بفال نام تا پیش ملوک | توسن آشفته را آهسته و رام آورد

روزگارت باد فرخ تا بجمع مجلست | مژده هر ساعت بسعدی بخت بد رام آورد

بر تهنیت عید پیش من مشتری | معطر آمد و آراسته بت کشمیر
نشاط کرده و از بهر عید کرده بناز | چو بوی خوش گلاب و مشک و عنبر
رخی چنانکه بود ماه چرخ سرو بلند | رخی چنانکه بود باد سرو مهر منیر
نموده لؤلؤ لالا ز شکرین ماذیث | نهفته زهره زهرا بعنبرین دو نجیر
نکند بر مه دو پروین هزار عقده شب | نهاده بر گل و نسرین هزار عقده زنجیر
نخست تهنیت عید کرد و گفت مرا | که عید و موسم گل در طرب مکن تأخیر
جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان | که هست در سر زلف تو عقل و روح اسیر
مرا تو لعبت چشمی که بر تو نیست بدیل | مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
ز عید و موسم گل با طرب شود شب و روز | کسی که خدمت خود شید میکند شبگیر
رئیس شرق و امام عجم مؤید ملک | همای دولت شاهان دانرع وزیر
ابوالمحاسن محسن که حسن همت او | مجسم است مشادی سیغ است مشیر

خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد | کمال قدرت خود را نمود در تصویر

قضا ز دامن عمر طویل او کرده است | به انقطاع قدر دست حادثات قصیر

هوا بر طبع لطیف اوست کثیف | فلک مقابل قدر عظیم اوست حقیر

بهر زمین که نسیم سخای او گذرد | شکفته مانده باشد نیازمند فقیر

ثنا بمجلس او را بفصل کند هبا | صدف ز قطره باران برود تا شبگیر

عرق روان شود از ابر پیش بخشش او | از آنکه بخشش او ابر را دهد تشویر

ایا مراد تو مقصود آسمان ز ملاد | به رضای تو مطلوب اختران ز مسیر

ز خدمت تو بزرگان شرف مرتبه جوی | ز کشته تو امامان شرع قابله کیر

اگر نظیر تو جوید کسی ز هفت اقلیم | بعمر نوح نیابد ترا ز خلق نظیر

خیال مو ببیند ضریر در شب تار | اگر ضمیر تو عکس افکند بچشم ضریر

وگر موافقت تو رسد بر آتش و آب | شوند هر دو بهم سازکار چون می و شیر

کسی که در کنف شرع در حمایت تست | همی نشاط کند بین روضه و غدیر

چو در مناظره اعجاز تو پدید آمد | شود بعجز مقر فیلسوف پالضمیر

چو نامهای نگاری ملفظهای بدیع | بوند مایه ذیل لفظ او هزار دبیر

سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن | که در میان بد و نیک ناقدست بصیر

اگر ز عدل تو نخجیر شمه یابد | بدوستی نگرد شیر شرزه در نخجیر

بزرگوارا فخر منا ز مدایح تست | که از مدایح تو خاطرم شده است خطیر

چو دو انتقاد علی ز آسمان مدد یابد — هر آن قلم که بدو مدح تو کنم تقریر

گر از سپهر کنم درج وا دنشا ره قلم — ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشیر

اگر چو فرزدق شاعری شوند — مرا بفر تو طبع فرزدق است و جریر

اگر سدیر و خورنق به نیکویی شمرند — ز بخشش تو و تا فوخورنق و سدیر

همیشه تا که بود ز خال لاله و گل — مدام تا که بتابد ز چرخ زهره و تیر

مباد خالی هرگز دو چیز تو ز دو چیز — سر تو از سرو و سرای تو ز سریر

همان دعا که در این دو سپهر بزرگ و شتا — چه از شریف و وضیع و چه از صغیر و کبیر

بجز دو تن و جان تو مستجاب گشاد — خدای عز و جل صانع قدیم و قدیر

بشهریار ولایت گشای کشور گیر
همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر

شه ملوک ملکشاه کز شمایل او — بنازد همی تیغ و نگین و تاج و سریر

ز پادشاهی او روشنست دیده دهر — جهان که بصر روشن است چشم بصیر

بهر چه رای کند همبرش بود توفیق — بهر چه روی نهد هم رهش بود تقدیر

بگرد رایت و رایی نوشت قضا — که روزگار دهی نصرتش کند تفسیر

دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را — ز هر دو جانب درگاه اوست خرده پذیر

گهی ز جانب غربی رسد بجمل رسول — گهی ز جانب شرقی دهد بفتح بشیر

ظفر بخند که از دست او نیابد تیغ — اجل بگوید کز شست او نپرد تیر

بود ز زخم کمانش خدنگ جان پرور — چنانکه رجم شیاطین زند ز چرخ اثیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد — نه آتشست چو آتش همی کند تاثیر

نهال بندگی او امیری آرد بار — که بندگانش سراسر همی شوند امیر

درخت دشمنی او اسیری آرد بر — که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر

ایا شهی که بجود تو نسبتی دارند — نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر

ملوک گنج بخیل آورند و نشناسند — که هست گنج همه پیش همت تو صغیر

تو مشتری و همه شاهان به پیش تو چه سها — تو اختری و همه شاهان بر نزد تو چه غدیر

سخی شود بر صاحبان تو طبع بخیل — غنی شود بر شاکران تو مرد فقیر

محب تو دلیل است در ثواب بهشت — عداوت تو نشانست از عذاب سعیر

خیال دولت تو هر که ببیند اندر خواب — معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق — خدای هم نکند در مراد تو تاخیر

دو معجزه که صلاح زمانه زو بینند — حسام تست بدست و قلم بدست وزیر

درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم — نزاد مادر دوران بدنیا فرید نظیر

چه تو نزاید فلک در جلالت و تعظیم — چه تو نزاد فلک در کفایت و تدبیر

ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز — جوان شده است دگرباره این جهان پیر

تو آفتابی و در پیش تو فشنه چو بید — بیم شکفته بود آفتاب و بید منیر

ضمیر و وهم ثنا را چگونه کند — که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

ارد

اگر بود تمثیل روز دگر در این ایام ز مدح هر دو شود عاجز و خرد دلشور

همیشه تا بنگارش چو مهر باشد مهر همیشه تا بنوشتن چه شیر باشد شیر

تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب تو شیر باش و همه بندگانت چون نخجیر

دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار دو چشم ملک به مهر و زی تو گشته بصیر

بدوستان تو از جود تو رسیده ظفر بدشمنان تو از تیغ تو رسیده ضرر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر

چون ملکشاه معظم پادشاه دادگر

سایه یزدان جلال دولت و دین ملک خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر

آن جهانداری که جاه و پایه سلطان دین وسرا وان شهنشاهی که خشنود است ازو جان پدر

شهریاران را شرف و تا بیابد در عرب سرور کرداد و یا دیح تخت و ظفر

او به تخت پادشاهی بر نشسته در عجم در عرب جنگ و دار نار نیم تیغش در حذر

او به شرق شاد و خرم با مراد و کام دل بندگان او به غرب جنگ را بسته کمر

از شجاعت در سیاست و ز سخاوت و ز کرم از ولایت در کفایت و ز هدایت در نظر

از همایون همت و تدبیر با فرهنگ بیند از مبارک طلعت و دیدار با تأیید و فر

از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر

از وزیر عادل و از چاکران نامدار از ندیم عاقل و از بندگان نامور

هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر

راست گوئی آفتابست و گرا ذره تاب — صد هزاران منفعت پیدا کند در بلد

ایزد دادار هر زمانی نصرت دیگر دهد — تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر

خسروا شاها خداوندا توئی کز عدل تو — هم بشرق اندر نشانست و هم بمغرب اندر خبر

در جهان بودی ولیکن قدر تو بیش از جهان — کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر

هر کرا او را نیست از جاه تو در عالم پناه — هر کرا او را نیست از عدل تو در گیتی اثر

هست در دار محنت همچو جسم بی ثبات — هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی بصر

هر کرا او شغلی است کان بی رضای تو — عاقبت آمد بسر وان شغل نابوده بسر

ای عجب گوئی رضا و مهر تو آبست و هواست — تا نگیری سر و سهی زنده نماند جانور

هر کرا یکروز از کین تو جوشد خون بدل — بخت شوم او را بسنل آید دیگر

پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر — روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گردن نگنده دست بسته با رسن — چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر

این بود داد سزای آنکه از چون تو شهی — کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

از چنین عزت ترا در چون ببند بشد همی — دل نهی بکند ز شور و تن همی بکند ز شر

از حصارش آمد او را ورده را چون بشمرند — پیش از آن باشد که او دارد ز او باش دگر

هفتصد هشتصد لشکران ایزد ند — تا قبول با خطر گوی و قوی با خطر

بر خطر آنکه دست بنکر او ورده اند — با ز آنکس کو خود آمد تا قبولست و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان — چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

دیو خود چون نباشد ملک جستن بود محال | یکی آمد پادشاه از نسل آزاد و نیک گهر

آنچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی | پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر

هر چه از پشت داود نبی گشتند بخلاف | عاقبت نیکوتر آمد چون گشاید دیو تر

صد اثر پیدا شد از سنای شاه کامفضور | صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر

تخت چون عالی بود بنیادها از غار کار | روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون در گذر باشد جهان | شاد و خرم باش و ملک در زیر جهان در گذر

ز نیکخواهان نرم سازد در سپاهش نکبه
ز بدخواهان بزم سازد در سلامت نوش

تا که چون یزدان بعالم در نباشد کردگار | جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار

از جلال و هستی دولت بماند جاودان | در جهان او همی ملکت بماند پایدار

هیچجا چون خاتم پیغمبران پیغمبر است | خاتم شاهان فرق سنت شاه روزگار

گر نبودی اخبارها ماند خویش پنهان | ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی | نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران | ای خداوندی که هستی تخت را آموزگار

مرغ را از عدل داری باز اندر آشیان | شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار

از مصاف روی گردون تیره گردد دود و گرد | وز سپاهت پشت گردون خسته گردد روزگار

گر بخواهی روز را مانند شب تنگی سکون | ور بخواهی روز جنگ اندر فلک دنباله‌دار

شهریاران با دل اندر طاعت آری دود خلق   نامداران را سرانند خدمت آری روزبار

تو چو خورشیدی و عدلت نور بی سم   تو چو دریایی و موجت دُرّ شاهوار

هیچکس دیداست خورشیدی که او بندد کمر   هیچکس دیداست دریایی که او باشد سوار

خصم اسفندیار و رستم اکنون بهمن است   زانکه بیجانند و نقشان در زمین دارد قرار

پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند   صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گر به بیداری نبیند تیغ تو فغفور چین   هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار

دشمن تو گر حصاری سازد از فولاد و سنگ   بارهٔ بنیاد آن هرگز نگردد استوار

با قضا باید همی ماند سر شمشیر تو   چون قضای بد بباید سود کی دارد حصار

ای جهانداری که چون ایزد بنا کردی جهان   بود اقلیم ترا ملک جهان در انتظار

بر مرادت کار از کار را آسوده باش   دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار

تو بحق پادشاهی بر همی گیری قدح   بخت نیکت بر جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو   خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بندهٔ مخلص معزی باد بر یکتاشت   بر در کعبه همی خدمت کند خود بنده وار

من رهی زافرین و مدح تو گویم سخن   تا بماند راویان و مطربان را یادگار

بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا   طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار

تا بود گردون گردان هفت را اندر شمار   تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر   سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

از بخششهای تو دادی نام و کام و مال و ملک   نام جوی و کام یاب و مال بخش و ملک داد

بازآمد از شکار به پیروزی و ظفر
سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحب‌قران عالم و دارندهٔ زمین   آموزگار دولت و فرمان‌دهٔ بشر

هرگز نبوده است و نباشد شهنشهی   کوهرفشان بهمت الب‌ارسلان مگر

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار   از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر

شیر تو را پذیره شوند آهوان دشت   تیغ خویشتن نکند در بن کمر

از خون صید تو همه تن اندرون   بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر

چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش   خورشید را نهیب بود ماه را حذر

فردا تو را سایه طوطی بود چرا   هر صید را که باد تو گیرد ز تیر پر

شاها موافقند قضا و قدر ترا   هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی سوی شکار بشادی و خرمی   بازآمدی بدولت و پیروزی ظفر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان   از خسروان رفته نپرسد همی خبر

در روزگار دولت شاهان پیش تو   صد گور بود کشته و بهرام خیره سر

بهرام اگر بعصر تو بازآمدی ملک   حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر

اینست پادشاهی و ملک حقیقی   دیگر همه فسانه و بیهوده سر بسر

دولت ترا ندیم و اقبال ترا وزیر   آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر

در پیش تو بید چو اتابک نکو تراست
و ز نسل کوهر چه داوود نه پسر

کوئی هنر بنامه و نام تو حاصل است
بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر

خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم
هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

چون پیش او بر تو خدمت کند قلم
سعد بن سوی بنده معزی کند نظر

شاعر معزی آمد و دادی شکر لبان
دارد یکی جواهر بار و یکی شکر

تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع
تا در بروج جمع بود الشمس و القمر

نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح
تخت تو پادشاهی و تاج تو باد فر

دولت به مقام ترا باد هم نشین

عید عرب و سنت و آئین پیمبر
فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
شاهی که عزیز است باو دین پیمبر

از نامه و نامش همه اسلام مزین
وز رایت و رایش همه آفاق منور

فرزند و انت باد تا که آدم
جان پرانت باد تا که محشر

تا زنده شاهان بود از افسر و خاتم
تا زنده شد از سیرت او خاتم و افسر

پیروزی شاهان بود از اختر دولت
پیروز شد از طلعت او دولت و اختر

ای تیغ گهر داد ترا از فتح مرکب
وی دست گهربار ترا از جود مصور

رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید
بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر

خاک از نم باران سخای تو شود گل — خار از نفس خورشید قبول تو شود زر

گردد ببلا نعمت تو درخور تن انسان — گردد ببلا احسان تو درویش توانگر

در ملک بنموده است جهان را چه تو خسرو — در دهر بنموده است جهان را چه تو داور

هم در عرب آثار تو گشته است هویدا — هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر

چون مه که از شرق گراید سوی مغرب — چون ماه که از باختر آید سوی خاور

گر رایت عالی بری از بلخ به بغداد — گاهی گذری از دجله به جیحون صف لشکر

رایات تو آید دری وز نام و زنایت — در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر

تاریخ فتوح تو درست است حقیقت — افسانه شهنامه دروغ است و مزور

شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب — شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر

هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر — هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر

تا شعله از آن نشود قطره باران — تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو [illegible] باد هوا نیز — با حکم تو دوران فلک باد برابر

شاهان جهان رای تو را گشته متابع — شیران ژیان حکم تو را گشته مسخر

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
نوروز تو را عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار — در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من — گاه می آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا املا اند شان من نون والقلم ... هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار

تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست ... هست از این معنی مرا بر گردن مردان گذار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست ... مردم شیطان پرست از من بیابند زینهار

تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر من است ... کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است ... خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

تیغ گفتا قوة مریخ دارد جرم من ... در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من ... در حساب و در کتابت هستم او را اختیار

تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر ... بار دم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار

کلک گفتا من سحابی ام که باران من است ... عنبر و مشک و هم عنبرفشان و مشک بار

تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم ... مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار

کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید ... دانه ها پیدا کنم چون بارم از منقار در

تیغ گفتا پادشاهان را بمن فخر است از آنک ... چند گاهی بوده ام اندر دست حیدر ذوالفقار

کلک گفتا در جهان از قول از فعل من است ... قصه شاهان و اخبار بزرگان آشکار

هر دو زین معنی تبی کردند آخر یافتند ... قیمت و مقدار خود از دست شاه روزگار

سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان ... شهریار کامران و پادشاه کامکار

آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم ... از میان دست و تیغ و قلم را افتخار

اندر آن وقتی که آید شخص آدم اوفتاد ... این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار

مغرب هم مشرق خسروان جمشید ملک — جز تو نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار

هست بود و هست در کار ملک دیگر خسروان — مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار

دوستانش را و دشمنانش را بلندی داد چرخ — دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار

کز ازل کرده و یک قطره باشد از قیاس — پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف — هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار

در نشاط او جهان را هست از دور زمین — در سپهر او شهان را هیبت از دور بار

هست در چشم عدو دنیا را وی تار [illegible] — هست در مغز عدو شمشیر او بی نور و نار

پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشا — شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست — چون تو در گیتی نبیند این مرکب سوار

چون نشستی تو بر اسب دولت از تخت — از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار

نام آنکس چون ترا بنده نباشد هست ننگ — فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار

هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو — خدمت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان — دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو — با چنان تخت و چنان دولت کجا ماند حصار

تیر تو با کین تو دارد مگر پیوسته کی — زان کجا هر دو بصید اند دیگر دارند کار

تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد — کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار

تا چمن دیبا دگون گردد بهنگام خزان — تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار

هم چنین بادی که هستی کامکار و کامران | هم چنین بادی که هستی شادمان و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد

روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

گردگار داد گو هر ماه بر فتحی دگر | بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن | پشت بدخواه دگر با گردن و پشت و کمر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان | تا بود در مشرق از فر ملک شاهی اثر

هر زمان عدل تو سنتهای خسرو می‌برد عیب | لاجرم هر روز باشد بخت تو فیروزتر

هر کجا سایه رکاب و هر کجا باشد سپاه | نصرتت را همبرست و دولتت را راهبر

کز سلیمان نبی با معجز آمد مرغ و باد | با فنا و پیغمبری آن دولت و آیین و فر

نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن در دوام | معجز او مرغ پیکانست و باد جان نورد

بود و هستش مرغ بر جان بدخواهان گذار | بود و هستش باد را بر فرق گمراهان گذر

ابتدا و امسال کرد از پادشاهان کس نکرد | نامه شاهان بخوان و فتح شاهان بر شمر

تا از ایشان یک ملک بنمود در پنجاه روز | شرق و مغرب بر نوردید فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس یاد عرب یک نام او | پیش بخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر

تا از ایشان بخت شاه آمد ز موصل سوی بلخ | با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر

گفت فردوسی به شهنامه درون چون آنکه خواست | قصه‌هایی پر عجایب فتحهایی پر عبر

وصف کرداست آنکه رستم کرد در مازندران | کشته بر جا دو دیو سپید و شیر نر

گفت چون رستم نخست از خدمت اسفندیار / باز گشت از خیال و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / رستم به شد چه سیمرغ اندرو مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که با چندان دروغ / از کجا آورد بیهوده چرا گفت این سمر

در قیامت رستم گوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر بسر

گر چه او از رستم گفته است بسیاری دروغ / گفته ما راستست از پادشاه نامور

ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت / این ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر

زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان / تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

ایزدا دیدی که چون عزم سفر کردی دگر / فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر

بر زمین از موکب تو پست گردد آسمان / بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر

توشه روی زمین را در همه واجب برآ / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

روز و شب تا بهر کار دولت سعد است شه / دشمنت را نحس کیوان بس بود تا بهر کر

گر چه شمشیر غزای خصمت بدین از بن / پس چرا امروز توسانست چون بر تو کمر

بر سنگی گشتن درخت و ما را ساخته / وز سر شمشیر تو تن بی‌سر و جان بی‌حضر

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر

گو یکی این کو و بد بختان عاصی را کُرد / در قیامت بر جگرهاشان از سقر باشد شرر

از هنرهای تو خواهد بود صد بدسگال / وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی‌هنر

هم چو ضحاک از فریدون هم چو فرعون از کلیم / هم چو بو جهل از پیمبر هم چو شیطان از عمر

گر بیان قلعهٔ خیبر دلج هست استوار / دندرا چون قوم خسرو از کجا کرد خطر

قوم لوط آنکه که محکم بود شادستان / بو عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اند دفتر بدخواهان / هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر

خاک و باد و آتش و آب طبع دورکار / بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر

خاک بر دشمن فشان و حرمتش بر باد ده / آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

که بتیشه بر کنودت خاک هامان لعل کن / که بنعل مرکبانت تارک گردون سپر

سال و ماه و شادی و نوش از تو دارد دهر

سال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار / فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر / آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار

پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

شاهی که نیست از خط فرمان او برون / در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار

چرخست ملک و طلعت او هم چو آفتاب / باغ است دین و همت او هم چو نوبهار

شد نیست استوار حصارش که بند ملک / گشت است استوار بدین بند استوار

از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل / وز چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار

او را ستا تا شوی از بخت نیکنام / او را پرست تا شوی از چرخ بختیار

گر عمر و بسر خواهی او را ببین که هست / هم تن در یمینش و هم بسر در یسار

یک دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش — کان را صلاح خدمت ما مد و این اصل نجات

ایزد همیشه دارد در اقبال خویش — آنرا که داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که بر همه آفاق سروری — شکر تو واجب است چو توحید کردگار

مهر تو هست در بصر دوستان چو نور — کین تو هست در جگر دشمنان چو نار

در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم — بر دیگر تو زحمت حشر است [illegible] بار

بر خلق بر رحمت بارد چو در سخا — از ابر رحمت تو رسد بر فلک بخار

دشمن ز عمر دست بشوید چو در [illegible] — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار

امروز روز تست تو دادی دین جهان — هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار

شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان — شادی تراست عمر بشادی همی گذار

خسرو تو باش و حکم تو ران در جهان بخیر — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح
بگذار دیگر این چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید صد هزار دگر

جلال دولت و دولت بدو فزود شرف — جمال ملت و ملت بدو نمود هنر

نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود — خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر

دهد همی قلم و تیغ او برزم و به بزم — نشان نعمت فردوس و هیبت محشر

برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور — ببزمگاه چو خورشید وار گیرد فر

زمین معصفر گردد ز بس که راند خون / هوا مزعفر گردد ز بس که بخشد زر

حسام شاه چه نیلوفر است و چهره خصم / چه شنبلید شده است از نهیب نیلوفر

سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است / تنش ز هیبت شاه است خفته بر چنبر

اگر تنش بمثل سر ببرد مگر شده است / سرشک وار بیارد ز دیده خون جگر

دگر همی نشناسد که وهم شاه جهان / موثر است در آفاق چون قضا و قدر

همی بکوه و کمر تازد و نهان گشته است / که وهم شاه فرو داردش ز کوه و کمر

خدایگانا آنکس که نعمتش دادی / بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر

چه شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد / به نعمت تو که بدبخت گشت و بد اختر

شکسته گردد و پراکنده یک سپاه است تو / سپاه او را چون قوم عاد از صرصر

ز فعل خویش بیازد همین و در مثلست / کسی که بد کند از بد همان برد کیفر

مبادا آنکه خلاف تو دارد اندر دل / که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر

مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند / خلاف و کین تو زایشان ربود سمع و بصر

ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور / ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر

بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند / ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر

مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان / که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر

شده است خنجر برنده عقلشان در دل / شده است آتش سوزنده مغزشان در سر

چه حال ایشان در زیستن بدین جمله است / چنان شناس که آن حصن گشت زیر و زبر

شهنشها ملکا هم چو آفتاب فلک
بشرق و غرب ترا هست سال و ماه گذر

جهان شده است منور ز فر دولت تو
ز آفتاب منور شود جهان یکسر

بوقت راه سپردن همی وفا نکند
بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر

حکایت و سیر امروز جمله باطل گشت
که رسمهای تو بیش از حکایت و سیر

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون
ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر

خدایگان چه تو باید همی که روز نبرد
ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا
بباغ در سمن تازه و بنفشه تر

یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک
یکی چو زلف بتان پر شکسته پر بدکو

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک
چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار
ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

خجسته عید و به پیشت عید دیگر مانی
شب تو از شب و روزت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر
هرگاه بود بصورتی دیگر

گه چون زره او گاه چون چوگان
گه چون سپر او گاه چون چنبر

گاه از گل و ارغوان کند بالین
گاه از مه و مشتری کند بستر

گه تاب دهد گه شود خم اندر خم
گه پیچد گه شود سر اندر سر

گه حلقه کند بگل بر از سنبل
گه توده نهد به بر از عنبر

هر کس که با تو نکته کند بیند ‌‌‌ ‌ شب را ز آفتاب باز یکی

زلفین تو همی ستانم من ‌ ‌ از بهر نوای شکرلب و دلبر

آن لب که بلون و رنگ او هر کو ‌ ‌ نشنید و ندید هیچکس گوهر

لالاست نهفته اندرو لؤلؤ ‌ ‌ لعلاست نهفته اندرو شکر

هرچون نگرم عقیق را مانند ‌ ‌ پروین بعقیق در شکل مضمر

هر بوسه کز او بقهر بستانم ‌ ‌ چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که بجان و دل کنم ‌ ‌ در وصف نوای لب پری پیکر

هرچند که هست وصف تو واجب ‌ ‌ در وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان مغرب بر ‌ ‌ سلطان بلند بخت نیک اختر

شاهی که ز دین شده فدا او ‌ ‌ خوشنود شده است جان پیغمبر

اندر عرب و عجم ز نام او ‌ ‌ با عز و جمال خطبه و منبر

مدحش همه خلق را چه تعلیم الله ‌ ‌ آنا ز سخن شاه است و سر دفتر

چشم عدو لیش چو ابکنه امد ‌ ‌ شمشیر کبود او چه نیلوفر

ای شاه جهان توئی کی در بن ‌ ‌ تا بسته تاج مغانم و افسر

در مدت شصت روز با نصرت ‌ ‌ با شصت هزار موکب و لشکر

از مغرب تاختی سوی مشرق ‌ ‌ وز باختر آمدی سوی خاور

چون با چه جنبید لشکر خصم ‌ ‌ تیغ تو لبان سد اسکندر

تو چیره‌ای بر سپاه بدخواهت
مخذول شاه چرا شد خیبر

ویران شد از تو قلعهٔ دشمن
چونانکه قضا خبر انگیزد

گر چه عدوی تو هست در قلعه
آخر برد از خلاف تو کیفر

گر چه دست او به ملک دراز آمد
آخر سر او دهد سوی خنجر

تا خورشید است داور گردون
جاوید تو باد بر زمین داور

تو شاه ماوراء و خسرو عالم
بالش تو ماه و دل بزن و چاکر

بخت تو باد و رای تو رهنما
دور تو دور نعمت و چشن

با نصرت و فتح و ظفر آمد به نشابور
سلطان همه روی زمین خسرو منصور

هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت
از دولت و اقبال رسد شادی و منشور

سنگی که بر آن دست برد شاه معظم
ناگفته کز آن سنگ شود لؤلؤ منثور

خاکی که بر آن پای نهد شاه جهاندار
ناگفته کز آن خاک شود عنبر و کافور

گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
در رای کند شاه سوی شهر نشابور

روشن شود از طلعت او چشم رعیت
بادا ز تو کی چشم بد از طلعت او دور

ای شاه ز کسری ز شها بود گذشته
تا کی سخن آراستن و بافتن زور

در لشکر تو بیش هزارند چو کسری
در خدمت تو شصت هزارند چه شاپور

ماهند غلامانت چه در بزم و چه در رزم
حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در صلح

هواره همی بوسه دهد دست تو ماه
پیوسته همی تخت ترا سجده دهد جود

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار
وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور

داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف
داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور

فرخندگی طلعت و پیروزی طالع
پایندگی دولت و بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور

مال تو گدایند همی حاضر و غایب
حمال تو هستند همی امر و مامور

در عهد و پیمان تو امید دل قیصر
در چنبر فرمان تو امید سر فغفور

کامست طرب کردن و بر دست گرفتن
زان باده دیرینه که بود زاده انگور

یکچند بشادی و طرب کام همی ران
آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از آنکه تو مهمان شوی ای شاه خداوند
گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور

جان از قبل طلعت دیدار تو خواهد
وان نیز برافشاند اگر باشد دستور

تا بربط و طنبور بود گوش همی دار
گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور

بر دشمن و بر دوست بشمشیر بفرمان
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

هر کس که دید چهره آن نوش سیم بر
از گلستان باغ نخواهد گلی دگر

زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع
اند دل لطافت از همه گلها بدیعتر

گر چون شود شکفته بود ذی پژمرد   وین گل علی الدوام بود آب دار تر

گل را کند باشکر امیخته هفصد

گل را کند خار د باد بو بهنه پای   وین گل بود همیشه گرامی چه چشم تر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود   وین گل بنور هست به از شمس و از قمر

هر که گلی بود و بنا شد بدین صفت   پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر

از سیم نقره بخشی و از عود خام شاخ   در داد آب برکش از ماهتاب بر

بوصف او همه شبه و لعل در میان   در زیر او همه سمن و مشک بر زبر

بر چین او ز سنبل مشکین دل غریب   کلها را او ز مجلس دستور دادگر

عالی نظام ملک رهین سرور زمان   عالی جوام الذین هدی سید بشر

شابسته بو المحاسن کتسان اوند دا   در روضه معالی عالی یکی شجر

هر که چنین شجر نبود در جهان   کان را ز شکر ملح بود سایه و ثمر

در شرق و غرب صد ده نادیت بلند   سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر

کر حلم او بیان در خنی شود بلند   اصلش بود بخاد در فرعش به باختر

پروا اگر برابر قدرش بود عقاب   کبر دستار کان فلک را بزیر پر

از علم اگر نشان است علی در جهان علم   وز عدل اگر نشان است علی در جهان عمر

داده است کاه علم خلافت بد و علی   داده است کاه عدل و نیابت باو عمر

آثار او بیان ستارست بل ببلن   الفاظ او چه گوهر پاک است سر بسر

کونی مکر بصرف او را مسخر ند — اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد زحل — وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود — فضل خدای عرش بود پیش او سپر
با عدل او عجب نبود گر ز کوه و دشت — این گرگ و میش هم به سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان — این پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نفر سوی درگهش — یکدم زدن همی ز نفر نگسلد ظفر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را — از طبع رفت و از دماغ برفت است شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را — وز دست و دستگاه فزود است زور و زر
از بوی دوستیش نیازد همی روان — وز تف دشمنیش گدازد همی جگر
با دیست کینه و کرم عادتش را هو — دیل پر از دخان کند دل پر از شرر
بدخواه او سفر بر همی کرد دیر باز — هرگز امید نیست که بازآید از سفر
او را سنای وصف در فلک مکوی — او را پرست دامن کان و جهان مخور
او سازگار گرچه فلک هست بس فراخ — او کاملست اگرچه جهان هست مختصر
ای زیر کلک تو ز خلق تا بخیروان — وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
تا صورت بدیع تو ابزد بیافرید — دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو نگاه دید روی روز — اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است — در ملک و بعلم توئی آصف دگر

دم تو در شکستن خصمان ز باد تیز / وز دست برد رستم افسون زال زر

آتش ز خشم تو بجز در نهفته شد / و آب از لطافت تو روان گشت از حجر

از مهر تو رسید ببوی جنان نشان / وز کین تو رسید ببوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان / مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

آنکو خطر نکرد ترا گشت نیک خواه / فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر

وانکس که شد ز بی خطری بدسگال تو / دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در بیشه خلاف تو گردون بلرزد / یکباره بر ز آهوی ما در آتش نر

هر کو دری همی بگشاید ز نفس تو / دست فلک همی کندش در امان ز فر

نام ترا سزد که هنر آفرین کند / کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که ظفر بندگی کند / کز رای تو فراشته شد رایت ظفر

باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف / عالی بود بچون تو پسر دولت پدر

فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف / نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون ثری / با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

جود تو چون هواست که نتوان از او شکیب / خشم تو چون قضاست که نتوان از او حذر

باغ مدیح را نعمت چون صبا / کشت امید را کرمت چون مطر

گر حاجب تو پوشد پیکار را زره / ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر

آن مرغ را بتیر بر آرد ز هوا / وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است در بروج / تا هفت را همیشه مدار است بر مدد

شش چیز باد بهر تو هموار زین دو هفت / اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر

از بخت بندگان ترا تا از بی نیاز / وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر

دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا / دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع / چشمی که نه بدل سوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور / وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / وز روز عید جشن بهار خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را به تهنیت / بر صدر وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملل عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار

سعد علی عیسی نصاحی که هست / بر آسمان سعد علو شمس افتخار

تا او بصدر دولت و تایید ایزدی / بنشست در دو تا دولت مشغول شد بکار

اجرام را مناطق خلق است در مسیر / افلاک را مصالح ملک است در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در دو تا دولت کشت آشکار

بی آنکه خواستگار شد این جا بکار / او را خدایگان جهان گشت خواستگار

تا چشم خلق را بجنابت کند فلک / تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

زروزکار

از روزگار آدم تا روزگار شاه — این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بختست یار او — زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از اوست دشمن و مختار از او دوست — در مهر و کین اوست مگر صبر و اختیار
چون صد هزار از وزرا برد یادگار — چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
کین هر روان بطوع پرستش همی کند — شاهان کامکار و وزیران بود بار
شد طوطیای چشم ظفر گرد اسب شاه — تا کردگار اوست بر اسب ظفر سوار
صد دیده حق پذیر و زیر دست حق پسند — هر بیت حق شناس و کریم است حق گذار
در باغ دین و ملک چو تو یک درخت نیست — کز دولتست برگش و ز نصرتست بار
افروخته بدولت او صحن بوستان — آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال — دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
در دور دولت او سبب رنج و راحت است — کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار
در نیست کفر عهد جلالش دیهرانال — هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر گه که در بهار در تنین گهر از کرم — ان درج پر فواید ازان کلک مشکبار
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین — دارد جواد جنت فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت چه مرتضی — ای کلک در حکم قاطع تو هم چو ذوالفقار
خرم نژاد تو که توئی معجز نژاد — فرخ نهاد تو که توئی ستوده نهاد
در راه حشمت تو بود باشکوه نشیب — بر روی دولت تو بود بی هراس کس غبار

جرم قمر شده است ز امر تو تیز رو / قطب قرار شده است ز حزم تو استوار

گر شعله ز کینهٔ تو بر فتد بر آب / ور قطره ز خامهٔ تو بر چکد بنار

گردد شرار نار از این قطره چون سرشک / گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

بنهد بد دشمنان ترا با نهیب و خشم / دنبال بر زند بر مهین شیر مرغزار

ور ندبر سخاوت تو بر خطای ابر / طناز وار خنده زند کبک کوهسار

گر ابر در بهار جهان را کند جوان / هر گز چه جود تو نبود ابر در بهار

پشت شریعتی و ترا کرد کار پشت / یار حقیقتی و ترا کرد کار یار

کان کاه کاه باد و این هست بر دوام / وان طره باد باشد و این هست [illegible]

بیشی ز معطیان بکسب از عطای تو / اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار

گر خرد و شست خورد مرد منصل / زان خرد در سرش نبود ذره خمار

گردد ز مهر مست بود هوش او بجای / پیوسته مست باشد و همواره هوشیار

بار آورد بباغ مظالم درخت عدل / چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو / گوئی که از بخور برآید همی بخار

در مدح را تو کار دی همی بها / ز علوم را تو شناسی همی عیار

باز ثبت همت تو که منقار و مخلبش / سیاره را چه کبک و کبوتر کند شکار

اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد / شعری که باید از لقب و نام تو شعار

ای بسته از مدایح تو دست و طبع من / بر گردن زمانه لبی عقد شاهوار

این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت / در دهر هست تا ابد الله هر یادگار

کز نظم گوهر است نثار تو از خدم / نظم سخن بهاست ز مدح تو در نثار

کان نظم را سپهر ز نیک ملک همی / وین نظم را ابد در تا حشر یادگار

بادند دوستانت به نیل اختری مشیر / بادند دشمنانت به بی دولتی مشار

پاینده باد عمر تو از عون مستعان / هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تا ابد ایزدی ز نوایب ترا پناه / اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بود کان و سپهر دوان / از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیباتر و بدیع‌تر امروز نو زدی

فرخ‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه شهر شهریار / وان روزگار تیره که بر من گذشت پار

گویا درو زکار دمن از تیره تیره بود / امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود در شرف مرد حال من / دستم بدولت شرف دین گرفت کار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک / زین دول ملوک جهان و سر تبار

بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف او / طاهر ز سهو زلت و خالی ز عیب و عار

سعد علی که سعد علی بهره یافته است / از دولت مساعد و بخت سازگار

او را بجز به بدر صفت کی ز بهر آنک / بحر است روز بخشش و بدر است روز بار

نه نه که بحر را نداد از وجود مستوفی / نه نه که بدر دارد از او نور مستعار

گردون نزاد مهتر از او هیچ حق‌شناس / گیتی ندید بهتر از او هیچ حق‌گذار

هم در سخن مبرز و هم در سخا تمام / هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

ارزاق خلق را بمروت دهد مدد / زان کلک مشکبار بروزی هزار بار

گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف / او را همه کواکب علوی بود شرار

ور بخت او بصورت جسمانیان شود / مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار

خالق همیشه هست بهر کار یار او / زیرا که هست در کرم او را خلق یار

هرگز نبود در کف او از حسد شراب / هرگز نبود در کف او از ندم خمار

از چوب اندرخت که گشت سعد و نحس / او را رسید بخت و عدو را رسید دار

بر شد بجای طبع لطیفش بر آسمان / تا ساق عرش بود بخورش زان بخار

ای افتخار عالم ز اقبال و منزلت / وی در نوال مکرمت از عالم اختیار

نیل اختر افرید ترا عالم آفرین / کز عالم اختیار دی و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز / همواره زان چهار دگر تا زداز این چهار

عزمت دوام و دولت و عدلت بقای ملک / عملت صالح و ملت بعقلت نظام کار

گر صنعت بهار جهان دل کند چو آن / تا در تراست صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش / بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تست قاعده ملک را دلیل / توفیق تست قاعده شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل / گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه / گر ماه ابر تو بفرستد بر نهار

اندر حریم عدل تو کبک تذرو را / باز شکار کبر نگیرد همی شکار

وز خشم تو داغ ستوران را همی / در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی ز تخم بدید آید از حجر / لؤلؤ همی ز یخ برون آید از بخار

سازد ز تاب خشم تو آن سنگ را تباه / گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار

گر نیست چون صدف قلم درفشان تو / از بهر چیست در دهنش در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صلف / جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آن کو همی شناسد ذات ستاره را / از ادبت را نشناسد همی شمار

در همت تو شبهه و شک نیست خلق را / خورشید و شفق و هوا خالی از غبار

در معرفت حریدی و در مصلحت مراد / در مستوی مشیری و در مکرمت مشار

هر که نکته علم تو فرسوده از غضب / هر که نکته عقل تو پوشیده از عقار

دارد یقین سر بر اهیم ما دحت / برد و سلام بیند اگر در شود بنار

ای آفتاب چرخ معالی اگر بود / یک سال بر مراد دل چرخ را مدار

آن سال درگذشت بغیر تو یافتم / ده سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر نه شهر با دخطا رفت بر تنم / جان را خطر نبود با اقبال شهریار

ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند / بر سوگ بنات فوت و از او سوگوار

هنر شدم که بود در آن تیر حادثه / تا بید تو معالج و بخت تو غمگسار

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان | وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دادم نثار در سخن گر رضا دهی | بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چهره شود ماه را مسیر | تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش | چون کوه باد عزم منیر تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامه ازل | کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهر تو طرب فزای و سپهر تو وفا نمای
بخت تو نگهبان و خدایت نگاهدار

چون بود سلطان گیتی شهریار اختیار | فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین | در نحو صاحبقرانی کامران و کامکار
صاحب دنیا صدر اند نظام الدین سزد | چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد و تایید الهی رو نمود | تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب جوان شد چونکه سلطان جهان | داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او | خسرو را خوش کرد و تیغ بندکان را کرد کار
پشت ماهی پرده گردد هر کجا ساید رکاب | روی حضرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی کرد داند مجلس او روز بزم | مشتری حاجب نزد برد که او بنده وار
ملح او بر خاک خوانی زدید بیاید ز خاک | نام او بر خار بنگ گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

اسکرد

آب گردد پیش او گر آتشین گردد سلیح — موم گردد پیش او گر آهنین باشد سپر

دشمنانی کشد اندر خراسان از عراق — تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار

بدسگالان را به بیم آتش شمشیر او — دیده‌ها شد پر دخان و جانها شد پر شرر

شد زمانه بر دل خصمان او چون زخم تیر — شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار

ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست — از حبش تا کاشغر از قیروان تا قندهار

صد نشان است از سم شبدیز تو بر هر زمین — صد دلیل است از سر شمشیر تو در هر حصار

باش با عدل تو باید زینهار از تخت شه — شیر بی عدل تو از راهی نیاید زینهار

دور کار تو سزد گر تا بماند هفت چرخ — تا توانا بود پادشاهی پیشه داد و هفت کار

فرخنده باد و میمون این مجلس منور
بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی کجا رسیده است از همت بلندش — بخشش بهشت کرده و ز عدلش بهشت کشور

ابر است طبع رادش بحر است دست پاکش — زان ابر قطره بارد زان بحر موج گوهر

اسلام را به عدلش جا هست تا به آدم — اعقاب را به کاهش تخت است تا به محشر

در خسروی و شاهی مانند او که باشد — هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر

از دور بودن نه بینم شاهان خسروان را — با سر به بام او بر یا تا مهاش بر سر

شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق — مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر

میران نامدارند این بندگان سلطان — هر یک چه حاتم طی هر یک چه رستم زر

بل بندگان بخشش بر همت فریدون
بل بندگان کوشش بر ضرب سکندر

وان میزبان دنیا در پیش تخت خسرو
بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز بر شهنشه رحمت همی فشانند
هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد
زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر

زین شاه بنده پرور شاد است بندگانرا
تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور

گردون بجهد طاعت پیمانش را متابع
گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر

بخشش بهر شادی بخشش بد بشاهی
سالش ز سال خوشتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
هم چو سلطان معظم خویش کند در روزگار

خسرو اعظم ملک سلطان معزالدین که هست
از شهنشاهان سلطانان جهان را یادگار

پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرد
آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار

دولت و شادی باو نازد و زاد و باسکار
کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

همتش کرد است تا نیکو خواهان را چه نور
هیبتش کرد است بر بدسگالان را چه مار

از مصافش روی گردون تیره گردد روز و شب
وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار

خلق را آسایش خلد و نهیب محشر است
بزم گاهش روز بزم و بارگاهش روز بار

شاه ما تا هست کو را از سلیمان و علی
بارگاه آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار

موکبش را هر زمان خدمت کنار و آسمان
لشکری را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از معادی موکبی در موکب او یکغلام / از مخالف لشکری در لشکر او یک سوار

آنکه او را شیر مردان عرب خود بنده اند / بنده وار آمد بدرگاهش که شاهان کبار

که همی از جانب دیگر بر آمد لشکری دگر / گنج ساز دبی نهایت ملک جوید بی شمار

تا بخلد و خوزه کوشش ندارد پیش شاه / تا کمر بندد بخدمت با کمر بود پیش شاه

پیشکش کرده دکاه خوزه گرچه دارد شتر زود / مور کرده دو وقت ضربت گرچه دارد زخم مار

شاه چون خورشید رخشان است دشمن چون شب است / شب شود پنهان چه شد خورشید رخشان آشکار

شب سیاه اندر کشد چون روز را بر تو کشد / گفته اند ای نکته ان اللیل ملجوه النهار

ماه یکره پیش او بر دو پیکر بر کشد / هیچ دشمن را نباید همی از دور کار

تیغ شاه از سد اسکندری محکم تر است / با همان سدی چه کوشد دشمنش را جز چار

موکب روباه را توتیب رفتن مقبلان / چون نخواهد بیرون شیر زمان از مرغزار

کی غبار ظهر چون از دشمنان برخواسته / آفتاب پادشاهان را چه باک است از غبار

ملک او حق است و ملک دشمن ناحق است / باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

از مخالف کس نترسد چون بدید ایام ملک / از دمشان کس نترسد چون بدید آمد هما

گفته دولت کی سوی ملک خراسان کش سپاه / تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسدان آشفته جم / تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دشت کانت دوران ظفر دوران ثبت / دام نصرت گستران جان دشمن کن شکار

ملک ما از زبان بستان که او زانی تونی / تیغ آتش باد بر جان بداندیشان گمار

آنچه دولت گفت شاهان بود خواهد همچنان
باد دولت نوش کن تلقین دولت گوش شاد

تا جهان را ارکان همی باشد ز نه هفت چرخ
باد زیر دولت و فرمان تو هشت و چهار

یمن و تیر از حضرت شاه جهان غایب مباد
یمن یارش بر یمین و تیر یارش بر یسار

بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر
بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
بدین مثال دهد یا بفضل یا بهنر

چه دین و عقل و هنر داد شاه عالم را
بعالم اندر او تازه کرد فتح و ظفر

ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب
هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر

بروم و مغرب شیر از تیغ او آن کرد
که گر کنم صفتش کس ندارد دم باور

چه باز گشت ز تادیغ دلی بمغرب و روم
بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر

بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب
سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بفتح روی سوی توران زمین نهاد نشست
چه لشکرش ز بر آب و بر آب کرد گذر

چو ز آب جیحون بگذشت روزگار زبر
کشید تا بسمرقند رایت و لشکر

گشاده کرد سمرقند را بروز نخست
بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر

کجا خطیب سمرقند خطبه کرد براو
سعادت آمد و بوسید پایه منبر

چه دید خصم که دادند شهر را مدتا
گریخت راه حصار و ز شاه کرد حذر

حصار و خانه همه بر سیاه بخت کرد
نهی نکرد همی سر ز کرد و دل ز نظر

زهر جا سپهی بر حصار جمع شدند / همه سپهروش و کوه صبر و چالاک جگر

همه کمانکش و رزم آزمای و شیرانداز / همه مبارز و جوشن گذار و آتش ور

همه ز طبع برانگیخته عداوت شور / همه ز مغز برانگیخته خصومت شر

همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک / همه نهاده دل اندر نشانهای خطر

اگرچه پیش سپاه شه اینچنین سپهی / نباشد همه ذره‌ای مجال نظر

خدایگان جهان جزم کرد بهر عزم / که جزم را باید تا چاره عزم را رهبر

سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار / روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه زمین ز معسکر شد آهنین کفشی / ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر

زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد نال / هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر

ز گرد گردان گردون شد ابلق و زمین / ز نعل اسبان همه ماه شد بشکل قمر

ز تیغ گشته هوا همچو بیشه آتش بار / ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر

غبار تیره چو ابر و خدنگها چون باران / سنان نیزه چو برق و تبره چون تندر

ز خون لشکر خان کشته تیغ شاه کبود / چه برد میدان شقایق ز بولد نیلوفر

به نیزه کرده سر از چشم خاکساران کور / به معرکه کرده یلان گوش بدسگالان کر

ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق / ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر

یکی به ساعد سیمین درون فکنده کمان / یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی شکوفه سوسن نهفته در جوشن / یکی بنفشه نرگس نهفته در مغفر

بدین صفت سپه خصم سوز قلعه کشای — مبارزافکن و دشمن ربای و شیرشکر

فرو گرفته حصاری که گرد کم صفتش — دران صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر

بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه — فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و بر

قیاس خندق و پیشش درگذشته ز حد — شمار برج و بلندیش درگذشته ز مر

بران مثال که دارد فلک دوازده برج — نهاده بود مهندس براو دوازده در

بگاه دولت افراسیاب نامورد — بران حصار نشد خیره همجلس بهنر

بیک دو روز که فرمود جنگ بر دو کرانه — شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

چنانش کرد که بینند گوید ای عجب — مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر

گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه — نفیر خواست از آن بیکرانه خیل و نفر

حصار خانه چه از خانیان تهی کردند — شدند شیفته سرخانیان و خان یکسر

هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه — چنانکه اهل املا را کشند در محشر

سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد — دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر

چنانکه بود همه شب بران حصار امیر — اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر

همه ز کرده پشیمان شدند در مثل است — کسی که بد کند از بد همان برد کیفر

چنان سپاه که داند شکست جز شاهی — که دوست باد رسم و راه پیغمبر

پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد — پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر

یقین شناس که در روضه بهشت امروز — همی نازد جان پدر ز فتح پسر

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ز باختر خبر فتح تست تا خاور

سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ
ز نامه ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک
گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر

مسخرند حسام ترا زمین و زمان
متابعند مراد ترا قضا و قدر

همی کنند جهان و جهانبانان بتو فخر
که اختیار ملوکی و افتخار بشر

ز فر دولت و تأیید طالعی که تراست
شود مطیع تو کر زنده کردد اسکندر

شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند
هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی بفلک بر شود بروی زمین
ستارکان همه او را شوند فرمانبر

ز بهر خویش چنان طالعی ندانم ساخت
که ساختست ز بهر تو ایزد داور

جهان ز بهر تو اینها عجایب و عبرست
که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر

اگر کشادن روم و عرب عجایب بود
کشودن کشادن چین و چکل عجایب تر

بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک
چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر

بشعر فتح من بنده را مفاخرتست
که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر

همی نکارم در درج مدیح تو شب و روز
که هست درج مدیح تو هم چو درج کهر

همیشه تا بود از حکم کردکار جهان
چهار طبع چه فرزند و چرخ چون مادر

ز اسب بادتک و تیغ آبدار تو بود
سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر

همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان
چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر

بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور

جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

چنانکه خواهی چندانکه هست کام ببین

همی کند جهاندار از جهان ملکت

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر | سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر

صاحب قران عالم و دارنده زمین | امور کار دولت فرمان ده بشر

شاهی که هست در شرف و اصل بیشتر | افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر

سلطان عادلست جهانبان جمله اوست | وندر کمال و عقل جهان نیست مختصر

بگشاد فر دولت او پر و بال خویش | بخت زبون بالش و عدل است زیر پر

عالم بدست او و کمان میرم که هست | پابست او قضا و دگر دست او قدر

بر مهر و شاه و لشکر و بر خصم جنگجوی | گر دولت و سعادت سلطان دادگر

آن شاه شد مظفر و آن میر شد دلیر | آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر

شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک | زیرا که بخت نیک بود مایه هنر

بی جان و بی هنر نبود جان کس عزیز | جانست خدمت تو و دیدار تو بصر

خواهد که جان خویش فرو شد بر دیار | هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

دیدار تست حج همه خلق روز عید | ایوان تست کعبه و دیوار تو حجر

از صد هزار حج پذیرفته بهتر است | این عدل کردن تو و این همت و نظر

گرچه ز بهر طاعت خوشنودی خدا / هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر

پیش تو آمدی بزیارت هزار بار / گر هستی کعبه راهبستی و جا نبود

عیدت بفال نیک بشارت همی دهند / کامسال کار تست همه نصرت و ظفر

برخور ز شادمانی و شاهی و فرخی / گر صد هزار عید چنین برخوری دگر

جاوید شاه باش و خداوند شاه باش / عالم همی گشاده ز عالم مکن گذر

کین تو دین فروز و طرب ساز و خصم سوز
وز بخشش وجود و رود و طرب ساز و جود

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار / معرکش زنگار گون برداشتند از جویبار

تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر / زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار

تا وسی پوشان باغ از یکدیگر کشته دور / بر هوا هستند سپه پوشان قطار اندر قطار

چیست این باد خزان کز باغها و راغها / بستد اسباب و شورش همی رنگ و نگار

گشت دست یاسمین را سیب او بی دستیار / گشت گوش ارغوان را سیب او بی گوشوار

اندرآمد ماه تیر و تیر او دی ز مهر / تا چه تیر و چون تیر او دور است شد پنهان

در طوالع بیست مروارید را اصل آذرشب / پس چرا برشبه رنگ است مروارید بار

دانه نار است سرخ و ذرهای زرد هست / ای عجب گوئی بعدا خون ابی خورد نار

شست پیلادی دخ آبی باب زعفران / تا چه دست زعفران آلوده شد برای چنار

باغها بینم همی چون زنگیان پای کوب / چهره اندر قیر و جامه آلوده بقار

تا که در صحرا آمد اندر پای کوه یاران خزان ‏/‏ سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و در دشت لشکرگاه زد ‏/‏ گنج فردوس همی خواهد ز باغ جویبار

خواست افریدون ز شاهان گنج تنگ جمع کار ‏/‏ گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار

گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر ‏/‏ رشته لولو فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغوا که چون الب ارسلان ‏/‏ هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار

سایه یزدانش خوان او را که گر خواهی نژاد ‏/‏ زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار

گیتی چون او گاه بزم از دوش خورشید وش ‏/‏ گیتی چون او گاه رزم از داستان جمشید وار

تخت شاهی را چه گونه باید بزم اندر ملک ‏/‏ اسب دولت را چه او باید برزم اندر سوار

هست ازین سرو جوان سرو روان را التجی ‏/‏ باد ازین سرو جهان را دادی ابد در مهار

از ثرا دگوهر سلجوقیان پیدا شده است ‏/‏ طلعت او راهی گو داشت گیتی انتظار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان ‏/‏ راست پیدا دی سعادت بود پیدا شد در کنار

کار او عدلست اشوب جهان بردا شتن ‏/‏ وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار

علم و عقل از خدا مشحر دگر هر دم همی ‏/‏ زان بود هم تدبیر لفظ و هم بود در تیر کار

دولت او نیست چون جمشیدیان صورت پذیر ‏/‏ لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر پذیرد دولت و صورت جهانبان ‏/‏ شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

انجم اندر دیگر تا محشر فنا دارد نواند ‏/‏ هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار

تا بگو نوشیروانی تا کله کیخسروی ‏/‏ تا کمان آرش سیاوش تا کمند اسفندیار

بوسه بر گوی دو چشم آهوانند و شعرها | شاعران گویند معنیها چه در شاهوار

زان شرف گر نیستی در تیغ تو پابند دُم | آهوان بی‌چشم و گویان بوسه بی دو شکار

ما دگر داراست شمشیر گر زهر جان گزای | دو سر شمشیر تست و دو بن دندان مار

دین حکم تو خراسان چون حصار محکمست | سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست | اینت دیواری بلند و اینت اصلی استوار

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست | آزموده شد در نصرت تو سالی سه چار

اینچه دیدند از تو خصمان اعتبار دعوت | وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار

آفتاب ار بر دهر از داد تو نور افزاید | چون یکی جز نیست در عالم را چه معنی دو هزار

چون تو بسیاری نزادست و نزاید جهان | چون تو جز بودی جهان را بر یکی کردی حصار

تا بود در باغ یا بابها که در ماه نو   د | تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون در باغ بابان نعمت تو بیشمار | باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار

بسته پیمان تو لشکر کشان   نامور | بسته فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم | وز دو سو منت هم عرب را هم عجم را انتظار

رمضان شد چو غریبان لبفر باز دگر | اینت فرخ شدن و اینت به هنگام سفر

بود شایسته ولیکن چه توان کرد چه دست | سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر

گرچه در حق وی امسال بو   دیم | عذر تقصیر نتوان خواست از او سال دگر

دیر بنشست و سبکباری و تخفیف نمود ‌‌ زود بگذشت و ره دور گرفت آمد دیر

نالهٔ عاشق بی‌باده همانا بشنود ‌‌ بر دل مطرب بیکار ببخشید مگر

نپسندید که در پیش زن و مرد دگر ‌‌ خشک دارند لب و تافته دارند جگر

آنکه این طاعت روزه ضعیفت داشت ‌‌ که از این بیش دمادم نتوان برد بسر

عید بگشاد دری زانکه مه روزه ببست ‌‌ فرخ آنکس که زند دست بدان حلقهٔ در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت ‌‌ نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود ‌‌ رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام همی هر دو یکی باید کرد ‌‌ که نه در عهدهٔ شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد ‌‌ خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

ساقی از عکس می ناب بیفروز رخ ‌‌ عاشق از وصل رخ دوست بیفروزد سر

باد چون بر قدح باده دمد مژده دهد ‌‌ صبحدم را بصبوح ملک شیر شکر

شاه شاهان ملک ادغو که بود صبا ‌‌ ایدا از خلل نظاره او جان پدید

آن جهاندار که دارد حسبی و نسب ‌‌ هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام بود زنده باو خواهد بود ‌‌ که بود نام نکو زنده و بنا نشنه پسر

سنی او را چو عمر داند شیعه چو علی ‌‌ زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار ‌‌ کین او هست درختی که هلاک آرد بر

برتن خویش در امن و سلامت بگشاد ‌‌ هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشورها زیر قدم دولت اوست — گرچه زیر علمش هست فراوان کشور

دست بر دست رسولان متواتر هر ماه — نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر

با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس — گرچه در باشد بملک دگران هم گوهر

بلکه از موکب او در دگران ده موکب — ده تن از لشکر او در دگران صد لشکر

هرکجا رایت او روی سوی فتح نهاد — ابدا نصرت کلی نفرا و نعم النفر

نبود با عشرش هیچ ندارش نبود — که سعادت مددش باشد و اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد — پیش چشم تو نمایند بسان ذره خطر

تویی آن شاه که بی نام تو در بلدان نو — برود منفعت وقع بده از سمع و بصر

هرکه کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد — گر نهان بر بن هر موی طلسمی ز حجر

ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شوق — ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر

در هراس دشت کرا از دم تو خیزد محشر — هول آن حشر ز اهل نشود تا محشر

با حسود تو کند حال تشبی — با عدوی تو کند ابر بجبلی بمطر

هر خدنگی که کند جلد ز شصت تو جدا — ز اجل دارد پیکان وز پیروزی پر

هم بران گونه که بر آینه بندند خیال — پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و قوت ترا خلق زمین منقادند — کاستمایت ترا دولت و یزدانی فر

عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است — لاجرم پیش تو از عدل خلائق سپر

تن درستی و جوانیست رضای تو کرا — لطف ارواح زیادت شود و حسن صور

گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است | به وجود تو ملک را حسد آید به بشر

پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش | چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایه تخت تو همی بوسند | همبر آن گونه که حجاج ببوسند حجر

نه همه تن هنری در هنر اندر تن مرد | هست پابسته جوهر تیغ گرانمایه گهر

از هنرهای تو بر دامن شرقست نشان | وز ظفرهای تو بر رایت غربست خبر

بود در دولت تو شادی امروز ترا | باید امروز به پیروزی فرداست اثر

تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است | چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا | باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بنده ماه در افشان و ذکر در سفت | گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر

باده فتح تو هر تاجوران خورده بجان | شعر مداح تو هم تاجوران کرده زبر

بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش | هر کران خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرف است گویی بیخته بر کوهسار | نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار

طبله عطار است گویی در میان بوستان | تخت بزاز است گویی در میان لاله زار

از زمین گویی برآورده گنج شایگان | بر چمن گویی پراکندند در شاهوار

از شکوفه باغ شد مانند رخسار دلبر | وز بنفشه راغ شد مانند زلفین نگار

ابر گوزمان هست ماموز را گرچه اندر کریز | ابر گلستان است در گردن قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند | بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار

گر کند سبزه پر عنبر کند باد صبا | گر دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گر بلاله نیکوی دارد پر از لؤلؤ دهان | ور بسبزه نیکوی دارد پر از عنبر کنار

گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان | گر نبودان بر زمین خرم بهشتی آشکار

تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت | خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست | آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کو را ز تسبیح کرام الکاتبین | حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار

بند دولت محکم است از عزم او چون پادشا | چشم دولت روشن است از رای او چون نوبهار

شد ضیا بخش را آفتاب اندر سپهر | شد سپهر مرکبش را آسمان اندر مدار

پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب | روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار

زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بار | مشتری حاجب سزد بودن بدرگاه او روز بار

مدح او بر خاک خوانی زر برآید از غبار | نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلاح | موم گردد نزد او گر آهنین باشد سوار

رایت عالی کشد اندر خراسان و عراق | تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار

بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او | دیده‌ها شد پر دخان و جانها شد پر شرار

شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور | شد نفس در حلق بدخواهان او چون دود مار

ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست | از حبش تا مرزوان و زکاشغر تا قندهار

صد نشان از سم شبدیز تو در هر برزنی | صد دلیل از نشان شمشیر تو در هر حصار

میش با عدل تو یابد زینهار از خیل شیر | شیر از عدل تو تا آهو نیابد زینهار

تا سخا تا نوش خوردن تا سواری تا نبرد | تا سفر تا عرض لشکر تا مطالع تا شکار

تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است | باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا شمار قطرها باران کس نداند در جهان | باد ملک و گنج تو چون قطرهای باران بیشمار

تا عجب ماند در صحف مانوی مانند اثر | باد فتح روم تو چون صحف مانی یادگار

شاد و برخوردار بادا در بهار و در خزان | تا بهاری و خزان جشنها سازی هزار

دور کارت را سزد گر بنده باشد هفت چرخ | تا توانی پادشاهی پیشه داری هشت کار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر

تا هوا سنجاب پوشید و چرا صل رود | گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر

حله باغان تا برون کردند گویی از چمن | زندوافان را زبان بستند گویی از صفیر

بوستان گویا ز زنگار بود و لاجورد | لاجوردش زعفران گشته است و زنگارش زریر

زاغ تا زامد بباغ و احتساب اندر گرفت | عندلیب از بیم او بر بم همی سازد زیر

صیقلی دارد کجا روشن کند جام زرا | زاغ و مرغابی بران گونه است بر روی غدیر

در سفال تیره دهقان گر نور تیره بخت | تا سر کهسار گشت از زلف ان تیره شیر

پرز

نبت هر کام بهار و نامده از کوه سیل ‌ ‌ پس چرا سیلاب ماند از غم اندر جوی عصیر

گلبنی برد و بد اکنون از میان خانها ‌ ‌ بیخ او در منقلی کانون و شاخ اندر اثیر

زاهن و سنگش نسب و ز ظلمت نور شب ‌ ‌ اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران قیر

باد و خاک و آب زیر مرکز او آمده ‌ ‌ مرکز او زیر پای شهریار و شهرگیر

تاج شاهان ارسلان ارغوس سلجوقیان ‌ ‌ شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر

خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست ‌ ‌ از هنر هر یک سزای خاتم و تاج سریر

صد جهان باید همی تا که داد او پذیر ‌ ‌ زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر

شهریار بی‌نظیر است و اگر از خلق جهان ‌ ‌ برگزید و برگشید آنچه کرد کار بی‌نظیر

در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است ‌ ‌ مرد دانا کرد ناممکن نگیرد در ضمیر

مهر و پیروزی و بهروزی بر او مهر است ‌ ‌ کو به بهروزی و شادی است هم پیروز و مهر

نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین ‌ ‌ چون بوقت مدح او را کلک تو آمد صریر

از خلافش بایدوز خون دل باید خورد ‌ ‌ هست بنیاد خلافش سموم و زمهریر

دین او با دین و دنیا راز او با حجت است ‌ ‌ زانکه او مرد دین و دنیا را معین است و نصیر

بادی دنیا و دین را خسروی باید شجاع ‌ ‌ نقد دنیا و دین را ناقدی باید بصیر

هر کجا اندر دولت و ملک بود بدخواه او ‌ ‌ یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر

بل تو انسانی و لیکن اند جز فرمان او ‌ ‌ صد هزارش تن فرو شنند از صغیر و کبیر

امتی یا بل بنی جنس ملتی را یک کتاب ‌ ‌ عالمی را یک ملک بر لشکری را یک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف | ای جهانبخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون مسلمانی عزیزی چون خرد شایسته‌ای | چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر

چشم یعقوب حزین از دوستانی بهره یافت | چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر

عدل تو هم چون بشارت و تو همچون یوسفی | دو نکارت مضطرب چون چشم یعقوب حزین

هست چون بحر غزیر اندر همه بحث طبع من | گوهر آرد هر زمان بیش از طبع غزیر

اینچنین گوهر ترا شاید که زو هر ساعتی | عقد سازد کردن ایام را دست دبیر

تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است | در مدار مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر

باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدار | بر هوای تو روان بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان | دشمن تو منهزم چون اردوان از اردشیر

مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز
تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار | ابر آمد و بنهاد قصب بر سر کهسار

تا پخته شد انجیر ز دیرین ز خماران | در هر شجری جام بلور است بخروار

از کوه ببستند همه سرخی شنگرف | وز باغ ستردند همه سبزی زنگار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ | زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار

زرّاب طلی کرده نکو بر رخ آبی | بیجاده ناسفته نکو در شکم نار

وان حوض نگر پخته از شاخ بر او بر | گسترده کسی گوئی دو انبه دبیاد

روز

روز از در بزمست و شراب از در خوردن　　هرچند چمن نیست کنون ارد دبهاد

با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق　　خوشتر بود اکنون ز طلب کردن کلزاد

بس دوست کرانند جهان اکنون بلب دوست　　بس یار کرانند خرد اکنون بر یاد

خرگاه با کنون می دوشین و آتش　　ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

جاده شده بر زیر سر زخمه مطرب　　زبرامده ازجا دو سر زخمه بلفتا

برابر شده آتش سوزنده در افشان　　بر آتش سوزنده شده ابر گهر بار

با چرخ برابر شده آتش ز بلندی　　چون در صف موکب علم شاه جهاندار

شاه همه شاهان ملک ادغوا که شرف باد　　از دولت او ملت پیغمبر مختار

شاهی که بجای پدر و جد و برادر　　بنشست چنین جای پدر و همت سزاوار

عقل آمد و بر کار همه کرد همه سلجوق　　او واسطه عقد و شد و نقطه پرکار

او در دل خلق برغبت نه باکراه　　درد آمد بر هیبت او گنبد دوار

کر بیعت او در دو دیوار نجاتی　　با بیعت او در سخن ارد دو دیوار

هر سال زیاده بود این دولت و این ملک　　وامسال دلیلست بر این پار ز پیرار

معلوم شده است این خبر از دفتر احکام　　مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار

دیر است که بر چرخ همی نعبیه سازند　　بازی بنود نعبیه اختر سیار

ای یار خدائی که همه یار خدایان　　دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح نگنجد بفزون سال　　هرچند که گفتار فزونست ز کردار

احرار جهان روی بدرگاه تو دارند　　درگاه تو کعبه‌ست مگر قبلهٔ احرار

تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ　　پاکست گهر زاست و شرفست بمقدار

لؤلؤ همه از بحر بدید آید و لیکن　　بحر تو بدید آمد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل　　دارد اجل بدکنشان در سر منقار

پیکانش بسنبد زره شصت ز ده دور　　هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی　　از دشمن بدکردار و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر　　با گوهر و زر در بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک　　آهنگ بدان مرد کند دست دراز

در صحت شخص تو صلاح است جهان را　　از روز مبادا اگر بود شخص تو بیمار

در عاقبت تست صلاح همه عالم　　نیک است بدان عاقبت از خالق جبار

رخسار تو افروخته بادا ز می لعل　　میران همه پیش تو زمین رفته برخسار

هر روز یکی میر دگر در هم　　از در　　آراسته بزمی چو چمن در مه آذار

زین سان که بیاراست کنون میر فلانی　　آن میر خردمند نکوخواه وفادار

در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن　　در خدمت تو قامت او هست کروار

تا ملک بیفزاید و آراسته گردد　　چون دولت بیدار بود با دل هشیار

آرایش و آرایش این ملک همانا　　با دار دل هشیارت و از دولت بیدار

در مشرق و در مغرب از اقبال تو تا شد　　وند در عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو جهانداری و شاهی … در خطبه و در سکه و در نامه شد ابقا

سال همه فرخنده دولت همه فرخ … امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهانداری همایون شهریار … ای بشاهی از ملکسلطان جهان را یادگار

دهر دیگر دون از تو فرخ تر نباشد پادشاه … چشم گیتی از تو عادل تر نبیند شهریار

رکن دین و رکن دنیا زان قبل دارد لقب … کز تو کرد او رکن دین و رکن دنیا استوار

ارسلان سلطان جدا است و ملکسلطان پدر … هر دو سلطان زاد سلطانی تویی فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در دو دودمان است … هر کرا تاجیست بر تاجت در شاهوار

اختیار خدمت تو را به بال اختری است … زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار

نام تو بر نامه شاهی نوشتست اندر کنف … لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عالم علوی و سفلی گیتی و نام ترا … کرد دانند از بر زیبا احتشام و افتخار

گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان … بو کبار الملا و از جبال و از بحار

هم ز خانه دشمنی کو دند با تو چند تن … طالبانتا فسر و از سر برون کرده فسار

آنکه کرد اهنگ جنگ کارزار اندر عراق … روز اول بر دل کفر در مصاف کارزار

تا بکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج … هم تو بی کارزاری کرد باوی کارزار

دور شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز بند … رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملک از عوار

از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه … گوشمالی داد گلی بندگان را کردگار

خفته بودند این گروه از غفلت مست از نبیذ | خفتنی بر خرمن هستی دور از خمار

چون خراسان را وفا دار ظالمان در اضطراب | معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار

خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان‌ستان | وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه شد هشیار گفتا المستغاث المستغاث | آنکه شد بیدار گفتا الاعتبار الاعتبار

مالش این قوم را کوشش خدای دادگر | گر صد چندین حوادث در خراسان آشکار

تا بدانند بنده در روزگار ایمنی | تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی | دولت امروز کار راست و خرد پروردگار

دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

حور در جنت برافشاند در مدهم چون عبیر | هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

باد خون را آتش دوزخ برانگیزد بهم | هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلا از فتنه گرمای خور | خشک بران شد زمین عمر ما سالی چهار

تو بکلی بوی که سوی ما فرستادی سحاب | مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

تا توانا کرد امروز آنکه عاجز بود دی | تا توانگر کرد امروز آنکه مفلس بود پار

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش | لاجرم ایزد همی دارد ترا در زینهار

ابر دولت هم چو خار خشک و خار تیره بود | عدل تو او در ببرون و در خار کلزار

فرشهای عنبرین افکنده شد در گلستان | جامه‌ها ششتری گسترده شد بر کوهسار

لاله کرد از ابر آذری پر از گوهر دهان | سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو دریا خراسان گرد خواهد از نشاط — بر رکاب دولت تو عنبر و گوهر نثار

خسروا دانند معروفان که بنده روز و شب — بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و پایه دار

سالها در خدمت و بند کیها کرده ام — وافرینها گفته او را در خزان و در بهار

گرچه رفت او از جهان ایزد بر او رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلا جان او خوشنود باد — وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار

باغ ملکت را ز نیروزی و نصرت باد بر — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب — هم پشتت باد دولت هر کجا گیری قرار

ازرایت منصور تو ای خسرو منصور

بر چرخ همی فخر کند تیر فنا بود

نظر است شهنشاهی در من تو بن کار — کز بخت جهانداری و شمشیر تو کیمور

در دهر ذات تو فخر است علی الفخر — در ملک باقبال تو نور است علی نور

بر درگهت از بس که طواف ملک را — شد درگه معمور تو چون خانه معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ — سیاره بر افشاند اگر باشی دستور

خورشید جهانی تو و هر که کرد بناگه — وز مشرق و مغرب بود آماده تو مشهور

تا تو ز عراق آمده سوی خراسان — در فتح بر افراشته رایت منصور

صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند — صد صاعقه بوده است ز اسب تو در تور

از بیم سواران و دلیران تو رفته است — هوش از سر جیپال و روان از تن فغفور

مرحوم شد آنکس که شد از عدل تو محروم | رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

شیری که مخالف شده با ذی که هوا جست | آن شیر چه روبه شده وان باز چه عصفور

بل راه نکرده است تو را دین هدی را | با شد نبی دین هدی سعی تو مشکور

اسا ... رام دیانت که امسال | کرده دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم تو بود هول قیامت | وز نعره کوس تو بود مشعله صور

گرز تو شود غالب و رهبان تو مغلوب | تیغ تو شود قاهر و قسیسان تو مقهور

ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم | می نوش در این کاخ و در این بزم و در این سور

در فصل خزان هر که زمی بازنگشته | هر چند هنر دست نداند شه و معذور

پس دیر نمانده است که از ناخن دریا | ابر آید و باد از هوا لؤلؤ منثور

چون برف بهم برشده بینی هوا بر | گوئی که بشوید کسی خانه زنبور

زاغان ز بر برف قرار امل هر جا | هم چون سیه هند و در او معدن کافور

وان کلبن آراسته ناکرده قبا ... | از جامه برهنه شده چون مردم مقهور

محرور توان کرد بباده تن مرطوب | بل زانکه مرطوب شد این عالم محرور

هستند زدان دشمن پیران خرابات | از بس که ز دست شد الکل بو سر انگور

ای شاه در این فصل شراب از کف ابنای | کو فتنه دلهاست بلد نرگس مخمور

از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه | وز خلد همی تخت ترا سجده برد حور

خالی نشود مجلس از جام در این وقت | وز طبل دف و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهان است جهان داد تو بادا   میران جهان جمله بامرت شده مامور

فالت همه فرخنده و روزت همه خرم
نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

ا

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار   گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی   آن زلف چون شبست بر آن روی نوبهار

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود   آن عارضین هم چو سمن زار و لاله زار

لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند   تا گشت لاله زار و سمن زار آشکار

آن زلف گر درازی با روش بود حیف   کوته شد از بریدن و با روش بود یار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر   دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد   گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر

در پیش گوش او سر زلفین حجاب بود   برداشت او حجاب سر زلف تا بدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او   در جیش سال گردش سلطان روزگار

فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین   شاهنشه پادشاه پسندیده شهریار

تابنده آفتاب ظفر بوالمظفر آنکه   بی رای او همی نکند آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر برکبادق آنکه   هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار

شمشیر او مشیر فتحست روز رزم   توقیع او مفسر عدلست روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علی است   اسبش چو دلدل آمد و تیغش چه ذوالفقار

برخار خاره کر بنویسند نام او　　از خاره زد بوی بید و کل بردمد زخام

سرو جنت او زباغ ظفر سر فراشته　　او را سرای بوده چمن تخت جویبار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب　　وز جانب دکر نسبش صافی از غبار

چون از دو جانبست بلجوئی نسبش　　فخرست بیخ و شاخش و فخرست کشت زار

این دو در و صدف زید یادکار ماند　　با زینها را و شوان خورد زینهار

چون از نیا دخویش ملکشاه دور شد　　کشتند ملک جوی کرده هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد　　بر جمع نازدان کرده یکی را باختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی یادر　　جز بر دبیر نکیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان دولت سلطان شبله　　کرکار دار سلطان چون کشت کارزار

کفتی زمین ز رزمکهش مرغزار بود　　میدان لشکرش همه شیران مرغزار

دوری زمین برنگ فلک کشته از سلاح　　دوری فلک برنگ زمین کشته از غبار

چون چشمهای مور شده حلقهای درع　　پیکانهای تیر چه دندانهای مار

از آب چشم خسته نباهی دسیله نم　　وز خون چشم همه پوشیده بخار

هم چون کمند مار دهان مخالفان　　دندانهای پرخون چه دندانهای مار

انجال اکر بشرح بکویند سر بسر　　بیلش بپا ز قیاس و فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین سال رفته است　　فهرست دولت آمد و عنوان افتخار

مانند معجزات همه کارهای شاه　　کوئی پناه وحی فرستاد کردکار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — واجب خدای هرچه همی داری انتظار

میراث داری از پدران ملک را که هست — یک سر بقیروان و دگر سر بقندهار

پیمانت را بگشوده ایران منا بعند — شیران نامجوی و دلیران نامدار

فرمانت را بتربت توران مسخرند — خانان کامران و بزرگان کامکار

در موکبی زند ز مصاف تو یک غلام — یک لشکری زند ز سپاه تو یک سوار

یک تن ز موکب تو و از دیگری دو لست — ده تن ز لشکر تو و از دیگری هزار

باشند خسروان همه در آرزوی پیل — تا در مصاف حمله برد روز کارزار

تو پیل خواهی از پی آنکه استخوان او — در قبضه کمانت کمان گر برد بکار

مریخ با سنانت و کیوان کینه ور — کز خصم تو شوند و کنند آسمان حصار

اقبال تو دوم تو سازد یکی کمند — دین هر دو خصم را کند از آسمان نگار

شاها بیا ز مجلس و می نوش کر هست — امروز نوروزی به و امسال نو بهار

دولت همی به تهنیت آمد کرده — جشنی بزرگوار و روزی بزرگوار

در آستین سزد که بود جان بندکان — تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار

تا آب و باد و آتش خاک است در جهان — تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار

از آسیب باد پایت و ز تیغ آب رنگ — آتش نهاده باد در اعدای خاکسار

هرگز بلند کرده بخت مباد پست — هرگز عزیز کرده جودت مباد خار

بادت بهر چه رای کنی یمن در یمین — بادت بهر چه روی نهی یسر در یسار

احوال دهر باد بعدل تو مستقیم | بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا | بدوام باد عیش تو باللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر
که روزه بکینی برون برد لشکر

یکی ناخنی کرد مادر شریعت | کند تازه آئین و رسم پیمبر
چه افتاد در ناخن نعل اسبش | بیکبار هلال از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد | که تا بهمی نعل اسبش زخاور
چو از عید شب را خبر داد گردون | شب از شادکامی بیفشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در مکنون | پراکنده بر روی دریای اخضر
از آن پیش که الله اکبر شنیدم | بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه | برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگرباره مسجد بمجلس | مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین | قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آدم اکنون که باده نگیرم | من و باده و بزم شاه مظفر
معز دولت و رکن دین بوکبارق | مبادا جهان از فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را | از این زد گذشته چه او نیست داور
سرانند اسلاف او تا بآدم | شهانند اعقاب او تا بمحشر

نزو نامه بکیهان فرو فتحش   ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چه باد است وکینش چه دریا   خلافش چه کشتی و عدلش چه لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را   چه گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد را سراز بهر آن جای سازد   که مردم نهند پیش او بر زمین سر
ملک سایه ایزدی خواند او را   که پیداست بر روی او ایزدی فر
ببین صورت خشم او گر ندیدی   شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هرچند کاهی   ز بهر منافع سوی کیمیا گر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن   مبر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خواد دو درویش کردی   ز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که پیشت کردون   ز مدح تو پر کردن حلق زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همت   که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را نوا زخسروان پادکاری   که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی   لوای جهانداری و تخت و افسر
تراهست در پادشاهی جوانی   همه رسم با رسم ایشان برابر
چه طغرلبک اندر سفر سرفرازی   چه چغری بیک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان بر عدل و کامکاری   چو سلطان ملک بر جهان عدل کستر
سرای تو کعبه است و شاهان میران   چه حاجی زده دست بر حلقه در

کجا عزم و حزم تو گردد مهیا ‌ ‌ کجا عفو و خشم تو گردد مقرر

ز سندان کنی موم و ز موم سندان ‌ ‌ ز آذر کنی آب و ز آب آذر

هوای کجا بوی خلق تو یابد ‌ ‌ نسیمش بود تا قیامت معطر

زمینی کجا عکس تیغ تو بیند ‌ ‌ نباتش بود تا قیامت معصفر

بروم و بهندوستان گر فرستی ‌ ‌ دو نامه بدست دو پیک از معسکر

فرستند هر سال حمل و خراجت ‌ ‌ ز هندوستان رای و از روم قیصر

بعهد تو قومی که گشتند منکر ‌ ‌ از ایزد مکافات دیدند منکر

گر از خمر کین تو گردند مستی ‌ ‌ خمارش کشیدند و بردند کیفر

سر از چنبر تو ببردند لیکن ‌ ‌ رسن وار سرشان درآمد بچنبر

جهانی پر از شور و شر بود از ایشان ‌ ‌ تهی شد ز اقبال تو از شور و از شر

ز اقبال تو هرچه بنمود گردون ‌ ‌ همه عبرت و شگفتی سراسر

شگفتی تر از داستان تو شاها ‌ ‌ یکی داستان نیست در هفت کشور

دگر داستانی بدین گونه بودی ‌ ‌ نکردی کس از هیچ گونه باور

ترا هست پیروزی آسمانی ‌ ‌ که دارد زمین و زمان را مسخر

همه ساله شکر از جهان آفرین کن ‌ ‌ که هست او ترا در همه کار یاور

به تیغ سیاست سر خصم بدرو ‌ ‌ بچشم عنایت سوی خلق بنگر

همه نعمت این جهانی تو دادی ‌ ‌ برانی همی ده بشادی همی خور

به پیروزی و فرخی با سعادت | چنین عید صد عید بگذار و ملک

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از علم و عقل و فضل برو برگ و شاخ و بار

از قندهار سایه او تا بقیروان | از قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع | با صورت بدیع و زبان سخن گذار
انار دمازکی و نشان خجسته کی | بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم تو کیستی و چنین شاد و تازه چه | باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفتا اند درخت دین ... و پیراست | من دولتم گرفته بنزد بلاو قرار
تا در جهان صد لیه پیرایم ابند خت | چون
گفتم که تا ابدی تو پیراسته دین | دین را باهتمام توا داشته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار دین | در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم به پرسم از تو درین حال صد | فرمانروا و پادشه هر پوششی بیاد
گفتا هر آن سوال که از من کنی کنون | آن را دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است | چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
در زمین ز دشت او پر هلال ل | روی ملک او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهی است بادپای | بر جست ابر گردش و باریست برق وار
هامون همی گذارد و گردون از او خجل | صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار

اندر جهد بدیده شیران که بنزد ... وندر رسد با هوی دشتی که شکار

گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من ... اندر جهان نمانم جز اسب شهریار

گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر هست ... گون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد ... تا که مدار او ز سر سرکشان دمار

گاهی چه جوی آب بود که چه ولایبد ... گاهی چه لوح مینا که چون دهان مار

زنگار گون چه سبزه بود دره کا زخویش ... شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عجم را از او عجب ... چون ناوک سروران عرب را ز ذوالفقار

گفتا که هیچ چیز نمانم بدین صفت ... جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم که چیست آنکه بگو هر چه مرغ هست ... چون مرغ از آن دپا و بپرد بان باد

از چوب و آهن است چو از دست شد رها ... بیرون جهد ز چوب و به آهن کند گذار

شکل جهنده گیرد اگر اندکی ز خویش ... چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیر مردان هر ساعتی بپای ... جرم گوزن را بکشد تنگ استوار

چون پای را بجرم گوزن اندر آوری ... از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثل مگر تیر خسرو است ... آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او ... ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

شاهی که هم چنانکه محمد ز انبیا ... هست اختیار او ز ملوک است اختیار

دارد هزار بنده که هر بنده را هست ... صد پهلوان چه رستم و صد چون سفندیار

دل بر بساط اوست بلان را بروز رزم ‏— سر بر بساط اوست شهان را بروز بار

گردون بلند کرده او را نکرد پست ‏— دولت عزیز کرده او را نکرد خوار

در صید در مصاف ز پیکان تیغ او ‏— نخجیر و صید هر دو بیابند زینهار

تا کلک او نگار که روی دولت است ‏— بر روی دولت است ز توقیع او نگار

دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز ‏— ببند بر آسمان شب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب ‏— خورشید بامداد کند بر سرش نثار

ای اختران نور تو محتاج بر سپهر ‏— وی ماهیان بحر تو مشتاق در بحار

از بهر آنکه کشته بود در زمی بود ‏— از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار

چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد ‏— گر دشمنت کند ز کمر بیستون حصار

از فر دولت تو ما طراف هر طرف ‏— شد خانمان بدکنشان جمله تار و مار

قومی شدند کشته شمشیر لشکرت ‏— قومی اسیر بسته زنجیر در قطار

آنان که زنده اند ندانم که از چه راه ‏— از حال آن کرده نگیرند اعتبار

گردون غلام تست و زمانه بکام تو ‏— دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شده امتحان ‏— در باغ بندگان تو چون گل شده است خار

چون بنده انتظار کشد قوت خویش را ‏— از دامن نظر برهانی ز انتظار

دریای بیکرانی و از بهر گوهر است ‏— بازارگان بساحل دریای بی کنار

تا خاک را غبار بود باد را نسیم ‏— بادت عفو خشم ترا بنده آب بار

عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس | ملک تو بی کرانه و فتح تو بی شمار

امروز بر تو خوشتر و بهتر ز دی | وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر ماند بجود و بهیم و سریر

ناصر الدین و خدایت بهمه کار نصیر

ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی | شاه لشکرکشی پادشه کشورگیر

که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار | که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر

بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست | که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر

هرچه بوده است بایام جهان دارا ترا | هم امروز ترا هست مگر عیب و نظیر

تو آن شاه که در دست دبیران جهان | قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر

چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا | آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر

بوی پیراهن یوسف چه بیعقوب رسید | دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر

عدل تو هست چه پیراهن یوسف بمثال | ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر

مانده بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد | که در آفاق بانگشت نماند فقیر

کبک با باز کند شادی در دولت تو | آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر

هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس | هیچ مرغی نزند جز بثنای تو صفیر

گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب | زانکه قدر تو بعظمت و فلک هست حقیر

دل گردون اثر از پی آن کرم شده است | که حسد کرد بران روز دل گردون تیر

اثر

آتش تو دود برانگیخت ز هند — هندوان را رخ ازان دود سیه گشت چو قیر

گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو — رای هند از فزع یک نفر آید به نفیر

ور بکشمیر بود حاجب تو تا ختنی — او فتد زلزله و لوله اندر کشمیر

ور تو خواهی سوی بنگله روم کنی — تا کرا زنگ روم برآید تکبیر

ور خیال تو به بلند ملک الروم بجو — جاثلیقان همه اسلام کنندش

در آن هزار رای کجا رای تو تنها کند — نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر

هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای — هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر

بدسگال تو اگر زنده بماندی بجهد — زندگانیش بود در غم و تیمار

پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری — تا چو دیوانه شدند

آنکه در دم تو با هول قیامت بنمود — مالکش برد بصحرای قیامت و سعیر

وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید — گشت بیچاره و واداده شد از بخت و سریر

گر ببری چه عجب راست حسام تو چه عجب — گر کند ضربتش از آهن و پولاد

این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد — روی چون لاله او روی مخالف زریر

بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن او — غبه جوشن او چون شکن روی غدیر

گر پدید است در آفاق و بلاد دست تو نان — نعلها بر اندر دو شده و بحر غدیر

هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار — اندر آن وقت که تیر تو جهد از شصت تیر

سر و گوش و سم نخچیر بهم بردوزی — گر بسم گوش و سر خویش بخارد نخچیر

گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد — ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر

وقت کوشش ز تو فریاد کند ابر گران — گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حور عین را به بهشت ار زوا بد همه شب — گاه دیدار به بزم تو رسیدی شبگیر

آب دست همه بر روی کشیدی چو گلاب — خاک پایت همه در زلف زدندی چو عبیر

آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند — تا میان تو و دستور تو باشند

نه چو دستور تو میری است درین ملک جوان — نه چو تو نیز جوانبخت درین عالم پیر

بود دستور تو در پیش پدرت خواجه نظام — غره ملکت کنون پیش تو دستور مشیر

اینچنین بنده که دستور تو است پیش ملک — کم بر انسان که   بود وزیر

تا وزیر تو بدیوان و وزارت ننشست — هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

که ز توران خبر آید که علم وا شکن — آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر

که بشارت رسد از خوی که تو ملک بگشاد — آنکه او هست بحکم تو سپه دار دلیر

که ز بیدادگرانی که در آتش کاهند — نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر

تو بمانی ده مانند معز الدنیا — لشکر از هر زده مخالف شکن و بند پذیر

ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دل است — شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر

گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند — هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر

مملکت روشن و آفاق مزین تا هست — تا که خورشید درافشانی دارد به منیر

تا خبر دار و دانا سرار دل عالمیان — آفریننده عالم که علیم است و خبیر

دل خواجه بقای تو همی باد قوی | چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان است زحل و بهرام است | شادی دهر ز مردم است مژده بتیر

زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب | بازازین هر دو ترا باد همه شادی و تیر

باد دولت بغبری و دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز نام تو خطیر

دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح و نغمه زیر

بزم میمون و زیر تو همایون بتو بر

دوش پیش بزم د زیر امدن عصر عصیب

برآورد دولت جهانی دگر | تن و ملکت یافت جانی دگر

زبادانا برشرف بشکفید | گل تازه در بوستانی دگر

بایوان و میدان شاهنشهی | زشاه نوآمد نشانی دگر

بیفزود در طبع گیتی نشاط | ز دیبا دکیتی ستانی دگر

فریدون و الب ارسلان و ملکشاه | قضا برد سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه صاحب قرانی دگر

هم از نسل او کرد صنع خدای | ز طغرل الب ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک | ز عدل است نوشیروانی دگر

ز هر عدل او هر زمان خلق را | ز جود زمانه امانی دگر

نیارد بصد قرن گردون پیر | جوادی و مردی و جوانی دگر

کرکو ملال دنیا نخواهی ازاد — نکوید کرد و تا زمانی دکر

کف دست داد ی یاد زاد ی خلق — کند هر زمانی ضمانی دکر

نه چون او سخا کستری د — نه چون کف او زرفشانی دکر

تعالی الله از پایه بخت او — ستاره شناسد مکانی دکر

نه هرکز بود خانه ملک را — به از تیغ او پاسبانی دکر

دنیکو تر از داستانش دسبد — بکوید خرد داستانی دکر

چو دشمن ز تیغش برآورد فغان — ز بیمش برآورد فغانی دکر

کرچون استخوانی ببرد به تیغ — بلدوز دبهر استخوانی دکر

چه مرغیست تیرش که از چشم خصم — بجوید بردم اشیانی دکر

خمیده تر از قامت خصم او — کی نکرد ادد کمانی دکر

عدو در هوای خلافش کشد — به جسم زخمی سنانی دکر

کجا بکسلد دست او را عنان — کی اقبل عدو را کمانی دکر

دوالی ز پشت عدو برکشد — کند اسب را تا عنانی دکر

ابا امرا بی دکر در جهان — ترا تخت و ذبن اسمانی دکر

مه از دودمان تو هرکز که یافت — بدهر اندرون دودمانی دکر

به از خاندان تو هرکز کرد ید — بملک اندرون خاندانی دکر

اکرچه ز تو هفت خوان — بجز رستم و پهلوانی دکر

ز تو هر هفته دستم دیگر است   ز تو هر ماه تر هفت خوانی دگر

همه ما وراء النهر شد سر بسر   ز سهم تو مازندرانی دگر

ز تیغ تو خاقانی در آمد ز پای   ز دست تو بنشست خانی دگر

تو خود کامرانی بوصف کمال   که هرگز نکردی بسانی دگر

نبود و نباشد پس از کردگار   قوی تر ز تو کامرانی دگر

ز هر تن که ماند سنان تو خون   از آن خون بر آمد سنانی دگر

که در رزم جز تیغ تیز تو نیست   دهان اجل را زبانی دگر

چه باغیست بزمت که هر ساعتش   در او شکفد ارغوانی دگر

که بزم جز دست راد تو نیست   زبان امل را دهانی دگر

مر آن باغ با عز و دولت است   که دارد چنین باغبانی دگر

ز خلق زمانه نیاید بدست   چه دستور تو کاردانی دگر

نه بیند همی دیده مهر و ماه   بعالم چه تو مهربانی دگر

ایا شهریاری که در بزم تو   نباشد چه من مدح خوانی دگر

مر آن گوهر آورده ام از کان خویش   که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گر بر فشانم روان   ز تو باز یابم روانی دگر

ترا باد سود دگر هر زمان   ز سود عدو را زیانی دگر

تو هر روز جشنی دگر ساخته   نهاده بهر جشن خوانی دگر

دسبیده بهر جشن نو هفته / ز مرد و کرد و مرز بانی دکر

چه کونی اندرین چرخ ملوود / کزاو تابد همی مهر منور

وزاو هر شب درافشانند نادر / هزاران جرم نوارنی ملدر

چه کونی اندرین اجناس مردم / بصورت دکر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل / یکی را از سعادت تاج بر سر

چه کونی اندرین دو مرغ پران / همه ساله کریزان یک ز دیکر

یکی را از سیاهی قیر کون بال / یکی را از سپیدی سیمکون بر

چه کونی اندرین سرکشته پیلان / معلق در هوا با کوس و چنبر

کهی باشند در کهسار کاخور / کهی بارند در کلزار کوهر

چه کونی اندرین محراب موبد / که خوانندش همی رخشنده اذر

لطیفی چون کل و لاله که او شد / کل و لاله برابر هم اذر

چه کونی اندرین سیماب روشن / فروزنده همی کیتی سراسر

چه دردی با زخم چوب موسی / یکی دریا شد پر دو زن و در

چه کونی اندرین پیل دونده / زحل با خنجر تا حق خاور

که تخت ملک را بود حمال / با بام سلیمان پیمبر

چه کونی اندرین تاریک مرکز / کزاو خیزد نبات و کوهر و زر

از

گرفته صد هزاران کار لبدا — بدو دود و داغ و داغوش و دد و بر
چه پیدا کرد چندین عجایب — بوصف اند دیبا و دیگر عجیبتر
نشود بی صانعی هرگز مهیا — نبود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن — کجا باشد چنین کهنا و باور
ز بی خلاق باشد خلق عالم — ز بی نقاش باشد نقش دفتر
چه بنده عاجز است از بود و بیدان — خداوند توانای توانگر
نه مصنوع و نه محدود و نه محدث — نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر دانش او تألیف و ترکیب — نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل — نه هرگز حکم او باشد مزوّر
از او هر امتی را امر معروف — وز او هر مکنی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان — یکی از فضل او بر تخت و منبر
درای از صحیفه میثاق آدم — برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب — ببین آثار او در برّ و در بحر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست — بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست — یکی ذره از خیر و از شر
از او در سپهر چنبری را — همی گوید که کی شد مسخر
دراو در قهر او دو قیامت — سپهر چنبری را سر بچنبر

از آن روزی تفکر کن که ایزد — بحق باشد میان خلق داود

چنان باشد که بخشی کار امروز — دوام روزت هستی بنکی دهد بر

بتوفیق و بتایید الهی — مراد بندگان گردد میسر

بود توفیق او را حمد واجب — بود تایید او را شکر در خور

که از توفیق و تاییدش بیاراست — معین ملک ملکشاه سنجر

همای دین یزدان را مؤید — مؤیدهم ز دولت هم زاختر

ابوالقاسم علی تاج المعالی — که هست از جد عالی سعد اکبر

از او خوشنود صدر الدین محمد — از او راضی نظام الدین مظفر

بکلک و رای و تدبیرش مفوض — همه کار وزیر و شاه و لشکر

بدنبا عدل ملک او چنان است — که در روضات رضوان آب کوثر

طلب کردی ز کلکش آب حیوان — اگر در عهد او بودی سکندر

اگر یاقوت احمر خواست در کان — ز تاثیر مدار چرخ اخضر

ملاد چرخ اخضر گشت کلکش — کز او خیزد همی یاقوت احمر

نیفتد گرچه بسیاری بکوشد — فلک با همت او در برابر

اگر پیکر پذیرد همت او — بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر

الا یا سروری کاندر کفایت — نه بیند چشم گیتی چون تو سرور

بدست جود گنز در خواستان — معزی را تو کردی شکر گستر

بنظم و نثر پیش خالق و خلق ترا هستا و ثنا گوی و دعا گو

اگر با تو گرانی کرد بیجد ز فضل تو بتوز کی دید بیمر

گرانی دور خواهد داشت یکچند که سوی خانه خواهد داشت

بوقت خویش باز آید بخدمت گر اقبال تو او را هست رهبر

چه نام و نامه نو کرد خواهد ملخص سازند در هفت کشور

همیشه تا جوان پیر گردد جهانا ند دمه ازارو اذر

تو باری پیر تدبیر و جوان بخت توانا پیر و جوان از طبع چاکر

تا زود و ده تو هر دو مقبول هم دو ز تو از تو دور خوشتر

دران کیتی تو جان پدر شاد
درین کیتی تو خرم برادر

کوه کیون منع را کیفت ببر در چادر کافور کون کشید ببر در

خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت باده ببر در برا و یار ببر در

سلسله زلفی فشانده گل لبن بر غالیه جعدی نهفته در شکر در

شمس و قمر گرچه روشنند و درافشان طعنه زند روی او بشمس و قمر در

زانکه حجر چون دلش بکعبه روی بمالند حاجیان بحجر در

هست دل من بزیر حلقه زلفش هم چو میانش بزیر بند کمر در

خوانده ام او را ز دوستی بسر خویش تا شدم آشفته سر بعشق پدر در

بوی دو زلفش همی چو جامهٔ یوسف	روشنی افزون کند بچشم پدر
خود بنشاندش چون سرود سراید	نعمتا و خوش بود بگوش پسر
راست برادران که خوش بود بکر دذم	نعرهٔ کوس ملک بگوش ظفر

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

ایا شاهی که گسترده است نعمت بر عالم	ترا زیبد همی منت بفرزندان عالم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان	تو زین معنی شرف دادی بشاهان مقدم بر
ز بهر بلندی دولت ترا بد گردش گردون	چه خوش شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی	که تا محشور همی فرمان هفت اقلیم عالم بر
چه خوش باتاج با خاتم ز اقبال ملکشهی	زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر
بر این ملک و بر این دولت باقبال تو زیب و زینت	همایون گشت چون آصف بملک و دولت جم بر
بود هر روز پیروزی از پیران بد کاهنور حشمت	چه باشد رحمت حجاج بر سالی فزون زمزم بر
یکی بنیاد نیکی دید مبنا زنان شمشیرت	که افتاده است عکس او به هند و ترک و دیلم بر
نهان و بخشش تو یکی دیبا شدست را	سبک تر آنکه سوزن را بکتان بر
اگر کیخسرو اندر روزم دیدی دست تو	زدودی تیر خدنگی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد نه بر آید همی دولت

کجا رای تو بفروزد نیاید همی ملت

خیمها بین زده بصحرا بر   چون سماری بروی دریا بر

زرد گل بین دمیده بر سبزه   راست چون کهربا بمینا بر

ژاله بین بر سمن فتاده چنانک   اشک وامق بروی عذرا بر

سوسن تازه بین که فضل است   بوی او را بمشک سارا بر

نسترن بین فکنده باد از شاخ   چون سنانی بسبز دیبا بر

مهر را بین ز مهر فصل بهار   از نشیب آمده ببالا بر

خلق را بین بطبع خنده شتا   بنشاط و سماع و صهبا بر

شاه را بین ز بهر نصرت و فتح   علم افراشته بجوزا بر

شاد و خرم نشسته از بر تخت   همچو موسی بطور سینا بر

نباذ دعا از سکندر بسلطان جهان سنجر

که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر

بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی   چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر

معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان   شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور

جهان داری که در لشکر هزاران پهلوان دارد   بروز آید سکندر دل به بزم آید فریدون فر

بلا چترش همی امسال دولت تهنیت گوید   که هر دو در صف هستند زیبا و زیبکر

یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانی   دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست اند

ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل   نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را / که خالی بود از آن کشتی که از موج [illegible]

سپاهی با شکوهها و دستا همه آگه ما آگه / ز دستو هی فزون از حد زانبوهی بود [marginal: ن؛ ادم]

در او گرگان بادنجان همه رویین تن / در او شیران با چنگال همه خنجر

همه همراه اسب و زین همه هم را ز رزم کین / همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر

همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان در دم [illegible] / همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان کرکر

بصورت تیره و ناخوش / در آن و مست پیلانی هیات ها ابلیس منکر

یکی چون موج دریا بود بر بالا و [illegible] / در آن کشتی همی بودن دلیران مکرر

یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن / بجای سنگها پران در او مرغ اندر

یکی چون طور سینا بود از انبار عنبرها / درخشانها زینتا و کف موسی پیغمبر

غبار اندر هوا چون ابر و در آن اندر باران / درفشان تیغ چون برق خروشان کوس چون تندر

به پشت ژنده پیلان برنشسته ناوک اندازان / چه عفریتان آتش بار بر نیلهای خاکستر

گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن / گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر

تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از جوش لشکر [illegible] / اگرچه در همه [illegible] زمین زیر است چرخ از بر

کشیده خسرو عالم علم بر عالم کسری / که بادش اگر بود و پیشش خالق اکبر

امیران سپاه او عدو میدان خصم او / کمین سازان و تیر اندازان و خفتان پوش و جوشن در

هلاک محض خصمان را چه قوم نوح از طوفان / بلای صرف اعدا را چه قوم عاد از صرصر

ز زخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن / چه طابقها [illegible] که غربال [illegible]

میان بسته بخیل و کین دو لشکر بود در غزنین ... از آن سو لشکر صف دار از ین لشکر صف دیگر

ز بخت آمد بیک ساعت ز چرخ آمد بلی ساعت ... غنیمت بهر این لشکر همه تیغ تا با کالنجر

شه غزنین که بر ان شد مصافش بر دو بزانشد ... عدو افغان چنین شد بدشت وادی

ز بیم جان چنان شد دل دو بر خصمان ... چه در دریا بکام خورد کشتیهای بی لنگر

همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون ... خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر

ز خشته کوه و صحرا را کنار اکنده دامن ... ز کشته کرد کرکس را شکم پر کشته و زاغ

چه بر بسته چه بر هامان هزاران کشته افتاد ... ز خون کشتگان دشته بصحرا لاله احمر

چه شد عاجز سپاه خصم چون کبک از چنگال باز ... چه شد قادر سپاه شاه چون شاهین بر شیر نر

نشکل دیگر هندوستان خشک بر نظم ران ... همه زابل سر بی تن همه کابل تن بی سر

چه شد در آتش بیکار خون آلود خنجرها ... تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر

شه عالم درست و شادان از آتش بیرون آمد ... چنان کز آتش نمرود ابراهیم بی آذر

جهاد ام بطن داود زینهم بطن محمودی ... ولایت بسته بکرفت گنج و ملک و لشکر

بد بیکر پادشاه او اینجا دلیل پادشا بسند ... چنین باشند شاهان جهانگیر سخاگستر

دی دیمن ز نسرها بقعه غزنین شد ... که کرد باد چون سوهان و کرده باد چون منبر

هوا از ابر چون دامان عباسی سیه باشند ... بود چون دامن مصری سفید از برف بام و در

باقبال شه عالم دو معنی دادن بقعه ... دی و بهمن بخوشی بود هم چون مهر شهریور

یکی پادشاه و لشکر از سرما رنج کم باشد   به ... از برف و از باران نگیرد در جهان زین

دیگر پادشاه غزنین را ز شومی و جفا کاری   بود پا لنبه یا بی باد و باشد کشتها بی بر

که لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان   چه فرو دین شود باران و چون نیسان شود آذر

اگر خواهد بخشم و کینه آب و آتش افروزد   اگر خواهد   هر آب لکند را آذر

اما شاهی که همچون بندگان از مهر دل خدمت   سرا اندر چه فرمان تو دارد چرخ چون منبر

ته ماه و س غزنین با بد اهل نکنی   شجاعت را مباز کسبی و نصرت را اکنافی در

شهی گو با رسولان تو بعث کرد در غزنین   که با ایلان بلد کاهش خر سنده خلقی دیگر خود

همه دستان کو بی تو بود و چه بیدا کشت با او   چه همه اسبابت بود چه باشد شاه در بند ... بر کر

چه ناد دیو بر نیکی نیابتی که بد کردی   ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کیفر

بدست خسرو دیگر سپردی تختگاه او   سپردی پادگاه او بدست بنده و چاکر

صد و سی سال ره مال و خانه محمود دیگر   نصرت دادن یزدان بیادی کردن آخر

چه کشتی   در غزنین کشادی قلعها   همه بر جامه زیبا همه پر گوهر و پر زر

نهادند ای عجب محمود و فرزندانا کو   زبهر او صد و سی سال زر و جامه و گوهر

برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها   که نتوان اسب داس و حتا ن حر خالق داور

چه زینه چه سیمینه چه عطر و چه ملبوسه   چو زین افزون فرش پیل و اسب و اشتر و استر

چرا اند مرو با بهرام شه پیمان خراب کردی   که بنشانش در غزنین به تخت پادشاهی بر

موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی   به تخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر

زهی سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب — چه تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر

ملک سلطان شاه الب ارسلان طغرل جغری — اگر چه دور گشتست از قضا بر فتح این کشور

کنون از هر چهار از شادی فتح تو در جنبش — سرافراز زنده خندان لب خرامان بر لب کوثر

بفرزند ملک تو دگر سال ار خزان گردد — گر افراسیاب و فغفور و دارا بود قیصر

زبحر قیروان ملک تو باشد تا در ماچین — ز مرز باختر عدل تو باشد تا در خاور

وزیر تو همایون تست بر تو کاه سلطانی — نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایونتر

خداوند جهان دارا ز فتح تست مدح تو — ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر

بشعر فتح غزنین بنده شاید سر برافرازد — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر

بود بیشک چنان فتحی سزاوار چنان شعری — که برخوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر

همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر

ز رزمت باد بر گردون رسیده نعره کرنا — ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر

چه در مشرق بنامت خطبه و سکه بر [illegible] — مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر

تو هفت اقلیم را سلطان شبیه عمر تو اکنه

مبارک باد سلطان را سلطان معظم تر

ابا نوشته هنرنامهای رزم کباد — ز فتح شاه ظفرنامه بدیع بباید

بزرم او نکو و کردان فسانه مکرر — بفتح آن نکرد و دست ازان طلب بداد

مشاهده همه وقت هنر از ماضی — معاینه همه حال بجز از اخبار

حکایتی شنیده است خلق عالم را — عجب‌تر از ظفر فتح شاه گیتی داد

معزّ دین محمد خسرو مصاف‌شکن — خدایگان جهان سنجر ملوک نژاد

شهی که بود بمغرب نبرد او امسال (شکست) — چنانکه بود بمغرب نبرد او پیراد

جزا و بمشرق و مغرب ز خسروان که — به نیزه زد صف رزم صد هزار سوار

درزم غزنین نکوتر است رزم عراق — زدین عجایب نقد بر عالم الاسرار

مصاف سلطان نکفی که بر بسیط زمین — بد پدید شد فلکی بر ستاده سپاه

بران صف زدرازی کشید هم چو ستار — که رزم کس نرسد از میان همی بکنار

مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه — که بر هوا شود از دود باد دریا بار

دمان و حمله بر او جنگجوی پیلانش — همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب رفتار

فهذل نیل و ستون پا ازدها طومار — سیه گردش و کوه پیکر و صبا رفتار

نماینده از پشت پیل در هیجا — چنانکه بر درختان نما بلانکهار

شعاع خنجر و دینار دیبه و شکل کمان — چو برق ژاله و قوس و قزح بوقت بهار

چه دو بحث بجوش تیغ جنگیان کوکبی — که کر ز دنبل زدی بیشه کند دوار

همی زپیکران تیغهای خون آلود — نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار

که مصاف کرد همی لشکر سلطان — اگر شدند پراکنده در یمین و یسار

دو چیز در شدن آن گروه نعیبه بود — که هر دو کرد بد پیدا ایزد دادار

یکی که تا بنماید بخلق ملک شاه — گری سپاه که در رزم چون کند پیکار

عجب نباشد اگر این سپه شود منصور — کز اختیاری بود روز رزم ناصر و یار

چه رزم القضا را امتحان شهریار جهان — نمود مردی و داد داد حیدر کرار

دلیروار کمان کرده شاه بود — که تیر دوخت سپر بر سوار و تیغ گذار

ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان — در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار

ز سبلکوکب نصرت ز آسمان بزمین — چنانکه از زمین بسوی آسمان رسید غبار

سبل شدند سراسیمه آن سپاه گران — ز تیر شاه دلیران مست جان اوبار

یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر — یکی بجست ز پیکان و کرد ناله زار

یکی ز بیم خرامند و خزید چون خرگوش — یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار

ز بیم سرشک یکی گشت چون گل اخته لعل — ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو — در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیک نفس ز سر سرکشان برآورد گرد — به تیغ تیز دخان و به پای پیل دمار

جهان سیاه شدی بر معاندان چه سفید — عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوارا شاها ملکنی گیتی — که درگذشت بر بخت اثر ز سر آزار

گناه و عذر بهم تو داین نبود شگفت — که در میان دو لشکر چنین بود بسیار

درشت و نرم دو در کار دها بود بنزد — بزرگ خورد بود بر جهان بگاه شمار

همی پلنگ گهر زاید از میان حجر — همی نهنگ صدف خیزد از میان بحار

یکی مخالف اندر جهان پدید آمد — که اشکفت کند در زمان زلیخا چنار

کجا هوا ضد آز دود دودی بخایند — بل دمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه بود اخبار شاه عراق — گران خلاف بود دور مردم خمار
چه بو مراد سپه بود ملک محمود — حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از کس خلد — بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کار
سپرد شاه محمود کنج محمود دی — گر بو گرفت دغر نین بتیغ گوهر دار
ز دست خویش ولی عهد کرد شاهی را — که اخبار ملوک است و افتخار تبار
چه داد ملک محمد فراد بر محمود — ازان محمد خوشنود شد بلاد فراد
چنین نماید تا سیلم بزدی تابنه — چنین نماید شمشیر سجزی آزاد
فتوح شاه که امراء بخراق شد سبب — که اندران زمد و هم و فکرت و کشاد
اگر ملوک و سلاطین دفعه زنان شوند — نجات و کار مات او دهند فواد
خدای کار فتحی بر آمدست امسال — که بخت نیک بیان فتح مژده دادست باد
بر نهاد تو ابتدای دین بریس ملک کان — که داد امرای عراق را زنهار
چه عذد خدمت هر کس فزون شد از کفتار — نزد تو هم کنان وافی ده شد مفسدار
نظام یافت همه شغلها و بی ترتیب — نشو گرفت همه کار و جهای تا هموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست — که هست درگه عالیت کعبه احرار
چه در دیار و بلاد عراق کار تو رفت — شرف گرفت ز نام توان بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد — جمال خطبه و منشور سکه و دینار

ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو
لوا و خادم و شمشیر حیدر کرار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد
ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در کشادن گیتی سکندری که دهی
ترا رسد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند
ازین حدیث مرا کرده اند استغفار

ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک
که پیش هر ملکی چون سکندر است هزار

سه خسروند هند و عراق و ترکستان
که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه شکر تو دارند در میان زبان
چنانکه نقطه بود در میانه پرکار

تراست بخت مشیر و خرد نصیحت کر
تراست فتح ندیم و ظفر سپه سالار

بقدر بخت تو کردد بانتها آسمان
همان قضا که باشد با بتدا دوار

وکر بود شب تا دیجور روز ترا
سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ
زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست
بلند کشت سرانجام لیک از سر دار

اکر خمار کرفت از شراب کینه تو
بعاقبت ز شراب اجل کرفت خمار

کسی که بود بتیمار بی پرسش تو
چه پیش بخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید تا بخراسان رکاب تو بعراق
فلک بکام مراد دل تو کرده مدار

ز دهر کنده شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیره شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندکان امروز
که آمدی و نمودی به بندکان دیدار

کند بر سم اسبان تو فرشتگان | ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار

بفال که شها شعرهای بنده خویش | همه گزیده چه یاقوت لؤلؤ شهوار

که گر دکار برو دی ترا کند و زبی | هرانچه فال زند بنده تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر به پرداز | چه بوستان تو آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته تو آورد برگ | درخت او را از حکمت معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر هفت اختر | همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

تو نصب ز هفت و چهار باد سپهر | تن درست و دل شاد و دولت مراد

نهاده پیش تو بر دست سروران سپار | برزم جان عدو بوده بزم جام عقار

شهان و تاجوران را بشرق و مغرب | براستان و سم اسب تو لب و رخسار

تو از سعادت و از دولت و سعادت بخت | ز ملک و عمر و جوانی و جاه برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

دین را اثر آنست که در لشکر غزنین | کشتند مظفر سپه شاه جهاندار

آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد | دین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار

بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور | جائی که بود تعبیه واحد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین مدد پشت | با کوکبه پیل یکی لشکر جرار

آشوب صف میمنه شان تا در کابل | اسب تف میسره شان تا در فرواد

چون شمع فروزنده و سوزنده شد آن دو — شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکا

آن لشکر انبوه چو از پیل بگذشتند — دیدند پس و پیش همه آب و همه نا

کردند ره بیم رها از فزع و بیم — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالا

کرد و عرب و — گشتند سراسیمه و مخذول به یکبا

یک جوق شده کشته و یک خیل گریزان — یک قوم شده غرقه و یک فوج گرفتا

از خون ردان و ذقن افکنده بهم بر — صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسا

گفتی که بر آن قوم همی طایر — چون طیر ابابیل زند سنگ تف آ

نشگفت که مخذول شد آن لشکر مقهو — مخذول شود لشکر سلطان ستمکا

از ناحیت سند کنون تا به رهند — بر کس که از ین رنج بدو داشت تیما

بس نازکه شد محنت و بس نام که شد ننگ — بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عا

اندر عرب و در عجم آثار فتوح است — از سنجر خصم افکن و از جد دگر با

معبود جهان خواست که از جد و سنجر — تا حشر بود در عرب و در عجم آثا

ای شاه جهان دار جهان داری و شاهی — از فر تو دارد شرف و زینت و مقدا

هر کس که مقر است به یزدان و پیمبر — داده است به پیروزی و اقبال تو اقرا

گر خصم سپه کرد همه کار دیگر گون — تا اینه دل که سپه کرد بزنگا

او بخت سزاوار عمل بود و جهد — از دست تو شاه است بدان ملک سزا

بشنید داو نام خطاب تو بغزنین — هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینا

همه مثوائی کند از زر و جواهر — پیلان سبک پای عجل نوکران باد

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان — در پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر — دانند بزرگان که نه خود داشت چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — وا بنیت همه ساله ترا سیرت و کردار

هرچند که گفتار ز کردار فزون است — کردار تو در ملک فزون است ز گفتار

کس چون تو نبوده است ز شاهان [illegible] — هرچند که خوانیم همی قصه و اخبار

بخت عدو و ز دولت بیدار تو خفته است — وین که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سرافراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که آن را و شد از کین تو آب — خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار

ما کین تو گویی به هوا در زمین بر — آرام نگیرند نه طیار و نه دیار

آن چه نخستین همه حال دل است — بر ملک بی آزاده و بر دولت بسیار

گویند چه نکوخواهد تو — ابناش بر کله از پیش بدبار

تا زد که دو وی چو چنته شود ابی — تا کفه کند پوست چه پروانه شود بار

اعدای تو را باد کفیل شده و زرد — چون نار چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای ملک ز مشرق بیرون کار و انکه — کردن تا که مغرب دل شاد شاد خوار

داده قرار دل ز هند و نهاده دو گی — بر عزم انکه روم و عرب را دهی قرار

زان هفت پادشه که ز سلجوق زاده اند — کس را ادا نچه ترا داد کردگار

چون تو نبود زمان که بر او بود از جهان — از پادشاه و لشکر زابلستان دمار

چون تو که کرد بود غزنین به بهم دو روز — صد ساله گنج و ملک خصم تار و مار

چون تو سپاهی که گرفت از ملوک هند — هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار

اندر دیار تو وان اندر بلاد هند — بهرام شاه و خاقان در تو کشند بار

سلطان نشان نبود چه تو هیچ پادشا — خاقان نشان نبود چه تو هیچ شهریار

هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش — هر مرد نیست چیره در هر تیغ ذوالفقار

آثار داد داند همه آفریدگار — گر نصرت آفرید ترا آفریدگار

در شاهنامه گرچه شگفتست و نادر است — اخبار جنگ رستم تمام اسفندیار

پیش اسفندیار شد و پادشاه رستم است — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای — هر تو چون فریدون بر گرز گاوسار

با گرز خسرو تو گر فریدون کند نبرد — بر باد خویش گر سلیمان بود سوار

روزی که تیغ گیری و مرکب کشی برزم — خورشید و ماه را نتوان دید آشکار

روزی که جام گیری و شاهی کنی به بزم — بنشند تو زمین مه و خورشید صد هزار

اندر دیار عدل تو هستند بی گزند — از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار

از فر دولت تو شدند مقربان — با آهوان دشتی و شیران مرغزار

هنگام جود فرق و تفاوت نمی بود — از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار

کان را از آب صرف بود قطره بقا — وین را ز زر ناب بود بدره بیشمار

ای جنبل بندگان تو چون سنبل بر جبال | وی موج چاکران تو چون موج بر بحار

گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذار | نخجیر و مرغ پیش تو دانند که شکار

ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد | مهره زند بهر بساط تو دود و مار

امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان | گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار

بر جان آنکه گر نخورد زینهار چرخ | گو بنده وار پیش تو آید بزینهار

ور خصم کارزار ترا آرزو کند | گردد ز کارزار بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملک جهان را شه خدای | افزون از آنکه هست ترا وهم انتظار

او حق شناس تست تو فضلش همی شناس | او حق گزار تست تو شکرش همی گزار

شاه بزرگواری و از فر طلعتت | شاد است حضرت وزیر بزرگوار

همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد | کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار

حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را | تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار

چون بار گاه جد و پدر در جهان نو | از عم خویش خواجه ترا هست یادگار

چون معز دین سنجر چون قوام دین | در پیش اختیار تو بید اختیار

اسباب شاهی از هنر تست مستقیم | اعمال وزارت از علم اوست استوار

تو صاحب حسام و او صاحب قلم | تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق | خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

گر جان ز بهر خدمت تو فدا شنید | اندر تو در جهان ساختی نثار

چون در بهار کار تو شادی و عشرت است | آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم باده تو باد دولت است | چون بهر شود مرد بختیار
از باده تو به که بود کان شوند مست | تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
تا در مدار باشد هموار هفت چرخ | تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته در هوای مراد دل تو باد | آن چار را تو آلت و این هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی | امسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان با تو بسته عهد
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر | ملک و گنج پنج سلطان بسته در یک سفر
در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون حیدری | در شهنشاهی معز دولت و دین چون پدر
سنجرت نام است و پیش نام تو چون منادیان | خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین در رزم پیکار کردن چون علی | روز دین و داد را انصاف دادن چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب | هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی مدح تو ننهاد پای | هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه در پی از جانب مشرق سوی مغرب شده | گاه از خاور گهی از هند سوی باختر
تو جهان را هم چو خورشید و قمر پیموده | این چنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد زور تو منسوخ کرد اندر جهان | دست برد رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش | چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر

آنکه او زیر و زبر ساخت کار خویش را | روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

گرچه در رزمش با خطر بود و مصاف شهر گیر | پیش چشم تو نبود آن را بیک ذره خطر

خار بودند آنچه گردان با برخاش خنجر | خورد بودند آن همه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هرچند گرد آورده بود | هندوان حیله‌ساز و جادوان چاره‌گر

جمله‌شان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا | جادوانشان کرد تیر تو بیکساعت هدر

کرد گرز لشکر تو کوفته یال پیلان | چون ستون و پشت کوه آن پیل پیکر شیران نر

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم | بست پیکان غلامان تو شیران را نظر

دل گواهی را دگفتی هر زمان زانکه بود | کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر

دشمنی کز خویشتن را غالب و قاهر شمرد | گشت مقهور و رضا و گشت مغلوب صفدر

روز چون شب شد بروز رایت شب نیز هم | آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بر دوی کردی دیگری را ملک داد | تاج او بر دوی کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او از قلعه‌ها | آمد او در دی به پشت اشتر و پشت ستور

ذخیره بودند آن جهانداران و گنج انباشتند | در جهانداری ترا بی‌رنج گنج آمد به بر

ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز | آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردون شناس | هست جمع تو فزون از فکرت اختر شمر

دست دشمن آن بود کز جاه تو یابد ملک | کار کار آن بود کز رای تو یابد ظفر

آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین / وانکه بر عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر

هر زمان نقد بر یزدان گوید او را الامان / هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر

آنکه او از آتش بزم تو شد دل سوخته / چونکه پروانه گرد شعله گردد گرد شمع

وانکه شد یکباره ز هر آلوده سوراخ مار / باد بگر سوی آن سوراخ چون سازد گذر

عاقلان را هست کوری چشم از آن آثار کور / جاهلان را هست کوری گوش را زان فضا کر

بر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو / وانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر

سایه یزدان تویی در سایه عدل تو اند / خلق عالم با ببال دل داده سر بسر

مهر سنجر بیک که در لشکر سپه سالار تست / ساختاند در دولت مو

ای جمال ان دو بگشاید برو / بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در

جان همی خواهد که اندر پیش تخت تو نثار / بنده را کاندر ثنا از جان چه باشد بیشتر

ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو معزی شد بزرگ و نامور

هم توانگر شد بلولو هم توانگر شد بعقل / هم توانگر شد بدینا هم توانگر شد بعقل

پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن / چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر گهر

با زبان پر شکر آمد بعالی مجلست / بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر

با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ / تختهای جامه بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنکه / بخشش او کامل است و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور بادا هزاران سالها / تا بلی گوهر بکان اندر پدید آید مگر

صد گهر دو یک زمان آمد ز جود تو همی — جود تو تفصیل داد بر فروغ ماه خود

تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن — تا اثر باقی بود بادی تو بر عالم اثر

هرکجا منزل کنی تایید بادت رهنمای

هرکجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

برطرف مه از عنبر چنبر کشان دلبر — هرگز که کشد چنبر برطرف مه از عنبر

دارد سمن و نسرین در سنبل مشکین — دارد گهر و پروین در جای تو

چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا — چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر

از شب و سپیده بود دارد زرهی محکم — گاهی شده خم در خم گاهی زده سر بر سر

عقرب بر ماه ما را او چه صور — تا ماند همه معنی با او صنم آذر

ای ماه از خلخ شیرین لب خوش بادم — مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل سیمین

از بهر شمم جوش او بخشی از سوسن — وز بهر لب سوزن او بخشی از عنبر

بر عزو میان بستی دلهای بتان خستی — در بتکده بشکستی تا آن بت بت پیکر

تا از غم تو زادم رخساره چه در دادم — از جزع همی بادم یاقوت روان پرور

وان قامت چون تیرت وان غمزه دلگیرت — وان حلقه زنجیرت چون حلقه شده پرور

گر گل شود پیوند داوصاف — هرچند رخت خندد بر برگ گل احمر

چون نعره زند بلبل در باغ درخت گل — از دست تو خواهم مل در بلبله ساغر

یاد تو همی بوسم — بوسم که چه بخروشم میل تو کند داور

آن را که ترا باید کو جود کند شاید
جود تو کجا باید با عدل ملک سنجر

ای تاج سر ملت والا عضد دولت
منصور بد و رایت منصور و ما و لشکر

ای شاه پیمبر دل از جود توانگر دل
در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر

گنج طرب و دانش اصل خرد و رامش
با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر

هست از همه اعیان به است از همه شاهان
او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر

با جام می در دشت بخشنده تر از بهمن
با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر

چون تیغ شود جنگش بر باده شب رنگش
گوپال گران سنگش در سر شکند مغفر

آنجا که بجنباند از آتش و آب آید
در خشم سفر زاید از آب جهد آذر

چون صید کند بازش با چرخ بود ناشر
سیمرغ دبور از ش از هم بکشاید پر

طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند
اسبش بصبا ماند هم در بر و هم در بر

بر چرخ   او بر فخر ملا د او
تا بنده سواد او چون نامه ذکر دی خود

ای چون پدر و چون جد از تاج و روان مفرد
فرزند برون از حد فخر تو فزون نادر

از غدر چه عیوقی در عدل چه فاروقی
از گوهر سلجوقی پاکیزه تر از گوهر

تنگی تو پیدا شد شادی بتو زیبا شد
مهر است در آن ملک ما هست در این مضمر

از افسر و از خاتم او زرخنه   عالم

ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق
ای جای تو در مشرق جاه تو بهی کشور

دایم تو از ایوان بر ما که دهد فرمان
بی رای تو در دیوان بر سر که دهد افسر

هر مرد که با معنی پیش تو کند دعوی ‏— از جهل بود فربی در عقل بود لاغر

بخت از تو همی نازد کاو از تو همی یازد ‏— آنکس که بد آغازد مرجانش بود کیفر

امروز شود صحرا چون سبلت تو از دریا ‏— گر خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر

آهن برآورد لؤلؤ را و در نسب از هند ‏— دستانست بدو اهوا ز پنجه شیر نر

ابرست که اندر کف چون صاعقه دارد تف ‏— کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر

چون کوس تو در میدان خواهد همه آن کردن ‏— کوس فلک گردون از کوس تو گردد کر

در تو ز هنرمندی ما غزوه به هیچ ندی ‏— در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر

روم از تو زبون گردد   نگون گردد ‏— ابنش همه خون گردد تا کش همه خاکستر

ای تازه به تو مهمت احسان تو بی منت ‏— ایوان تو چون جنت جام تو در او کوثر

در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر ‏— پرنکته کند خاطر پر نامه کند دفتر

در دهر تو بی خسرو بیشک سخنی بشنو ‏— دارد ز تو جانی تو مداح سخن گستر

پیش تو که بر گوید چون جاه خطیب بد ‏— آراسته تر گوید مدح تو ز بلبل بکر

چون دست ز مهجوری دیدای دهجوری ‏— امروز بد سنوری جان هدیه کند ابله

تا هست نشاط وی با چنگ و رباب و نی ‏— می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر

از عیش دلفروزی با دولت پیروزی ‏— در شادی و بهروزی تا دهر بود می خور

فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت ‏— آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

تدبیر تو فرخنده تایید تو پاینده ‏— آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

با طاعت تو مقرون با خدمت تو مفتون — صد مهر چه افریدون صد شاه چه اسکندر

نصرت سوی تو نازان دولت سوی تو نازان — وز طلعت تو نازان مهران بلند اختر

امسال در افاق دو عید است بیکباد

بر ملت و دولت اثر هر دو پدیداد

یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید — از عافیت شاه جهانگیر جهان داد

تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام — وز نصرت دین ناصر پیغمبر مختار

سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد — چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

او هم چو درختی است برومند که هرگز — تا بد نشود سایه او از سر احرار

از دین خرد بخشش او جود و کرم شاخ — از عدل و هنر برکشد او فتح و ظفر بار

در مجلس او رحمت خلد است که نعیم — بر درگه او رحمت حشر است که بار

در ملک همی رخنه ز دزدی کند از غار — زان سان که همی باد صبا پاک کند از خار

از غار بجز دولت سنجر نکند ذد — از چوب بجز نبی عمران نکند مار

چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت — هم ناصر دین امد و هم قاتل کفار

او را علم خویش فرستاد خلیفه — با باره و طوق و کمر و جبه و دستار

تا مید تو پرگار و ضمیر تو چه نقطه است — بر نقطه بود راستی گردش پرگار

ان چرخ محیط است که در بحر محیط است — با تیغ گهر وار تو بود است گهربار

ان در معانیست که در درج معانیست — با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار

با عزم تو در رزم و بآهنگ تو در جنگ — بهر تو دادخواه بد لشکر جرار

کشته کریزان چه از باد تندروان — از گرز گران سبک تو خصمان سبکبار

شیران همه کرده ز شمشیر تو پرهیز — شاهان همه دارند باقبال تو اقرار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را — از رو مبادا که بود شخص تو بیمار

گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم — بخشایش جبار پر از قدرت جبار

ای شاه بدینا مد شاهین طرب را — دوش از فلک آینه گون دیدن منقار

تا از دل میخواره بنماید کند صید — کر دام سی روز بد در غم و تیمار

دانی که پسندیده نباشد بجنس و مه — میخواره بماند بنه و میخوار نه بسیار

نه ساز … بکف مطرب خاموش — نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار

فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر — کاسد شده تدبیر حریفان کم آزار

گر حکم تو و رای دلارای تو باشد — این شغل چه زو گردد و این کار چه طیار

تا دور کند کنبد دوار همی باز — زیر قدم همت تو کنبد دوار

تا سیر کند کوکب سیاره همی باز — زیر علم نصرت تو کوکب سیار

یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر — سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت او یار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر — ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز دین و دنیائی بقا بادت هو … از تو عز دین و دنیا کرد کار و دادگر

شاد باشند از تو روی زمین ملکشاه … شاد جانشان از تو در خلد برین جد و پدر

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تاکنون … هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر

تو جمال دوده آل سلجوقی زانکه هست … گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس از آن جهانداران سلطانان نبود … این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر

ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده … هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس … از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر

کز پی قوت خلق و راحت و نفع جهان … بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت … در زمینی در سفر چون در فلک شمس و قمر

شیعیان چون زود تو بینند خواهند از خدای … سنیان چون ظلم تو بینند گویند عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزد یکی مرد … پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان … تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان … هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و ظفر

آبها در رودها و جویها افزون شود … بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر

باز را بینند با دراج در یک آشیان … شیر را بینند با روباه در یک آبخور

جزع کردی بی بلای گرگ را در زیر بال … باشه گردی گرد صعوه را در زیر پر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید … سجده آرد پیش آن صورت جهان بر صور

تا ز مکر دو ملک پیغمبر تازی بتو — گرنی پیغمبر تازی تو نی خیر البشر

شکر تو شاهان کنی را دهن چون شکر کرد — ای دهن شکر تو شاهان کنی سر ببر

شاکر اشاد نهر تو محمود شاه تا ملداد — شاکر اشاد جود تو بهرام شاه تا مود

دانکه خاقانست در توران و زیر دست — روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد دبز

با تیغا تو بهر کاری موافق شد قضا — با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر

از تو هنگام صبوح عذر سپید بود خلق — با قضا بد بد و خلد بد هنگام حذر

داد جان و سر بباد از قهر تو شه جام کار — زانکه دریا غاز کار دا ز عهد تو بوتافت سر

بر دهی دغا و کمر بیانیشان ده باد پیل — در شبی خفت او کمر مکن بیتیشان شب تا سحر

تیغ تو شیریست سر تا سر تنش دندان تیز — خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر

دنان سیل و کوه نه نرکار دارد دریا — کبر داند دخل رتل دغوان و معصفر

تیر تو با جادو مرغیست کز پرواز تو — جان بیازد در دل گردنکشان تا مود

هست در ماج پروادش برابر با ضمیر — هست در پرتاب دغادش برابر با بصر

اسب تو کوهیست از پیکر که چون جنباز شود — باد پیش جنبش او گرد نتواند گذر

گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب — گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

از غبارش چهره گردد دیده پیلان مست — در اصطبل اب کرد زهره شیران نر

تا تو داری همت جوزا سر بر تبش او — در مصاف رزم باشد بد لا و اعدا اسیر

هست سم موکب و پای در رکابت در عجم — همچنان کاند عجم رکن و مقام است در حجر

چون معطل بر جهان و بر سفران کار کرد	نگروند از جهل و گمراهی با خبار و سیر
صنع یزدان بزم و رزم تو بیا و بنمود کف	کان نمود اندر جهان است این نمود اندر سفر
خسروا شاها سپهدارا تو هست	بوستان دولت ملک ترا همچون شجر
ان شجر کورا همه ساله بهتر بخت نشت	از هنر متک شکوفه و ز خرمندی ثمر
پیش بود در مبرزبانی صورت رضوان کف	تا بهشت عدن را در بزم تو بکشاد در
از سنان در رزم کاهت زهر بارد بر عدو	وز نشان بزم کاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش بر گیرد قدح	جان خصم بر دست خود پیش تو بردارد سپر
تا کرا در روز سپهر دفتر سپارد کان	از بنان وار گهر در دکف و کان باشد اثر
پادشاها در سوم کشت نصرت با ثبات	باد اخبار دفتوحست کان دولت را گهر
تو چه خورشید و همه خصمان به پیش تو سها	تو چه دریا و همه شاهان به پیش تو شمر
جان گزای دشمنانت جنگیان تیغ زن	جان فزای دوستانت ساقیان سیمبر

فال نیکت مر نشین و بخت نیکت کارساز
دور کارت رهنما و گرد کارت دادگر

ان مثل تا بدا دچه جرم است بر قمر	وان دو تا بدا دچه بر شکر
خواهی که هرچهار بدانی نگاه کن	در زلف و عارض و لب و دندان یار من
ان ترا خود پیکر وان خود ماه روی	وان ماه سرو قامت وان سرو سیمبر
چون ارغوانش عارض و پر ارغوان شبه	چون پرنیان سینه و بر پرنیان حجر

زلفین پرشکنش رخسار او شکست … بازار مشک و ملک دیبای شوشتر

آن مال هنر است که با او بری بکار … وان عمر خوشتر است که با او بری بسر

بگذشت با کمان بپش من ز دود … در سرکشی نکرد به نزدیک من گذر

… چون خانه کمانش و چون حلقه کمر

ای پیش گل ز مشک سپر کرده روز و شب … شکل تو گل سپر شده مفکنده آمر

هر روز در دو نرگس تو آب گوهر است … هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر

بی آب نرگس تو پر تاب سنبلت … بی آب و تاب کرد مرا دیده و جگر

تا مژده داده مرا بوصال تو شبی … هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر

فخر ملوک وارث سلطان روزگار … بهرامشاه تاج شاهان نامور

شاهی که اوست در ده محمود را اثر … شاهی که اوست در ده مسعود را خطر

محمود دیگر است که داوی کرم … مسعود دیگر است که مردی و هنر

از جد خویش وز پدر و جد جد خویش … میراث یافت است بزرگی و درج و فر

در رحلتی که کرد همه خیر خیر نیست … هرچند هست در دل او گونه گونه فکر

رحلت کند همی نه حاصل مراد هم … اثر کند همی نه صافی غبار زر

از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام … او در دولتش بیفزا که از حضر

عیسی مسیح گشت چو رای سفر گرفت … موسی کلیم گشت چه افتاد در سفر

اندر سفر همی گردد آفتاب بلند … وندر سفر کمال پذیرد همی قمر

حالیست پیش خسرو عالم او
عالی بود مقام چه عالی بود کهر

حاضر دو پادشاه و غایب دو زاده شاه
شادند هر چهار بدین پایه یکبکر

بهرامشاه پیش ملک سنجرست شاد
مسعود شاد پیش ملکشاه یادگر

اقبال شاه مشرق دنیای وزیر او
او را بفتح راه نمایت و راه بر

آن نصرتی کند که بفتح ساز داد کمان
وین فتحی دهد که عیان ساز داد خبر

ضامن شدند هر دو که او را دهد بداشت هنر
گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر

بیجو باد فتح بالله چه زاده سرو
در مرغزار ملک بغزد چه شیر نر

منصور کرد آنکه بر او هست مهربان
مقهور کرد آنکه بر او هست کینه ور

چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان
چون سال نیک باشد پیدا بود اثر

امروز از او رسید بزابلستان خبر
فردا رسید که هندوستان ظفر

چون شاه کاملست ظفر داد لاجرم
مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی
وی در بساط طالع ترا سیرت عمر

هر چند عرش بر زبر آفرینش هاست
زیراست عرش دولت عالیت را زبر

در بوستان دولت محمودیان توئی
فخر یکی نهال و زین ملک یکی شجر

گر حشمت و جمال تراهست بیخ و شاخ
ور نصرت و فتوح تراهست برگ و بر

اندر فضایل تو و شخص شریف تو
ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر

رشک آمدش زمانه تو لاجرم نکرد
سجده ز رشک چون تو پسر پیش بو البشر

گر ابر هم چو دست تو بارد که بهار / گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر

ور بحر با دل تو برابر شود بجود / از قطره زبیش نگران افکند گهر

سیمرغ از آن برون نیابد ز آشیان / گویا زبیم کوفته بال شکسته پر

شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند / نشگفت زانکه شیر ز آتش کند حذر

گر ام ماند تو شود هم مرکبی / کاهی فلک بجاور و کاهی بباختر

ور ز دم و بزم جنبش تو پیدا شود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر

ارواح نگسلد ز صور با حیای تو / مانع تو نیامده ارواح در صور

چون دیو زرد شود ز نهیب تو / گر خصم تو بود بمثل پور زال زر

چونانکه بر دمید باندیشه خاطرم / ز آتش بفر دولت تو بر دمید خضر

اندر هوای ها دیه مانند ذره بر / از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر

گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر

کوئی گر کاه دشمنی و گاه دوستی / گیتی توشد کمانگر و مهر تو تیرگر

ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست / چون برج پر کواکب و چون درج پر درر

نشگفت اگر ز من نظر تو مباد کاست / گر شاه بی نظیر مبادا بود نظر

تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر

تا باد بر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر

بادا طراز سروری دوی سرودان / بر آستین جامه و بر آستان زر

ای تاج دین و دولت و ای فخر روزگار
بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای از ورع چو مادر عیسی بلند نام | وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک | هر دو خدایگان و خداوند و شهریار
از یک پدر بدولت تو هر دو شادمان | با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشا | بر درگه خاص خویش کسی ماها بکار
آن ساختی ز مهر که هرگز نساختند | شاهان باستان بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن | دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد پارسای بحشمت جلال | در ملک پادشاهی و با عصمت و وقار
کوفی همه سعادت بوده است بر خلاف | روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو نشابور کرده | خیر بیت در شریعت اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است بی گزند | بنیاد او چو کوه گرانست استوار
کشته ز بهر درس امامان در او مقیم | کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بی شمار | فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان بماند | یک دشمن سبک سر و یک خصم خاکسار
وز سر پای تست که سلطان دادگر | بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر بخت تست که | شه زاده معزل بغزنین بر نهار

پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست / خالق معاینست چه پنهان و چه آشکار

از بس که هست در دل تو رحمت و کرم / بر خلق مهربانی و از خلق بردبار

گر دیو خود ز بخت تو شادی فرشته‌ای / گردون ستارگان کندی بر سرت نثار

دنیا و دین تو داد خدایش همی شناس / هر دو خدای داد شکرش همی گذار

آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه ز خدمت تو هست چون بهار

وانان که نعمت تو بیابان همی برند / کار همه ز نعمت تو هست چون نگار

دیریست تا معزی خدمت کند ترا / او را سزد بخدمت دیرینه افتخار

در خورد خلعت است که امسال شعر او / زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار

چون دولت تو باد نگهدار عالمست / ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار

ای آنکه روز و شب ز سر فرهی فرخی / هستی فرامرز ملکشاه یادگار

بادی تو در سعادت و با هرچه کامران / بادی تو در سلامت با هرچه کامکار

ذخیره باد برو تو شاهی هزار عید / طبع تو شاد باد به روزی هزار بار

ای خاقان معظم شهریار دادگر / در جهان از روشنانی هست خورشید دگر

زانکه چون خورشید روشن ... اداره / روشنانی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست / داوری خورشید را ای خسرو جمشید فر

کهف امت شاه توران چین علاء الدین که او / سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر

گرچه توغاخان ندیده است نیز بند در جهان　　بلکه تا ده شما دو صد تن از ده هنر

تا که عدل او پناه ملک ترکستان شده است　　ملک ترکستان هوا از عدل او کیرد قرار

این خطر را گر کسی منکر شد باور نداشت　　رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر

زو رعیت را امید است و شریعت را نوید　　زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر

هست عهد و بیعت او پایدار و استوار　　با معز الدین و دنیا پادشاه دادگر

لاجرم زان پایداری هست بختش بهرمند　　لاجرم زان استواری هست ملکش بهرور

حال او از حال خانان دگر نیکوتر است　　حال او از حال شاهان دگر　　تر

گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرت است　　وهم و فکرت هست زیر دولت او بوذر

ور چه دنیا از طریق آفرینش کامل است　　با کمال همتش دنیا نماید مختصر

جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است　　جیش او در خاور است و جیش او در باختر

در هر آن بقعه که باد دولت او بگذرد　　خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر

شادتر باشد رعیت خرمتر باشد سپاه　　بیشتر باشد بهایم زودتر بالد شجر

باز و کبک از عدل او باشند در یک آشیان　　گرگ و میش از امن او باشند در یک آبخور

مرد بازرگان چو دامن زد در راه زن　　گو نهد بر سر بکوه و دشت دادی طشت زر

آهن با سنگ در معدن گهر سازد همی　　تا که او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها فرستد بر او　　تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر

جز بساط او نبوسد گر دهان باید قضا　　جز ثنای او نگوید گر زبان باید قدر

بر امید عفو او باران ز حجر گشت آشکار / وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست مادح را امید او ثواب از بهشت / هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر

جانها را با صور پیوسته دارد نور او / کین او دارد گسسته جانها را از صور

تیر او مرغیست مر خصم در مقام او / نصرتش در جنگ کار فتح و ظفر در زیر پر

در بیابه مرغی گر او گرد پیل مست / وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

باره او کوه صحرا را بپیماید چو پیل / چرخ گردون را بیابان در بپیماید قمر

همبرش چون باد هنگام دویدن با نگر / همبرش چون باد هنگام دویدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن / یار دارش فتح و سعد اند در سفر وان حضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام / فتح باشد گاه رزمش هم رکابش در سفر

چشمها در مشرق از احوال او شد با عجب / گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خطر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بشنید بعد / گاه بخشش باز داد از خویشتن کاشغر

تیر او باد بید در حد بلاساغون بلا / بر سپاه کافران زد سان چاره گر

قبضه شمشیر در دستش که غزا در بس گرد / از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از تیر او آغاز خون در کوه و در صحرا گرفت / سنگ دنبال ارغوان و خاک دنبال معصفر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار / بر دهان و چشم پشت کافران در در سپر

حمله‌ها کار او در در رزمگه فرجام کار / گشت تا نون فتوح و گشت تاریخ ظفر

آنچنان او نیکی که از شاهان محمد نام داشت / بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

پادشاها نام پیغمبر شما را حاصل است / وین سعادت جز شما هرگز که دید اندر بشر

از ملوک پادشاهان کس نبود این اتفاق / اتفاقی کان سعادت را نشان است و اثر

رحمت مردم بود درگه تو سال و ماه / موسم حج است در درگاه تو گوئی مگر

که بمیدان نوا از حوادث باشد صد گروه / که در ایوان تو از روز در باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین / جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در

طول مدت بایدان که جاه تو باید مدد / هول محشر بیند آن کو کین تو سازد حشر

هر که در دین دارد است گوید دعا و شکر تو / از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرق سازد جان دل / از سر کلک ابر در در باصدف سازد درر

مدح کرد پر در چون در شبی کرد شکل / مدح تو چون نظم کرد در مدیح کرد در غرر

بنده کی باشد به بیان حضرت تو انشی ز سیاه / راه ان حضرت علم کرد ارتنچه دی سپر

در دو خدمت عرضه کرد اشا عقاد شتر / بنده کی و حاکرت را شرح داد سیر

اندران خدمت که پیغمبر شاد برد است شرف / هم نسیم و هم عبا و هم سرشک و هم شرر

که تیغ ابدا دشمن اثر افشان بر دشمنان / که سنعل باد پایان خاکساران را آسر

بر همه خاقان مقدم باش بر بنیاد حرمی / تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل و روزی عقل بنج و سیم بخشید باد
نام جوی و کام ران و شاد باش دو وجود

بی درج پیکر بپ که خلل جان نشکاد / بی دود انشی است که دم پر شراد

گر بر سرا آتش بی دود تاد آب — تا در تن است پیکر بی روح جان شکار

پیکر بود شگفت ز پا کبرکی چه جان — آتش بود بدیع هم از آتش آبدار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود — وز آسمان ستاره شده بر سرش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم — دندانهاش تیزتر از شعلهای نار

گوئی که هست بر سر دندانهای خویش — زهری که هست در بن دندانهای مار

اورنگ لاله با رود رخ است لاله بر — دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه — بالیدنش همیشه ببیابان کارزار

ای بر رخت فشرده که روز و دم — دشمن ز داو خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او — خالی شد از روان شد خیال و یاد

لوحیست نیلگون که قلم در نخوانده — از رشک زرد رخ شد و لاغر و نزار

با لوح گر قلم ناسازگار بود — ما این زدوده لوح کبود است سازگار

کان لوح از آن نگار بد بر قضا دل — وین لوح از او دگر نپذیرد همی نگار

شکست پشت مهره کفار در عرب — تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آدینه چون خطیب بمنبر درآوردش — تازه شود به تیزی او دین کردگار

هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح — جانش نیابد از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ درنگش گسسته شد — سنگ و درنگ برد ز خصمان روزگار

در سنگ بود عاجز و امروز معجز است — در دست پهلوان خدا و بند روزگار

والا عماد دولت زیبا جمال دین — خوارزمشاه مهر همه هند کامکار

شاهی که حق و باطل از او شد پدید و بست — مهری که دین و کفر از او شد عزیز و خوار

نامش محمد است و بعدلش مخلد است — هم ملک محمد و هم ملک شهریار

آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش — وز بر کند پستان او طفل شیرخوار

نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان — بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار

کان گل فروز باشد و این هست دلفروز — وان قطره بار باشد و این هست بدره بار

با دست او که شود چون بذر و هست — هر که که خصم را چه کبوتر کند شکار

هم زین خیال جرم قمر زان سبب بود — کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار

تا دیلمان روی زحل زان خجل بود — کز خون دشمن او بزحل بر شود بخار

دارد هزار هنر که بکار است خلق را — کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار

در حق بود طریقت او صدق تا کمال — در دین بود عقیدت او عدل را شعار

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز — تحقیق مرد حق و تصدیق مرد غار

وانجا که رای باید و تدبیر مملکت — پیرانه خرد بود و مایه وقار

کفایت او بود همه چیزها مشیر — تدبیر او بود همه چیزها مشار

رای صوابش ز بلندی و روشنی — از چرخ تیز دارد و از آفتاب عار

وانجا که عدل باید و انصاف و راستی — بخشش برآورد ز سر ظالمان دمار

کفایت او بود همه حال عدل او — بی رهنما و بدرقه در کوه و در قفار

از کرد مبش باد بباد د بباده شب | وز باز کنت باز نداد د بکوه سار

وانجا که جود باید و احسان و مکرمت | ابری بود که موج زند در دلش بحار

برنان دهد صلت که کند مادح ارزو | برنان دهد عطا که کند زایر انتظار

وانجا که علم باید و بخشایش گناه | عفوش خبر دهد که رحیمست و بردبار

جرم گناه کار کند عفو پیش از آنک | در پیش او زبان بگشاید باعتذار

هنگام عفو و رحمت او در مناظره | از بی گناه عذر تو ابد گناه کار

وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن | مرکب شجاعت و مردی بود سوار

گاهی کند حصار چه صحرا ز عزم خویش | گاهی ز حزم خویش ز صحرا کند حصار

تیغش ز دور عرضه کند صورت اجل | برپیل کارزار دی و برشیر مرغزار

دندان شیر در دهن از خون خیال کند | کاندر کمند مار بود دانهای نار

دیدند کاین جهان به نظاره باین جهان | ابلد جان دشمن و جان سفندیار

تا چون نکرد اوستاد نی هزار خصم | جو سند دشت او بزبانی هزار بار

شخصی بدین صفت که شنیدست در جهان | اندر شمار دیلمی و اندر هنر هزار

کوئی نگاشتست یکی صورت از هنر | هنگام آفرینش او آفریدگار

ای روزگار تو دل ز تا و پر نشاط | وی روز رزم تو سر حساد پر خمار

میدان تو مگر عرصاتست روز رزم | ایوان تو مگر عرفاتست روز بار

زان اختیار دی از امرا شاه و خواجه را | کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار

چون هر دو را بدیدند دو روی نو بود رای — روی زد بار خویش قا دند باین دربار

مردانه وار دیدند بیابان گذاشتند — بالشکری چه دیدند بیابان که شمار

از فر پادشاه ترا ایمن بر یمین — وز دولت وزیر ترا بر بر یسار

دریای بی کناره وزیرست و پادشاه — عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار

تا نوز دود باد به پیروزی امدی — چون کوه امنین سوی دریای کنار

کونی جهان بخواب مگر بیدار ای عجب — کوه امده ز جانب دریای برد بار

ای حق گذار خواجه خدمت گذار شاه — خدمت گذار چون تو کردیم است حق گذار

من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی — زان مدح در زمانه ز من هست یادگار

دانند خدمت من و دارند حرمتم — شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار

کردم ترا پرستش و کردم ستایشت — تا یابم از نوازش تو عزت و افتخار

دوزم شود خجسته چه گوئی مرا ببار — طبعم شود گشاده چه گوئی مرا ببار

تا باد رضا و شکر بقا و علو بود — بادت مدام ساخته اسباب هر چهار

راضی ز تو شهنشاه شاکر ز تو وزیر — باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار

تا قادر و قدیر باشد در لفظ پارسی — چونانک در عبارت ترکی بود تغار

بادا چنانکه تا و بترکی سر عدوت — پادشینت غار

روشن چو روز باد همیشه شب ولی — چون شب همیشه روز بار

بر دشمنان دولت شاه زمانه باد — از روزگار و باد تو همواره کارزار

از تو باد ملکش با دسبد زود　　بلسر بقیروان ودکرسو بقندهار

ای امیر مظفر منصور

ای چه خودشید دجهان مشهور

تاج دینی و دین ز دولت تو　　هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت تو بحق　　که ز فضل و قضا بل مذکور

نصر نام تو نیز هست سزا　　که توئی بر مخالفان منصور

رایت پادشاه به تیغ تو نیز　　هست منصور تا دمیدن صور

گر تو تازی ز تیغ تیز بچین　　بگریزد به مغرب فغفور

ور نهی روی سوی کشور روم　　قیصران با یاورت دستور

ور بهند و سند کشی سپهی　　کنی ز عقل و رای رای نفور

بستانی همه ولایت رای　　چون سکندر همه ولایت فور

چون شود تیغ با کفت موصول　　تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند　　صد سپه را به یک زمان مقهور

تا بیاست از قضا که در صف رزم　　خصم غدار را کند مجبور

بزمین اوردری که بود　　بحر و کوهش بجای خندق و سور

حکم تو خاتم سلیمان است　　مرکب و شست چون صبا و دبور

هم دیو و پری مطیع تو اند　　بر زمین و هوا وحوش و طیور

درپناه تو خیر کی نکند ۔ باز بر کبک در باشه بر عصفور

پیش لطف تو باد نیست لطیف ۔ پیش صبر تو کوه نیست صبور

زیر فرمان تو افریدا خدای ۔ هر بلندی که هست در مقدور

راستکوئی ز مهر و کین تو خو است ۔ نوش و نیش از شهد و زنبور

فلک را بعث لشکر کاه ۔ خیمه تست خانه معمور

جز تو مرتبت نکیرد خاک ۔ جز بموسی شرف نکیرد طور

دست تا دیخ دولت تو نهاد ۔ افسر بر سر سنین و شهور

تو با صار بذل مخشی ۔ نه بتو جمع و نامه منشور

از حضور تو فرو زنیت یافت ۔ حضرت شاه و مجلس دستور

عالی خرم از حضور تو امد ۔ اینت فرخنده و خجسته حضور

گر صدور زماند در جهان بسیار ۔ جاه تو بیشتر ز جاه صدور

خاق دنیا کند در حقبی ۔ مکرمات تو نشر روز نشور

هر کجا صدق و بخشش تو بود ۔ بخشش از ابر و بحر باشد زود

بحر شاید دل ترا شاکرد ۔ ابر زیبد کف ترا مزدور

بوی مهر تو ساز کار کند ۔ مثل را با طبیعت محرور

وز طبعت برد بجود بجاد ۔ بوی خلد ابد از نجاد بجود

ای بفضل و کرم ز خالق و خلق ۔ همه وقت شاکر و مشکور

دربهشت برین اگر	داود	خواندی ملاح تو بجای	زبود
بوسرا فشاندی ددا	زرضوان	حلهای بهشت وزبود	حور
عاجزوقاصرم زخدمت	تو	هست برمن نشان عجزود	قصود
سنرومن خمیلا شد چون	چنبر	مثل من شد سفید چون	کافور
کاشکی بنسبتی تنم	بیمار	کاشکی بنسبتی دلم	رنجور
تاز دریای طبع هردوز	ی	بارمی برتو لؤلؤ	منثور
باچنین حال گر کنم	تقصیر	چشم دارم که دادیم	معذور
تاسر بوسرود جمع	بود	دوسرانی که جشن باشد	سور
از سرایت جدا مباد	سریر	وز سرت جدا مباد	سرور
بخت تومالک وفلک	مملوک	رای تو امر وجهان	مامور
تابکیوان شده	زابدات	نغره جنگ وناله	طنبور
دور دلت نور چشم	خورشید	بر کف اب چشم	انگور
ساقی تو بتی که سرمه	سحر	داور داند دو نرگس	مخمور
انکه باغمزه وفسوس	بروش	مرد ناپاخبر شود	مفهود
زلف او داده روز دو	شرا	زده وجوشن ز شب	دیجور
جعد او نقش حسن را	نقاش	چشم او گنج خانه را	گنجور
بزم تو خلد را وچه حور	العین	تو چه رضوان ومی شراب	طهور

دلجی

تو بحسن و جمال او خرم
او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی بعمر تو نزدیک
دست چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار شهریار
تهنیتگویم وزارت را بصدر روزگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام ملک
سید شاه و وزیران دور شهریار

بوالمحاسن عبدالرزاق انکه او ذات شریف
کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار

بخت یاریش کرد کردون در وزارت همچنانکه
خالقش کرد از خلایق در امامت مجتبی

شاه عالم را چه نوعی کز کجا باشد وزیر
در امامت مجتبی را در وزارت اختیار

صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو
تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار

منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز
یافت مقصود و برون امد ز بند انتظار

این محل بود از دگر میثاق ادم تعبیه
اختران را در مسیر اسمان را در مدار

چون موافق شد قضا با اسمان اختران
انچه اندر پرده پنهان کرد پیدا شد اشکار

عمر او صدر وزیران از وزارت کعبه بود
عید رنا فت فخر دوده و تاج تبار

این فراست بین که در فرجام کار امد پدید
انچه ان پیر مبارک گفت در اغاز کار

ای شمال مشکبو ای ره نورد دوردست
چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان ان صدر ماضی را بگو
چشم بگشا و ز خواب خوش زمانی سر برار

تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را
پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امامت در لباس احتشام　　　هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان پایمکش و رای ملک آرای او　　　چون زمین را بود آب و آفتاب اندر بها

تا زبس معدلت چنان کرد دگر از انصاف او　　　آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

کرگ را با میش باشد آشتی در چین دشت　　　باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

خواست یزدان تا بود بر روی دین رونق ملک　　　از نگار کلک او در ملت و دولت نگار

علم او در دین تازی را دهد ملت قطار　　　عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار

در هوای عالم سفلی چه بنگری بنگری　　　صافی و خالی نه بینی از غبار دود و بخار

تا ببایند رز نهادش داد تا با عدل او　　　از ستم کس را نباید گفت با درد زینهار

اشک با طور سینا موسی عمران سزد　　　تا برآورد کلک چون مادش ذکرها

کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد　　　تا که از سحر عصا در دست او کرد چه مار

خانه ارزاق را مفتاح دارد در یمین　　　دفتر آمال را فهرست دارد بر یسار

علم و عقلش را مهندس کرد نتواند بنا　　　علم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار

قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی　　　بلکه تا ز روی زمین وز روی معنی هزار

گر شکار دام صیادان بود نخجیر مرغ　　　جان و دل بینم همی در دام شکرش شکار

باغ نیم رای او در بوستان مملکت　　　شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

جامه بخشش بپوشیدند شاهان دو دم　　　پایه بخشش بپوسیدند خاقانان دو دم

وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر　　　تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار

کر

کرد رای روشن او بر سهیل مقدمش … بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار

گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب … هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار

از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام … وز کمال او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت … سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان … سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبنی بنشاند انصافش بباغ اندر که هست … شاخش اندر مهرگان و بیخش اندر مرغزار

تا ای امروز ما را کرد خرم تر ز دی … فر امسال ما را کرد فرخ تر ز پار

شد ز نور طلعت او در بهار ملک فر … یافت از تدبیر و رای او دل و دولت قرار

دام شد چون مرکبی در زیر بخشش اسب زر … آسمان مرکب شود چون بخت او باشد سوار

دری هامان را ز بهر خود او در زین کشد … چون برآید باد پایان او از کوهسار

تو نباشد در سپهر از بهر خشم اختران … چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار

در صدف درها نبودی رای او ساز دهی … از سر کلک گهربار او در شاهوار

بی هوای او نباشد مهر تابان را سپهر … بی مراد او نباشد چرخ گردون را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال … بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار

مهتران را از حوادث هست بقعش پناه … کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار

ابر ماند تو گوئی طبع او در گاه لطف / خاک ماند تو گوئی حلم او گاه وقار

چیست آن آبی که او باید موافق آب رو / چیست آن خاکی که او بر دو مخالف خاکسار

تا برآمد گل اقبال او در باغ ملک / هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار

خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او / چون گل اقبال او در باغ ملک آمد ببار

از چه آن نتواند کرد قهر دشمنان / مرد را گر دور دو قوّه بنا ندکار زار

روز قهر دشمنان در پیش عزم جزم او / زور رستم با ملالست و قوّه اسفندیار

گاه بخشیدن همی ننگ آید از احسان او / سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین / چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار

ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند / گر ز نعل پای او خواهند هر دو زینهار

سایلی گر جود او خواهد نعم هنگام بر / زایری گر عدل او باید نظر هنگام بار

آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین / وین شود همچون کلیم از فرّ او دریا کنار

از شرار نار دوزخ عفو او سازد شکل / ور ز سر شکل آب حیوان خشم او سازد شرار

فرق بر فرقد رسد گر جاه او باید کلاه / شعر بر شعری رسد گر نام او باید شعار

گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان / من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار

ای نثار تو نعمت شد فخر کرام / ای ز تو جاه و جلالت شد فخر تبار

رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / دوستانی کشت اندر بلا در بود یار

پیش از ین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان / کرد در عصر تو اکنون در دگر دون آشکار

مثل جواد و گوهرافشان است کلک نامد
چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشکبار

گاه مهر و گاه کین از مدح و نفرین او شوند
دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار

مرغ بی‌پر است و زو نامد همی بر چرخ
مادح بخت و ثنا و دشمن هیچکاره ما

جز بدست چون توئی مخبر نباشد از ظلم
جز بدست مرتضی مخبر نباشد در نقار

شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد
ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار

آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام
گرچه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار

از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است
ایمن است از آفت بی‌عقل و رنج بی‌خمار

وانکه از اقبال تو دارد امید یک نظر
گر دهد امیدش روا بی وعده بی انتظار

هیچکس در شاعری چون تو نگذارد بها
هیچکس در سحر را چون تو نشناسد عیار

چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را
بر جمال العشق سیمین بر و مشکین عذار

مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین
ماه نو باید که باشد ساعد او را نگار

هر که پیش تو شادی یاد دارد در دگر
از ره معنی شادی نباشد پایدار

من ترا اکنون شادی آدم از در دانه
بر بساط چون تو دستوری چنین بار

تا ز بهر بی‌شادی و هر   بی‌غمی
کیمیای دولت شادی عقار داشت

آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را
ما به شادی و غمت شادی او چون عقار

ماه ذو بان طراز و مثل مویان خز
ما به شادی و غمت چون عقار و چون شعار

کودکانی کرده از خوبی دل مردم آب
آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار

خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک ناب
جعد ایشان مثل پر و زلف ایشان شکبار

ذره اکنون هر یکی را در میان لاله زار
مثل سارا هر یکی را بر کران لاله زار

روز رزم و روز بزم از بهر جشن هر یکی
زینکه در دشت قیامت بزمگه دار القرار

تا هزاران رعد در پیش از یکی باشد همی
تا یکی باشد همی اصل هزاران در شمار

باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ با تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت نصرت بود اثبات
واندر اسباب وزارت دولت سلطان

سوگند خورده ام به سر زلفان او
که مهر او نیایم و عهدش برم به سر

سوگند من شکسته شد ارچه دو زلف او
بر هم شکست خورده سر زلفان پر

هرگز ندیده اند و نبینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر

دیبا سلب صنوبر خورشید پوش را
بادام شکل نرگس و پیچاده گون شکر

زلفش معنبر است که پیش قمر همی
بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر

هر چند پرده قمر از ابر دیده ام
نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر

موی چو سیم و روی چه زر شد ز عشق او
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زد او پدید شد موی من چه سیم
تا سیم او پدید شد روی من چه زر

ای دلبری که از پی شود بلا تراست
بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر

هم تو ز حور زادی و هم چو سرو قد — هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت — از تف او شده است مرا نافه جگر

بیداد گر مباش که فردا کنم خبر — از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین ملوک صدر وزیران نظام دین — بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام اوست وسیله شرف — بدری که نور اوست وسیله بمجرور

بر ذات عقل را ز لطافت بود بدن — در باغ فضل را ز کفایت بود شجر

باشد بر آن بدن ز مقامات او روان — باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شب تا زبانه دو در ملک کلک او — هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کامد قضا و دوخ سنم هر دو نایب اند — از روی القضا دجال زادۀ عمر

مانند بامن و عاقبت اخلاص ... — زیرا که زین دو چیز جهانست خواب و خور

مانند بچرخ اول رابع دل و کفش — کاندر میان هر دو جهانست کام کر

گر کارها روان ز قضا و قدر بود — در شاخ کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم او ز حقد نتواند شکفت نیست — بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هرچند مهتری بود از ده کریم — با او بمهتری نتواند کشید سر

هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب — سیمرغ را گرفت نیارد بزور پر

ای از کرم چه برمکیان در عرب مثل — وی در عجم چه بوالعیان در هنر سمر

جز تو از آن گروه که هستند در عرب — هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو سفر مباد خوش بود چون جنان
هرچند گفته اند سفر هست چون سقر

هر دو زده عراق و خراسان دو خسروند
این شهر باد خاور و این شاه باختر

از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند
این خواندت برادر و این خواندت پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و مهر
محمود شاه را ز شهنشاه داد کو

امروز عهد و مهر بجهد تو حاصل است
چون هر دو حاصل است چه ماند همی دگر

زین عهد محکم است بهر کشوری نشان
زین عهد فرخست بهر اثر

این عهد و مهد را بسعادت بود نشان
از چه خراسان ده را ز بحرها گهر

تا کاه عهد و مهد ولی عهد پادشا
از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

فردا که در عراق نشینی بکام دل
در بالش وزارت با حشمت و ظفر

از تیغ شاه تیر دلان را بود نهیب
در خامه تو چهره سلطان را بود خطر

بیاد دل ز امن تو صافی شود رشود
بیاد سر با سر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت
کشت امید را بود احسان تو مطر

در نامها نوشته شود رایت فتوح
در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان
ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
چون نامه دیده را نبود چاره از بصر

در روح من ز دوستی تست مایگی
چون نامه نازکی بود از روح در صور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
گر تو بچشم سعی بکار دم کنی نظر

در در عنایت تو بود غایت کمال | کامل بود خطا و سخن گشت مختصر
تا چرخ را غرور بود از نکهای خوب | تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج محمدت دو ان سیرت تو باد | در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد | طبع و دل و زبان و رخ و دست کارکرد

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار
شاکر ز بذل عطیهٔ تو مهد نامور

آن شمع چه شمعست کز بر نامه و دیبا | دودش همه مشک و فروغش همه گوهر
آن ابر چه ابرست کز سوسن و نسرین | بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست کز باشه گریزان | گیرنده بی چنگل و پرنده بی سر
وان شاخ چه شاخست کز دو باغ کیانست | نو تی بود بر کش و نو تی بود بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را | تا چیز کند تیل خصمان فسو نگر
وان مار چه مارست که چون مغز موسی | دارد چه کمان خفته به پیکان مفسر
وان مار ز روحیست که مردان جهان را | بر فضل و هنرمندی بوسنل زند زر
وان ماهی بر خشک چه چیزست که دریا | مردم ز دن ازو نیز کند تا دل او سر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه | وز دکف خود شید ز شب ساخته اختر
با طبع چراغیست که از تو دود خانش | ایام مزین شد و اسلام منور
با هست بجواد زم ز تقدیر وکیل | تا نجم معالی کند از نای مقدر

صدری ز محل ذهن ملول همه کیتی — بدری ز شرف نجل کفاه همه کشور

آن خواجه که سعداست و مکنت ظهرش — در دولت ملک و ملک و دین پیمبر

بر سعد که تا طالع او گشت بدیداد — مسعود شد از طلعت او طالع اختر

خوبش همه سیرت او در خور صورت — زیباش همه مخبر او در خور منظر

آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت — آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر

آن روز که ایام ندا کرد که هرگز — کس را نشود چنبر اقبال مسخر

پیروزی او دست برآورد و درآورد — ناگاه سر چنبر اقبال بچنبر

با نام ولد مبرش و با نیزه عزمش — چون خانه زنبور شود سست سکندر

خوارزم شد اکنون چه یکی خانه دفتر — خیرات و صلاتش طرف نکته و دفتر

گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد — آن دفتر کامل شود اجزای مفسر

در ملک عجم کار و دگر کار دکان ان — اندر خور نعمت و مال است سراسر

او کار دکانیست که کارش ز کرم — پروردن بنده است و نوازیدن چاکر

چون بنگرد اندیشه مرد خردمند — عنوان شرف بیند و پیرایه مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز — وز خاور بدان بوی برد بید گل احمر

وز همت او سایه بر افتد بدرختان — گیرند درختان صفت گنبد اخضر

اندر کنف دولت او خسته نگردد — آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

در سوی کبوتر نگرد بخت بلندش — شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر

ای پادشاهی که همه شکر تو گویند — شاهنشه خوارزم همه خواجه و لشکر

آن شهر عظیمست گران خواسته تو — زیرا که از آن شهر نخیزد چه تو دیگر

از روی تو دارای تو آرام سمادی — گیرند همه فال پذیرفته همه خود

حنظل که نفس تو بود نقش قلم تست — برجیس تمامی و عطارد بدو پیکر

گر خسته شد از خنجر رستم دل بهرام — ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

کلک تو که خشم عدو را بخلد دل — عفو تو که عدل ستم را بکند در

ای کلک تو در ملک چون خنجر رستم — وی خرم تو در قوت چون بازوی حیدر

جود تو اگر جود توان دید مجسم — عقل تو اگر عقل توان دید مصور

ذاتت که چو خورشید تغیر نپذیرد — کو هست هنت چه دوات تو مدور

ذاتت که از آن برسد خطبه سمانی — گو بر صفت کلک تو دارد خط محور

از کلک گهر گستر تو خلق جهان را — شکر است چنانک از پی خود

مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند — هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر

از تو تو خوارزم چه فردوس برین است — جیحون روان هست روان چشمه کوثر

در کوثر و فردوس برین وعده بعقبی است — این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد اندر

اقبال سپاهست در الفاظ تو مدغم — از رای ملکت در اقلام تو مضمر

در مجلس تو کبرا ماهان سخن گوی — در خطبه تمجید خطیبان سخنور

خوانند ثنای تو همی بر سر کوی — گویند دعا عالم همگی بر سر منبر

بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم ... از آتش سوزنده کند سوسن عبهر

از کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی ... مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور

آنجا که بود جمع معالی و معانی ... مداح ثنا گوید و ممدوح ثنا خر

تا اختر سیاره بدین گنبد دوار ... هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

در خاور و در باختر اقبال تو والاست ... تابنده و پاینده همی باد چو اختر

تا زنده همی باد بتو دین محمد ... تا ملک محمد بود و دولت سنجر

فرخ تو و فرخنده نوا روز نوازی
وامسال نو از پار همایون تر و خوشتر

ای زرع تو جهان را همه فیروزی و فر ... ای رای تو شهان را همه تایید و ظفر

همه عالم بید و دست تو سپرده است خدای ... که بیک دست قضا و بدگر دست قدر

در جهانی تو لیکن ز جهان فرد تویی ... راست گویی که جهانست صدف تو گوهر

کرد دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام ... از دل و خاطر تو نام گرفته ست هنر

نظر و همت تو دولت و دین را مدد است ... که تویی شاه نکو همت و فرخنده نظر

منت شهری و شهی کز نظر همت تو ... پرسیده است بان شهر و بان شاه خبر

دستهای تو همه یک ز دگر خوبتر است ... کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر

نامه داران چه شنیدند خداوندی تو ... همه کردند شها نامه و نام تو زبر

بگشادند و ببستند چه دیدند ترا ... پیش تو زبان و بوفای تو کمر

زیر تخت تو و زیرت چرانند همه سال — ملک و دین را دو قبالست به پیروزی و فر

لاجرم فخر نمایند که جا بوسه دهند — ملکان پایهٔ تخت تو و تاج   د جر

شر و شور و عدو را ز هیبت تو گشت هبا — لاجرم دهر آفاق نه شور است و نه شر

دامن دولت اقبال گرفتست بدست — هر که یکروز بدرگاه تو کرده است گذر

بندگان تو خداوند هنرمند ا   ند — پیش تخت تو بطاعت همه را خد مت کر

ز دعای تو شد ستند همه روز افروز — ز ثنای تو شد ستند همه نیک اختر

در حضور تو باین باغ گرفتست امروز — شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر

میزبانیست که از دل رهی و چاکر تست — اینت میزبا   د همی   دانت بانی چاکر

هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان — هر زمانی ز قبول تو برافرازد سر

گر پسندی و بپذیری دل و جان هدیه کند — هم از جان و دل ای شاه چه چیزاست دگر

تا که در اول مه ماه بود همچو کمان — تا که در نیمهٔ مه ماه بود همچو سپر

از مه رایت تو فتح و ظفر تابان باد — بر همه مملکت روی زمین سر تا سر

هم چنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر — حلقهای آن زره را سر زده بر یکدگر

ای عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا — گاه پیش گل سپر باشد و گاهی گل سپر

زلف او در اصل کوتاه است هر دو پی باصل — از سرش تختی به بر دنیا شود کوتاه تر

در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا
گر نخواهد خورد خون عاشقان زین پس سزا
هر کرا درد است اندر دل ز دیغ عاشقی
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل
هر که باید وصل او باید ز بهر درد بی‌نشان
وصل او آرام جان عاشقان عالمست
خسرو عالم ملکشاه آنکه او بی کداست
ایزد دادار دلش را آفریدست از کرم
بر ثنای او زبان بگشاده دارد دور کار
هست فرمانش تمام خلق عالم یک بیک
مشفقی گشتست با دهر او و کوتی نصا
ای شهنشاهی که اندر ملک و دین آزاد است
هرکه او بود دگر نوبت در خلعت میان
هرکه برگردد ز عهد تو بفضل ابن آن جوان
روزگار آن را همی گوید که کلا ما ظلمه
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر
ملک و دین و بخت و تخت و کلک و مهر و تیغ و جام

زلف آن دل دزد شد پس خویش بریده است سر
ور نخواهد برد هوش عاشقان شب بی‌بصر
به شود چون درد دل و رخسار او باید نظر
ابلهان رخساره و لب هم کلت و هم شکر
هرکه باید وصل او باید ز پیروزی خبر
وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
دولت برنا مغش را پرورید است از هنر
تا کرد از دولت شاهی همی بندد کمر
هست بند بی‌رش صلاح ملک عالم سربسر
متصل گشتست با پیمان او کوتی قدر
نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
ایزد اندر روزی و پیروزی بر او بگشاد در
وانکه بگریزد ز حکم تو بفضل این المفر
آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
با تو بادا این شاتوده هم در حضر هم سفر
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر
باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر

در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند   آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر

در فتح نامها و ظفرنامهای تو   مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر

پیش از بدان شمار فتوح گذشتگان   هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر

کردار تو معاینه بینند هر خرد   ممکن کجا بود که کند تکیه بر خبر

با جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات   با همت تو هست ز خاور بباختر

پیوسته دهر همت عالیت سرفراز   زیراست چرخ و دولت ثابت بوزر

گویی که بی قضا و قدر دستگی دهد   فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر

دو چیز در دو چیز فزاید هنر همند   در آسمان ستاره و در طبع تو هنر

آراسته است رای تو عالم بدین و داد   پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر

از مهر و کین تست در ایام نیک و بد   از عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

بر روی دوستان تو و دشمنان تو   اقبال را علامت و ادبار را اثر

در ملک شام و روم ز بیم عزم تو شوند   صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در

از گرد لشکر تو شام اندرون همی   سرخست خاک هم چو طبرخون و معصفر

از آتش جگر لب بدخواه تست خشک   و از آب دیدگان رخ بدگوی تست تر

آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد   هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

ای دادگر شهی که ترا خواندن دواست — سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر

چون لؤلؤ از جواهر خورشید اختران — مشهور دیار اخلاق و خصال اوفتد

از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش — ارواح رفته باز رساند سوی صور

صید کمند تست بدو ماند دون سپهر — نعل سمند تست ببراند دون قمر

دشمن بکام تست و زمانه بکام تست — دولت غلام تست چه باید همی دگر

گر رفتنت در شهر سپاهان خجسته بود — با نامدت هست و رفتن خجسته تر

بگرفت در سفر ظفر انگیختی به تیغ — اکنون بجام می طرب انگیز در حضر

ساغرستان ز دست نگاری که گه فتاد — گر پیش گل سپر بود و گاه گل سپر

گر جعد او بنفشه خم اندر شود بخم — گر زلف او بطبع سر اندر شود ببر

نوش است در لب وی و نوشنده در قدح — بستان قدح پر از لب چون نوش و نوش خور

نیکی تراست عمر به نیکی همی گذار
شادی تراست ز [illegible] همی شمر

اگر نه بندی در مشک ناب قمر — وگر نه بندی در لعل ناب شکر

چرا نگار مرا بر آید از میان سپاه — بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر

از آنکه در لب و زلف و روی اوست بهم — حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر

بزیر آن شکرش رشتهای مروارید — بگرد آن قمرش دستهای سیمین بر

اگر نه بنوشه زدش معرفاست کلاه — وگر بکوکب سیمش مزین است کمر

ز اشک من کرش را سزاست کوکب سیم / ز چشم من کلهش را سزاست شقه زر
شکفته ماند هر آنکس که اندرو نکرد / بحسن چو بهشتی است آن نکار مکر
بهشتی که بنا کوش او چه حور بهشت / بسیم داده بال و ز مشک داده فر
قدش چه سرو و رخش چون ستاره سحر است / خطش بکرد ستاره است چون بنفشه تر
اکرچه نادره باشد ستاره بر سر سرو / بود بنفشه تر و ستاره نادره تر
ابا بتی که دلم ساکن است زلف ترا / چه ساکن است که او را ز مسکن است خطر
دل مرا سر زلف تو داده کبر بباد / از آنکه فتنه و آشوب داده اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من / که توبه را بجز پیش تو محل خطر
هزار توبه ببل غمزه لشکنی تو چنانک / ببل خدنک بصف الامام صد لشکر
ستوده عرش خلاف یکانه [illegible] / سپهدار [illegible] دین پیغمبر
طغانژاد پسر [illegible] کرد ده بجهان / پدر ستوده بود با چه تو ستوده پسر
مظفری که سخنهای او بشارت داد / دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
یکیست ماه شاهی و خسروی محمود / یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش داد / یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
از آنکه سال حجر هم چو علم اوست کران / محل ز رو کهر شد دهان خاک و حجر
اکر نبودی تعظیم علم او نشدی / دهان خاک و حجر جایکاه زر و کهر
الا به بزم کرنبی همی زند معطی / و با بزم دلبری مبارز و صفدر

کجا نشاط کنی هم‌نشین تست قضا — کجا نبرد کنی هم‌نشین تست قدر

به تیغ بر تن مردان چه بگسلی جوشن — بگرز بر سر گردان چه بشکنی مغفر

نژاد دوده فرستند و آفرین گویند — روان سام نریمان و جان اسکندر

مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو — فتوح را بهمه دزها گشودی در

ز گرد و نژاد عرب هر کجا بودم کهی — شدند خصمان چون جادوان افسونگر

بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد — که کرد جادوئی جادوان هبا و هدر

کجا حسام کبود تو دید شست نخیز — بوست لاله تو گفتی ز نیل نیلوفر

که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ — بجنگ شیر چنانکه لاله آورد بر

حکایت و ترا ز رفتگان فراوان است — شجاعت تو فزون از حکایت و سمر

اگر بصد هزار قوم را تفاخر بود — ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر

نخواست بعد رسول و خلیفه سلطان — ز نسل بوالبشر اند و زمانه چون تو بشر

عطای تو نشود منقطع که تا بر تو — چه بلک طالبانند همی عطای دگر

باب و اذرا کرد رسود موافق تو — بدولت تو نرسد تاب و زر آذر

ز بهر آنکه بدو فر دولت تو دهد — دل حکیم و پیمبر خلیل بن آذر

چه آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق — بفال نیک بدرگاه شاه شیرشکار

محل جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم — چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر

ز عمر خویش چه محمود عهد یافته بود — ز بهر جهد فرستاد مر ترا ایدر

لو بز

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک
ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر

گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی
بفال سعد کنم در جهان ستاره شمر

ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست
ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر

بلند بخت سعد فلک بطالع من
نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر

ز دور باد دل من دراز روی تو بود
چه کشت تشنه که باشد دراز روی مطر

دل مرا چه نشاطست بیش از آنکه مرا
به بیش تا انکه مرا سوی بلخ بود گذر

بطلعت تو بفر و خجسته رخ دولت
ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر

اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول
ره عراق بپیمودمی بتا دل سر

ز دو مدح تو عقد مدیح پیوستم
که در زمانه بود پایدار تا محشر

همیشه تا که صور زنج باشد از ره
بصنع قدرت و تایید خالق اکبر

ز بهر خدمت تو تا که دمید ز صور
مباد منقطع ارواح بندگان ز صور

بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان
بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر

جدا مباد دو دستت ز تیغ تیز مدام
ز دفتر و قلم و جام و باده و خنجر

وگر دمی بخراسان وگر دمی بعراق
ترا قبول ز دو خسروی دهی پرود

قمر شد با سر زلفش مقام
دل من برد و شد کا دلیث ناد

دلم باید جهان را اندر میانه
چه زلفش با قمر باشد مقام

مرا با ماه شب کار اوفتاده است ۵   که گردون هر دو را دارد مسافر
ازان مه نیست با من نور حاصل   وزان شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایه با قوت رخشان   شبی مانند هاروت ساحر
دوان هاروت پیوسته سلاسل   دوان یاقوت دو دسته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرجیس   تنم در ناله چون ایوب صابر
زماه شب چرا انصاف جویم   که دو زان هر دو را آرد باخر
چو دور دو شش از بالا برابر   نه شب مانند نه نور ماه زاهر
چو نور او بدید آید زباطن   یکی ذره نماند نور ظاهر
چو نور او کنون با ذاو ستر است   که هر یک را جوانی هست زاهر
ترا عیش جوانی خوش شد اید   مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران   ابو یعقوب یوسف ابن ماهر
مگر برا بود و سلطان دستور   وگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی   بخاطر همچو اصل خویش ظاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
زحد دم برون شد صفاتش   وزین معنی عبارات قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد   کز ناگفته همی داند ضمایر
نه بیم همتش را هیچ نشانی   کز ناسخ چرخ را کشتست عاشر

همه رسم او ابل کشت مدروس … چه پیدا شد رسومش در اواخر

ز جود او وسایط درگذاید … ز رسم او مشاعل در مشاعر

بجای علم دین اخبار عالم … همی مدحش نویسند از محابر

چنان خون بارد از ارواح ابدان … ز مدح او همی نازد دفاتر

مساعد زان بود با او سعادت … که او باشد معاشر با معاشر

نیابد کس چنان یاری مساعد … نه بیند کس چه تو پیری معاشر

هر آنک از کینش اندیشد یکباد … بد بنیاد و بعضی هست ناصر

بعضی در محل او سپهر است … بد بنیاد در مقام او مقابر

چنان چون مرکز آتش اثیر است … شده است آثار او چون قطب مآثر

بروز رزم چون شیر ژیان است … بروز بزم شد چون بحر زاجر

چو او گوید بجنگ الله اکبر … گریزند از نهیب او اکابر

چه پیکان را بمالد روز پیکار … بود پیکان زندانش محاجر

چو شمشیر تماشا کرد خواهد … بود پستان شمشیرش خناجر

چو تیر او شود طایر ز دستش … پناه تیر گردد نسر طایر

چو پیدا شد کمند شصت اورش … تمدی اندر شود مریخ سائر

ابا در دولت سلطان مبادر … و با در جنگ یزدان مناظر

دو جنگ داری ای میر هنرمند … مغلوب و بی زبان از قهر قاهر

چه میران جهان را بر شمارند | جهاندارند و ترا باشد تفاخر

تو دریائی و دریاهای گیتی | بجنب جود تو چون هم جزایر

بصیرانند و صیرا سیرت تست | که خوانند دولتش هذا بصایر

شریعتها بتو گشتست روشن | مگر هستی شرایع را شعایر

روان شد نام تو در کل عالم | صلات تو چه نام تست سایر

زبان بنده برهان همیشه | بمدح وافرینش بود ذاکر

دل من بنده ای فخر میران | همه ساله ز مهر تست شاکر

مهاجر گشتم از شهر و بر خویش | نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر

ترا تا کعبه احسان شناسند | منم با کعبه احسان مجاور

دل تو هست دریای گهر دار | منم بر ساحل دریا چه تاجر

نه نظام که هستم خازن شعر | نباشد هر کجا نظمست شاعر

مرا مقصود ازین خدمت قبولست | وسیم زان پس بخلعتهای فاخر

چه من بر وزن وافر شعر گویم | ز تو بی وزن یابم مال وافر

الا تا هفت باشد دوده و دو | وزین جمله چهار آید عناصر

بمان در ظل شاهنشاه منصور
دلیل است و دلت یزدانت ناصر

تا باغ زرد روی شد ان گشت دو کار | بر سر نهاده توده کافور کوهسار

از برف شد بدایع کهسار در حجاب | وز ابر شد صنایع خورشید در حصار

هامان برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ | گردون نهفته گشت بسنجاب سبل بار

باد صبا بباغ نبوزد همی بجود | باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار

زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان | باغ سپید داد بتاراج لاله زار

از بجای لاله کوه هست بافروغ | از بجای سوسن جوی هست ابلاد

هست ابکرها بجام اندرا و مقام | هست آفتاب را قرار

بر دوش دشت هست دگرگون طیلسان | در گوش باغ هست ز دینار گوشوار

هر روز بر درخت بپوشند جامه | کش زر پخته بود و بود سیم خام تار

یکچند نوبهار بیاراست روی خویش | آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار

زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین | گردد بدولت نصیرة الملک آشکار

صدر عراقیان و خداوند را زبان | بومسلم ستوده و ... بزرگوار

نسل سروشیار پراکنده در جهان | بومسلم است سید نسل سروشیار

کز گاه کودکی بمدارا و کار شد | بخشش بقدر و ناز به بوده در کنار

از بدسگال دولت و پیش کار خلق | او را همیشه بخت بلند است پیشکار

او روز و شب بحال تو هفت آسمان نگر | دشمنش را مدام خدمت مخلوق آشکار

ای درگه بلند تو تالیف احتشام | ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار

در حق شناختن ز تو به نیست حق شناس | در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار

روز درنگ تو نبود خاک را سکون — روز شتاب تو نبود چرخ را قرار

کار هنر همت تو کرد استوار — بنده خرد بدولت تو کرد آشکار

گفتار تست حجت تقدیر لم یزل — کردار تست صورت توفیق کردگار

ماه تو وصف را ننهد پیش خویش راه — بخت تو وهم را ننهد پیش خویش بار

سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عش — فرسوده شد ز علم تو ماهی بزیر بار

در کار دین ز جاه تو جویند ایمنی — اعیان دین ز رای تو جویند زینهار

از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم — وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار

آسایش قضا قدر زیر دست تست — با خامه تو هر دو رفیقند ذوالفقار

تا کی ز جود صاحب عباد همتش — در خدمت تو هست همت چه تو هزار

ای بخت تو فراشته بر آسمان علم — وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار

زان کامدم ز نشابور سوی ری — از بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار

در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز — زان شاعر عزیز معزی است یادگار

از شهریار خلعت و منشور یافتم — مقبل شدم بخدمت منشور شهریار

دانم که اختیار پدر خدمت تو بود — من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار

ده روز مدح گوی تو ام بر بساط تو — زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار

دریاست خاطر من و گوهر در او سخن — در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار

شعری که خاطرم بمعانی بپرورد — باشد یکی طویله پر از در شاهوار

در نقد و در شناختن شعرهای خویش ‌ ‌ ‌ بر همت و کفایت تو کردم اعتماد

تا هست در زمانهٔ فانی بلند و پست ‌ ‌ ‌ تا هست در میانهٔ گیتی عزیز و خوار

بادی بلند دشمن تو پست و سرنگون ‌ ‌ ‌ بادی عزیز حاسد تو خوار و خاکسار

اقبال هم نشان تو بالصبح والمسا
توفیق همعنان تو باللیل والنهار

دل بیقرار دادم از آن زلف بیقرار ‌ ‌ ‌ سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار

داند نگار من که چنین است حال من ‌ ‌ ‌ زان چشم پرخمار و زان زلف بیقرار

ابر است تیره زلفش و سبز است خط لبش ‌ ‌ ‌ خرم رخش چه تازه بهار است غمگسار

گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند ‌ ‌ ‌ گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گوئی مهندسی است خم جعد آن صنم ‌ ‌ ‌ گوئی مشعبد است سر زلف آن نگار

کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط ‌ ‌ ‌ وز موی چنبری زد یکی بر عقیق بار

ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن ‌ ‌ ‌ وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار

گوئی ز بهر فتنهٔ عشاق گشته اند ‌ ‌ ‌ پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار

دیداست ابر باد ترا زیر لاله برگ ‌ ‌ ‌ مشکت نماید و ترا ذکر د لاله زار

تابت در دل من و آبت در دو چشم ‌ ‌ ‌ زان مشک تابدار و دران در آبدار

در حد تست روشنی ماه آسمان ‌ ‌ ‌ در قد تست راستی سرو جویبار

ماهی در آسمان تو ایوان خسرو است ‌ ‌ ‌ سروی در جویبار تو میدان شهریار

وملک جلال دولت دنیا معز دین — شاهی که هست سید شاهان روزگار

شاهی که هست سیرت وکردارهای او — فهرست پادشاهی وقانون افتخار

در بخت او همی نرسد گردش فلک — گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار

سد بسته استوار حسامش که بند ملک — کش است استوار بدان بند استوار

کو تیر بدخواهی او را به تن که هست — هم تیر تیغش و هم ابر   بر لبا

شاهی بزرگوار و ستوده است هم چنانک — کردار او ستوده و رسمش بزرگوار

ای یادگار جمله شاهان پاسبان — هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار

شاهان عادلند هوا اختیار دو — دادار اختیار ترا کرد اختیار

دیبا د حاکرای تو بی نار هست نور — شمشیر چاکرای تو بی نور هست نار

در مجلس خدا است روز   بزم — بر درگه تو دهر حشر است روز بار

از فلک دنبکه تیغ ترا داد   آسمان — وز قوتی که دست ترا داد   کردگار

دعوی کند شیعه که روز نبرد هست — دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — دادت خدای هرچه ترا بود انتظار

رفتی ز دار ملکت خویش ناگهان — باز آمدی مظفر و پیروز کامکار

امسال یکهزار شمردیم فتح تو — ار جو که بشمریم دگر سال ده هزار

فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی — امروز روز تست بشادی همی گذار

بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک — تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
ور نشیب آید خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی این جشن رسول عربی | جشن شاهان عجم نیز رسیدست فراز
فرخ این جشن که بر نامه شرعست نگار | خرم آن جشن که بر جامه لهوست طراز
این جهان را کند از بوی چو طبله عطار | وان دمن را کند از رنگ چه تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهار است نوید | خلق را موکب این سوی بهشت است جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم | آمده‌ستند بر ما ز ره دور و دراز
حق این هر دو بسزد گر بگذاریم تمام | که از این هر دو همین کام طرب کرد نیاز
ای نگاری که نوی لعبت آراسته روی | مجلس آراسته کن چون بنماز آیی باز
بنماز آر سر بلبله در پیش صبوح | چون سر خویش برآرند حریفان بنماز
ساز ما ده بکف رود زنان تا بنشاط | بنوازند رهاوان شه بنده نواز
شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر | آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل | هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم | هرکجا از هنر خویش نموده‌ست اعجاز
هرچه فرموده او نیست فسانه است و هوس | هرچه بخشیده او نیست محال است و مجاز
گر نه فتح حجرش از هند رسد تا بحلب | گر وصف لشکرش از روم رسد تا بحجاز
اغراو کرد در سفر بغزنین و عراق | هست در شعر طراز سخن شعر طراز

روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر | پیش او سجده کند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که بود دست بچوگان و بگوی | دست او بوسه زند گوی زن و چوگان باز
گرد تیر افکن او سفته کند کام صدف | گرد شیر اوژن او پاره کند گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل | چون فزاید کف زر پاش به بندد در آز
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر | وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و سم کره و خلایق دمه اند | سایه عدل و مثال تو مثال است و
برف با جود تو برابر مگر طیره کند | که بر او خنده مردم زدنی چون طناز
و علا زان معنی تسبیح ملک دارد دوام | که بر ابرار چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقبست | که کند گرد سرای تو چه مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب تیز دو بست | که همی گوید با دولت پیروز تو راز
تو چنان شاه که از عدل تو بر خلق جهان | در اندوه فراز است و در شادی باز
کور بینا کند از فر تو بر چرخ شهر | کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب | در هوا ذره ببیند
چون کند پاره سپهر تو بصحرا تگ و پوی | باز مانند همی آهو ز تگ و تاز
آن کند کف حشمت بتن و جان عدو | که باد زبر و سوراخ کند آهن و گاز
حاش لله که گر از خشم تو گفته خویش | گاز و پولاد بر او آتش از زیر گداز
چون زری رایت تو روی سوی ساده نهاد | بود اسب تو در شوشتر و در اهواز

خبه

خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد
باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز

باشد از کرم تو همه شاهان انعام
باشد از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر
ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز

گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام
گاه بر تخت بیاسای به شادی بگراز

جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز
کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز

تا چه آغاز کند روز بر انجامد شب
وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز

باد آغاز مدیح تو سخن را انجام
باد انجام ثنای تو سخن را آغاز

گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد
چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز

عمر تو دایم و ملک و سپهت بی پایان
عید تو فرخ و لهو و طربت بی انداز

شاکر بخت تو در همه وقتی ملکان
باد تو در همه کاری ملک بی انباز

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ
بعدل چون هنری و بهوش چون هوشنگ

نه بهادری چه کرد خواهی بنزم
نه هنر بر هنری چه کرد خواهی جنگ

خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود
از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ

پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام
از آن قبل که جناغت بود ز پوست پلنگ

حسام تو ز تن دشمنان رباید جان
پیام تو ز دل دشمنان زداید زنگ

هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی
اجل بجای بداندیش تو کند آهنگ

شهنشاها ملکا خسروا خداوندا | توئی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت باغ تو گردد میان مجلس تو | چه نوبهار دبیقی و چه آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون | بهار خانهٔ چین است صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن | همی شنو بسماع خوش و بربط و چنگ
فرشتگان خدای از فلک همی گویند | خجسته باد ترا بر سریر ملک درنگ
همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب | همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ

چنین و همچنین باشی تا هزاران سال
جهان گشاده به تیغ و فلاح کرده به چنگ

شراب باید و آتش و رباب باید و چنگ | که روز تیره گون است و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب | نصیب گوش خوش رباب و بربط و چنگ
رخش چه مهر و چه ماه و لبش چه شکر و قند | برش چه سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد سمنش از من | گهی که برد دل سنگش از دل من شنگ
ز سحر بابل او گوی من شود مایل | ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارژنگ
ز باده چون بفروزد زنخدان نازک خوب | بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانه خویش | شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
چه برد و عارض سیمین او سه بوسه دهم | ز من گرا نکند و ز میان بردارد جنگ
چه آینه است رخ او مگر همی توسند | که گرد از نفس من گران آینه رنگ

گر از مزان لب یاقوت رنگ دارد نان   همی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ

مگر چه پرده شرم از میانه بردارد   مراد ازان لب یاقوت رنگ باشد رنگ

کلام روز نود کان جهان فروز بود   نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته مایه   شادی   چنانکه طبع امیرانست مایه فرهنگ

علاء دولت عالی بهاء دین که رسید   ز بس علاء و بها قد راو

جمال میران   پدر داود   جمال و مرتبه و دبح و فر او و رنگ

پدر و رسید سه چیز از سه پادشه میراث   سمو و جاه و جلال و منش از هوشنگ

سپهر باید مرکب چه او سوار شود   هلال باید زین مجره باید تنگ

عدو و نیم چه خرچنگ باز پس گردد   چه سرکشد علمش برد و پیکر خرچنگ

کجا بقصد تماشا او روی نکاد   بدشت و کوه و رود باستان و نیز خدنگ

کند چه دام کبوتر سر بن و گردن کور   کند چه خانه زنبور پشت و پهلوی

ابا نه برده سواری که پیش حمله تو   شود بها و هدر دو شیر که پلنگ

اگر برهنه کنی تیغ بر لب   دریا   بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

نهیب و سهم تراد جهان خاقان است   که رنگ باز تو سیمرغ را کنجو کلنگ

ز مهر کینه تو هر کجا رسد   اثری   شرنگ و شهد شود در زمانه شهد و شرنگ

اگر سبق برد از باد اسب تو بشگفت   که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ

بر ابلا زدم اعدای دولت تو   صدا کمان تو در دم بشنوند بر تال

اکرهزار مبارز چه عمرو چون طاهر کنون بیایند از سیستان و از پوشنک

نواز نشست همه دو زفخر دادی عاد نواز نبرد همه دو ز نام دادی تنک

اکر بعهد تو ادرنک دیو باز اید بچشم خشم تو چون اژدنی بود ادرنک

وکر پلنک دربن دودکار زنده شود چه پشه بود اندر برابر تو پلنک

بدین صفت که توئی در شجاعت و مردی اکر بدر بفرسند تا بجنک ونک

صلیب جنکی و دادها زنی چه صلت تی ازدارکنی اونک

کنی بروم زخوارزم بت پرستان را فسا دبوس دبر دست بسته پالاهنک

اکر بدست کرم زابران عالم را زنیث دوی

خطا بود که بدریا ترا کنم تشبیه کہ اومکان نهنک است و تو خزانه

شود بدولت تو درکنم چه پایه ذر اکر بنام تو کلکی کنم زچوب ذرنک

اکر بهفت فتو مادنک بلش جوایش هم زروشنی چه مه و مشتری شود نادنک

وکر قیاس کنی شعر شاعران دکو بود چه قافله و شعر من چه پیش اهنک

زمن صواب بود در پرستش تو شتاب زمن محال بود در ستایش تو درنک

تو کردن نکردی وامدی بشتاب زبهر پرسش نمشب ذیل فرسنک

سزد که بقعه خوارزم را نهم تفضیل چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنک

کراب روی من امد زجانب خوارزم چه اب مرد که اید زجانب مرزنک

همیشه تا که بود رنک خامه نقاش براب نقش بنفشد بجاده و نیرنک

بر آسمان سعادة بچرخی زده باد — قضا بخامه نقاش بخت تو تمثل

ز دهر بهر نکوخواه تو فلاح و فتوح — ز چرخ سرخ بد اندیش تو غروب زوال

که صبوح تو داشکران مجلس تو — کشیده تا بسیاهی شب خط هلال

ترا اذا بنه عمر چرخ اینه گون

زدوده زنگ بکف تو

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال — خوشا پیام وصال تو بر زبان وصال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا — بود ز بیم فراق و شب امید وصال

امید هست و لیکن وفا همی نبود — که هست باغ وصال تو بی درخت نهال

مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ — مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال

مگر برخصت — حلال باده تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز — کنا دمن وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنا دمرا کرد حادثات فلک — ز دیده خالی و ز خون دیده مالامال

تن چه کوه مرا دماه نت کاه صفت — تدجه نادش ادسرد نت نال مثال

که دید هرگز کوفی ز ماه کشته چه کاه — که دید هرگز نادی ز سرو کشته چه نال

بر آن مقام که با من وفا و صحبت داشت — بجد صدق رسانیده بر مقام مقال

ملازمت کنی گر نترسی ز ملام — مواظبت کنی گر نترسی ز ملال

چه داد با تو بخود شید صحبت تو کسوف — زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال

کنون که آیت خورشید با زوال و کسوف — کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال

یگانه فخر خراسان پناه دین هدی — که دین ملک و ملوک است و قبله اقبال

ولی دولت عالی ابو علی — که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان را لقاء و طلعت او — چه سعد اصغر و اکبر مبارک است بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش — اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال

اگر مثابت مردم کفایت و خرد است — بدین دو چیز مر او را ز خلق نیست همال

اگر محامد او را قضا شود وزان — دگر مکارم او را قدر شود کیال

کفایت و خردش در همه جهان ثمر است — چه حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال

هزار گردون او را نه بس بود میزان — هزار دریا این را نه بس بود مکیال

ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا — خدای عرش جلال و خدایگان اجلال

ز آدمی تو ولیکن بر او شرف داری — که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مشکلات خرد گر هنر سوال کند — بجز تو کس ندهد در جهان جواب سوال

بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان — دگر بر سر شیر فلک زند دنبال

ز همت تو همی روزگار در شکر بود — که همت تو مصلحت روزگار و مال

ز بهر آنکه بحکم تو نیستی دارد — مکان ضعف و کان کوه هست و جبال

اگر بحکم تو باشد جبال را مددی — بود زمین همه وقت ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر — درست خانه او را ز باد استیصال

ابر

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر — زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار — کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگرچه مار بد اندیش تو برآرد سر — از او دمار برآری چه مهدی از دجال

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چه دال

عداوت تو همی نشتریست کاعدا را — ز سوی دیده کشاده است اجل قیفال

نماند زنده کسی کو عداوت تو کند — وگر بماند بد و عمر تلخ گشت و وبال

هلال تیره شود بر فلک چه مرکب تو — هلال شکل کند خاک تیره را بنعال

موافق سپر و نعل مرکب تو شده است — همه سما که شود گاه بدر و گاه هلال

تویی خلیفه بغداد را یمین و معین — که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال

از آن قبل که بقای تو ارزومند است — که از بقای تو خیزد سعادت و اقبال

ز فر تو ملکا و ز نسیم فروردین — شده است روی زمین سربسر بهشت مثال

سرشک باران بر گل فتاده گویی هست — بلعل بر زده از زیبق مصعد خال

بسوی دجله نگه کن که هم چو زلف بتان — شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال

شراب آب عنب است و گرد بایدجام — بر آب دجله و آب حیات مالامال

همیشه تا که بود دور سپهر در عالم — بود تفاوت فساد و بود تغیر حال

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط — نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز دوستان مراد تو دور باد خزان — از آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که دولت باقی باو گرفت جلال
شهی که ملت تازی باو گرفت جمال

خجسته ملت تازی چه تو جمال نیافت ۞ چنانکه دولت باقی چه تو نیافت جلال

چه مشتریست مگر طلعت مبارک او ۞ که خلق را نظر او مبارکست بفال

بسان آینه روشنست خاطر او ۞ ضمیر و سر همه هست اندرو چه حیال

همای همت و فرخ و همایونست ۞ بشرق دارد پر و بغرب دارد بال

فریضه شد چه شهادت ثنای او گفتن ۞ کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال

اسیر کرد هزاران خصم را که گفت بمیر ۞ اسیر کرد هزاران بنده را که گفت تعال

ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز ۞ که او شه است عزیز و مهیمن متعال

مگر که بخشش آمال در دو پرسش اوست ۞ که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست ۞ که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح و نصرت او سر بسر همه عجبست ۞ عجب تر از همه آن فتحها که کرد امسال

بتاخت آلت عدل و بسوخت رایت علم ۞ بکشت دین هدی و بکشت شمع ضلال

بنام والی بکاشت تا فرستد حمل ۞ بروم عالی بنشاند تا گذارد مال

درین خجسته سفر روم خواست از قیصر ۞ دگر سفر کند و هند خواهد از جیپال

اگر ز جنگ کند خصم تعبیه بر جوشن ۞ خدنگ وهم تو آن تعبیه را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد ۞ لگام اسب ترا از ستاره طرف دوال

دراز

دگر تو رای کنی از بروج بهر سمند / با استران تو نعل و با شتران خلخال

بیافرید ز بهر چهار چیز ترا / مقدری که بقدرت همی دهد و ضلال

ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق / ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام / یکی بروز مظالم یکی بروز نوال

وبال وزر مدان شغل خویش را و بدان / که هست مصلحت کار خلق وزر و بال

صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی / کند سفید بمحشر صحیفه اعمال

خلاف نیست که نایل شده است انس ولیک / از آن مصیبت هابیل کزو فتاد امسال

نکو همه که بدر خانه تو بود بپای / اگر ز پای بیفتاد برد اجال

بصبر کوش و درین رنج شکر کن بخدای / که هست دست جواد تو حلقه آمال

چه عکس دار ترا روزگار گفت برو / سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر خواست که روح لطیف او بهشت / بقای تخت تو خواهد ز ایزد متعال

کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا / که تا نجات کردی مصیبتی بکمال

تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است / که کارهای عظیم آورد به پیش رجال

خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت / نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال

چه کارهای تو بر استقامت است از وی / مبند بیهده دل بر تغیر احوال

بزرگوارا دانی که در صناعت شعر / مرا بلفظ و معانی تو وسعتست و مجال

مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر / زمانه بر سر هر بیت من نویسد فال

رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم | بحضرت ملک ملک بخش عالی مال
ز شکر مدح تو خالی همی نخواهم داشت | زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من که سر مدح تو چنان سنجد | که در ترازوی او مشتری بود مثقال
همیشه تا که بود دور شمس را بر چرخ | بود ز برج شرف مهد را سحاب جلال
چه شمس باد همه ساله دولت تو بلند | جلال او ز معالی و مهد او ز جمال
زمانه کرد بتو خامه هنر تعلیم | ستاره کرد بتو نامه ظفر ایصال

جهان منیر بتو بالعشی والاشراق
فلک مسخر تو بالغداة والآصال

نگاوری که نوی نرد رخش رستم زال | بحمله هم چو هژبر و بپویه هم چو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب | بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که در بدن نتوان شناخت از سبکی | شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
کرش نسب ز جنوب و شمال نیست چراست | بسرکشی چه جنوب و برهبری چه شمال
بآب و آتش گستاخ و در شوی گوئی | سمندر است در آتش در آب و ماهی وال
جهد بگام فراخ از برود و خامه زنگ | بگام تنگ دود راست بر دو پاره خلال
ز نعل خویش برآورد گاه بی مسطر | ز خط و نقطه همی بر زمین زند اشکال
دو پای او بکفل بر شود بسوی معال | دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او | فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال

ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون بچشم خیال

بابر ماند در موکب و شگفت است این / که در عطا و ز دهان است و برق او ز نعال

عقاب و شاهین خانش در شکار دگر هست / نوا بمش همه پر و جوادحش همه بال

بطیر ماند کش ثقل در کشد وابصر / بطود ماند کش نقل بر زند مثقال

اگرچه پیشت و سمش هست کشتی و لنگر / بموج دریا ماند چه بر فرازد بال

بگرد شوال ندماند چنبر فلک است / برو چه پر و بین طرفست و چون مجره دوال

چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ / چه زیر شانزده میخ اندرون چهار هلال

ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / نبسته صورت او نیست چرخ را تمثال

هزار رخش سزد در میان چنان کراو / سزد غلام سوارش هزار رستم زال

سوار او ملک عالم است و خسرو دهر / خدایگان ولایت کشای اعدا مال

شهی که ملکت و دولت ز بس جلال او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال

سوال کرد جهان از قضا که نصرت چیست / بیافت از سر شمشیر او جواب سوال

خدای در تو و هر چه آن هنر بایست / بیافرید و مر او را بیافرید همال

ابا فتوح تو تالیف نکتهای ظفر / و باد سوم تو فهرست لفظهای جلال

اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید / بساط هفت زمینش نه بس بود بکمال

وگر ز علم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال

توئی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر / نهاده عدل و هدی را بجای کفر و ضلال

به هر سفر که به هر ظفر بنهادی روی / طلایه سپهت بود دولت و اقبال

ز مغفر و زره و ترگ و جوشن خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال

هوا تو گفتی پلپلست آهنین دندان / زمین تو گفتی که شیر است آهنین چنگال

تو چون عقاب شدی و مخالفان چه تذرو / تو چون هزبر شدی و معاندان چه شغال

نمود پیش تو دشمن چه پیش صرصر کاه / نمود پیش تو حاسد چه پیش آتش

ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که دشمنت حرامست و دوستیت حلال

زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست / بفر دولت تو ملت محمد و آل

نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گذار / نه بی نشست ز مدح تو هیچ مدح سگال

نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد / نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال

چو طبع من زدهی از مدیح تو پر باد شد / کشد ز رتبه بر آسمان مقام مقال

قلم بدست من اندر دگر سجود کند / چه دست من بمدیح تو بر نویسد فال

همیشه تا که بود هم چه میم و دال و الف / دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال

کسی که با تو بعهد اندرون چو الف / ز بیم تو دل و دستش چه میم باد و چه دال

ز دی خجسته تو و خوبترت باد امروز / ز پار خوشتر و فرخنده ترت باد امسال

بملک دور ز دو چیز تو دور باد دو چیز

ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال / هر دو را دادند اهل ملت و دولت جلال

افن

اتفاق و اتصال هر دو با ما همره است — مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال

عید بنت کز وی هست ملک را شرف — مهرگان رسم بیت کز وی هست دولت را جمال

آن یکی داده بدین اندر ز پیغمبر نشان — وین دگر داده به ملک اندر ز افریدون مثال

هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند — پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال

آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست — تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال

آن جهانداری که یکتن نیست اندر شرق و غرب — یا همبری یابد ولک با جلال او همال

با تو عدلش گرچه اکنون شرف دارد ز بیر — چون به پروا اندرا با جرب کبر در بومال

در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام — گر بود ملک جهان دارد بمیراث حلال

دولت او هست چون نقد برابر دلم بر او — هرچه باشد لم یزل تا جاودان باشد لا یزال

هر که بیرون شد ز عدلش در جهان بر بند — تا نیاید از دولتش و دست برد و گوشمال

تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان گفتن — تا کی از رستم و اسفندیار و دستان با زال

کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ او — قول و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال

قصه باید شنید در دفتری باید نوشت — کاندر او باشد عجایب وین عجایب حسب حال

حسب حال ما عجایب فتح شاه مشرق است — وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال

آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه — او ز مردی و هنرمندی نمود اندر دو سال

همت او دشت و کالان و نخالان بیست — کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال

ور کسی منکر بکرد دگو بیا بنگر که هست — قصه تیر دو شاخ و قصه جاه و جلال

هر که با تیر جهانگیرش نماید سرکشی — گر نماند زنده جان و تن برو باشد وبال

زانکه آب خاک آتش هر دو باد تیغ اوست — سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال

مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن — وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال

از زمین بر مرکبش گو را سزد پروین لگام — مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال

نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار — نه پلنگ با پلنگان خواب کرده در جبال

یال دندان تیز چشم آمیخته گردن چو دود گوش — سخت سر محکم قوایم هین پشت آکنده یال

نه رسیدن را او را فراز و نه ز دو یا او را نشیب — نه ز دم او را نهیب و نه ز صیلاد او را ملال

در دو دست او نوشته ای دیو راست صبا — در دو پای او نوشته ای جنوب و شمال

اینچنین مرکب نشاید جز ملک را ای اولو — گر دوی صید نماید که بجنبد بسکال

ای ز صد گردون قوی تو تیغ تو روز نبرد — وی ز صد دریا قوی تر دست تو روز نوال

از تو هر کام فضیلت فضل باشد با مایل — هیچان کو شیر شرزه فرق باشد با شغال

قلعه بخت ترا برکند فیروزه زند — ماه زیبد پاسبان و مهر باید کوتوال

خواسته ما خواسته بخشی همی گویی مگر — از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال

کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر — جود تو گویی معیلست و همه عالم عیال

آمد آن فصلی که از ما نیرا در بوستان — دیبه زربفت پوشیده است پنداری هلال

باغ هست اکنون ز نرگس زرد — وز شکوفه بود در نوروز بر سیم حلال

باغ گویی محتشب شد کز نهیب زخم او — بلبلان را شکر اند در بوستانها اشکال

تا رسید بادا ز کان از لعل دامن کرد پر ‌ ‌ ‌ سیب دلبر گشت و ز شنگرف زد بر روی خال

آب گویی در چمن خرامه چنین شد آتشت ‌ ‌ ‌ کاندر او چشم جهان بین از صعود بیند خیال

در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست ‌ ‌ ‌ گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال

هست فرزند رزان لیکن بعکس دوشیزی ‌ ‌ ‌ امّا دنی هست عم و ما هنا ابن هست خال

هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد تحفه‌ای ‌ ‌ ‌ خدمت مداح تو شعر است چون آب زلال

همچنان شعری که در محمود گوید عنصری ‌ ‌ ‌ مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب شمال است و ز اصحاب یمین ‌ ‌ ‌ بد سگالت باد در محشر ز اصحاب شمال

باد با تیغ تو نصرت را بروز اندر قران ‌ ‌ ‌ باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال

چشم مردوذی همیشه بر رهت

چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین ‌ ‌ ‌ آفرین و شکر و تمجید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن ‌ ‌ ‌ کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام ‌ ‌ ‌ زنده بی‌جان که او را نیست نقصان در کمال

در ارادت بی شبیه و در مشیت بی مثل ‌ ‌ ‌ در اجابت بی نظیر و در عنایت بی‌همال

ز ضعیفان را امید و ز غریبان را نوید ‌ ‌ ‌ ز اسیران را عطا و ز یتیمان را نوال

نه ضمیر وهم را بر سر او هرگز وقوف ‌ ‌ ‌ نه زمان طبع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جای گیر ‌ ‌ ‌ تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال

هر که را پنهاست ور کر مثالی دی روانست / انکه بی همتاست ورا کی روا باشد مثال

تا نه پنداری که صانع در خیال اید ترا / زانکه کیفیت پذیرد هر چه اید در خیال

هر که باشد در جهان او را زوالست و فنا / مالک الملکست و هستش و بقا و بی زوال

ان جهانداری که باز خد دانش داور هی / این جهان در زیر و ان جهان در زیر بال

انکه سیمین برگ و زرین نعل سازد هر یکی / بر سپهر ازجو روا از پیکر بدر و هلال

انکه پوشاند ز بهر جنبش و ارام خلق / جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال

انکه دارد در تموز و دی جهان نا معتدل / در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال

که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب / که بصحرا رنگها امیزد از باد شمال

که کند در دامن کلنارها زر درست / که نهد پیرامن کلنارها ز حلال

که ز باد گرم چون اتش کند دیل روان / که ز باد سرد چون اهن کند اب زلال

گاه ادم را بیاراید ز دست لطف خویش / تا بهشت از خوبی او را او گیرد جمال

که ز غفلت بر دل ادم خط نسیان کشد / تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال

که کلیمی سازد از مو   کند / از عصا اژدهای او نازد در حال

گاه دارد با کلیمی چون شبانانش روان / در فضای گوسفندان در نشیب و در جبال

که ز بوی و باد عیسی زنده و گویا کند / مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال

که جهودان را بموسی برکمان دانا کند / با حدیث افسون و با کرده او فعال

که محمد را ز خد در منزلت بر سر نهد / در محل قاب و قوسین افسر عز و جلال

ابهر

که ز نعلین کسته پای عریان کند / تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال

یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف / یک گروه از عدل او محجوب در صف نعال

بنده در درویش تاول و سوال از بحر ژرف / بنده کی تا کرده قارون گشته از مال و سوال

عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدال / عارفان با نفس خویش از شوق او اندر جدال

کافران از ضرب چوگان او با داغ و درد / مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش / آن همه طاعت بیک ذلت بر او گردد وبال

فاسقی بینی که تا پاکی کند در معصیت / حق نعم

کار او را نیست علت هرچه خواهد آن کند / چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست / مرد مؤمن کی بود در کار او وهمت سگال

او خداوندست و خلق عالمند او را همه / بر خداوندان چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او مکار بنده در باید خلل / بنده نتواند تصرف کرد زاندیشه خلال

ور ز لطف او برآید بنده را کار جلیل / مهر بخت بنده را از فرخی باشد جلال

اختیال و جهد را در کار یزدان راه نیست / چند جویی راه یزدان را بجهد و احتیال

چیستان کی که پیش از مولد شناسی مکر / تا ز اصحاب یمینی یا ز اصحاب شمال

گر سزای جنتی بر خویشتن چندین منال / گر سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال

چون سر ترا و چشم تو فرسوده خواهد کرد گور / دل چه بندی بر سرین گور و بر چشم غزال

بود تو فردا مگر بد بر سر گور تو زار / گر تو امروز از دلبری هم سری با پور زال

معصیت چون باد شد سست و تو چون نال / بر ملا خرمن بباد بر زن آتش ببال

اجر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن / گر چه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال

گر تو زوفی دار از اسباب دنیا ساختی / راه عقبی را ندارد سود دنی

چند بیمائی هوس در کار املاک و ضیاع

این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان / رنج بودن در رهٔ تقوی بود کار رجال

بنده بیگانه باشی در بن کوی فراق / گر نجوئی آشنائی بر سر کوی وصال

با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب / در حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال

بخت آن دارد دگران را از فراقت احتراف / دولت آن دارد که او را با وصالت اتصال

کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد / از نو ایمان باز بستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او فردا بود / حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

جو سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست / نام دوزخ بردن

تازه و سیراب کرد اند هزاران تشنه را / گر ازین قطره که او بخشد زند دریای نوال

گر ببخشاید بود بخشایش او بی زوال / ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال

هر که از نامش بیابد در پی کوشش بادکی / هر که از یادش بپیچد سر نیابد نشو دال

ای معزی تا کی از عصیان بپای دل سلک / گاه آن آمد که از طاعت بیاری خصال

دل ز کژی چون کمان کردی بسوی حرمات / لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال

گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام / کرد داد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

اوزن کن شاه و صاحب واکرام هر دو هست

سین و نون	و میم حا و میم دال
بگذشت مه روزه و آمد مه شوال	اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تا بیش نوان بود کزین کار بماند	ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نود ز قندیل	تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال
می خواه بدل باش می و نغمه مطرب	از بانگ سحرگاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح بلبله از خون	بگشاد تو گوئی زکاو الکحل قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر	در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال
این حال بوین جمله شناسند حریفان	کز پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر	دانای عدو پرور و دادای عدو مال
آن شاه که از قدر و شرف نامه نامش	بوسند رقیبان و ادهر قیصر و چیپال
وز نعمت خداییست سرشته گهر او	گرچه گهر آدمیان بوده ز صلصال
کز بیت حرم شد بعرب قبله اسلام	لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای هیونی که شد پایه تختش	از ماده و طوق ملکان زین و خلخال
کوهیست کنش که زبال و کفل او	شیر فلک را کوفته کرد کفل و یال
مرغیست خدنگش که هوای ز فرغ او	سیمرغ نیاورد که زهم باز کند بال
آن قوم که او ند سوی طاعت او روی	توفیق بر آن قوم نماید ره اعمال

وان قوم که از طاعت او روی بتابند — نقد بود بر آن قوم کشاید در آجال

امروز که راند سخن از بیم ملامات — بس قد الف را که از بیم کند دال

گر کرد روا فزون شود آرامش و رامش — آن را که رامش وان را که دهد مال

ای شهرکشایی که بهر شهر و بهر مرز — اندر که دیوانت سزد شحنه عمال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را — کان هر دو نویسند همی نامهٔ اعمال

گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی — سنجید نتوان کوه گران سنگ بمثقال

با تیزی شمشیر تو شاه آن زبان را — تیزی نشود پاک ز دندان و زچنگال

هر جا که یکی درع بود بر تن گردان — هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال

چون دام کنی پیکران درع به پیکان — چون جام کنی صورت آن خود بگوپال

با تیغ تو گرز تو تا خیر نماید — تیغ ید بهمن و گرز پسر زال

هرگز نکند در تو اثر چارهٔ دشمن — هرگز نشود بر تو روا حیله محتال

کان چاره چه سنبدن که هست ز پولاد — وان حیله چه پیمودن آبست بغربال

انجا که شود عزم تو پرورزم حقیقت — باطل شود اندیشه و افسانه جهال

چون تند شود باد بلا در خطر کار — چون تیز شود نار بمانند اثر مال

مهدی چو بباید بشود آفت یاجوج — عیسی چو بباید برود فتنه دجال

تا مرد غزل گوی شکایت بغزل مویه — در وصف رخ و زلف ولب دعا[ل]

بر دست تو با دان گهرین که کوثر — او داشت مه و مهر یکی عم و یکی خال

تا پیکر   فلک را ز دو جا نب ‌ ‌ ‌ نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال

ماه ظفری از فلک مهر همی تاب ‌ ‌ ‌ سرو هنری در چمن عدل همی بال

با طالع سعد تو قران کرده همه روز ‌ ‌ ‌ با دولت تو بخت قرین گشته همه سال

از اختر فرخنده تو حال زده عید
در عید زده اختر فرخنده تو فال

آمد رسول عید و مه روزه نام او ‌ ‌ ‌ فرخنده باد بر شه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت باقی معز الدین ‌ ‌ ‌ شاهی که هست دولت و دین زیر نام او

فال جهان خجسته شد کار دین تمام ‌ ‌ ‌ از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت از فلک ‌ ‌ ‌ جز وهم آدمی نرسد بر مقام او

گرز و الفقار در کف حیدر ندید ‌ ‌ ‌ در دست شهریار نگه کن حسام او

گر خسروان کشند عدو را بزهر دام ‌ ‌ ‌ تیغست زهر خسرو و تیر است دام او

شمشیر او چه برون آمد از نیام ‌ ‌ ‌ باشد دل و دو دیده شیران کنام او

اسب بلند او چه فشاند و من سخن ‌ ‌ ‌ سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

چو بد همی کلاه غلامش امیر شام ‌ ‌ ‌ تا افسری کند ز کلاه غلام او

او رد ماه روزه بسلطان پیام عید ‌ ‌ ‌ سلطان بجز داد جواب پیام او

هر شب که جام آب بکف بر نهد فلک ‌ ‌ ‌ خورشید و ماه را حسد آید ز جام او

گوئی که از بهشت فرستند هر شبی ‌ ‌ ‌ بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کانش کام بنده معزی نبد مدح شاه | کو هر همی برند حکیمان ز کام او
تا هر که مومن است بود واجب است حج | بر کعبه بیت قبله بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار | آسوده باد ملک ز عدل دوام او

روزش بود مبارک و روزش بود عید
کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموز کار تو | روز جهان برآمده از روزگار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش | ایزد بفضل ساخته کرده است کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان بود | خالق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحب قران ملک توئی در شمار خویش | داود هم چنان بود اندر شمار تو
سعدین را مقارنه بوده است بر تمام | روزی که اختر تو ترا کرد کار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود | گر باشد او بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی بتیغ تو مانند ذوالفقار | دشمن بباد داده سر ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بیند ای ملک | خواهد که از فلک شد اندر کنار تو
گر بنگری بجانب دریا شهنشها | دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای | نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان در انتظار شکارند خسروا | باشد شکار تو همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه یکی را کنی شکار | نخجیر کشته زده بر رهگذار تو

از روزه اینچه رفت ترا باد حق گذار | باقی بود موافق و خدمت گذار تو

زانجا که دین تست زهر مه که نو شود | پیوسته ماه روزه بود اختیار تو

تا چرخ را همیشه مدار است بر حذر | جز بر سریر ملک مبادا مدار تو

مداح تو معزی و داوی شکرلبان
تو پادشه کان و خداوند یار تو

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو | آراسته است ملکت از تخت و گاه تو

هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو | هستی پناه عالم و ایزد پناه تو

فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو | شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو

چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب | وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو

ماهی که زیر لشکر او سایه بود | بنگر که بر سر علم تست ماه تو

از آفتاب باز ندانند ترا کسی | گردد دو آفتاب ز تاج و کلاه تو

هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک | آب رونده گرد بشوید ز راه تو

ور آب کم بود سپه و لشکر ترا | ابر آید و نثار کند بر سپاه تو

تا بخت جاودان بتو داده است فر و جاه | کز بادگان بهشت کند فر و جاه تو

از دوستی که بخت تو دارد ترا همی | خواهد که در بهشت بود جایگاه تو

شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه | جاوید شاد باد دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز و شب است اندر جهان | فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او
تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هر کس که او امام جهان است در عالم
چون بنگری توئی بحقیقت امام او

بر فتحها دداست حسام خدا بکان
زیرا که هست کلک تو باد حسام او

از دولت کفایت و تدبیر و رای تست
در شرق و غرب خطبه و سکه بنام او

گر قبله شد مقام براهیم در عرب
اندر عجم رکاب تو باشد مقام او

با نارکان کر دست تو بدید بکان جود
باشد محال در لب دریا مقام او

تا ابر نوبهاری دریاست دست تو
از دست خوی کشاده شده است از حسام او

چون مرکب است تخت ترا تاج دود گرد
هست اختران همه طرف او

ماه نو و مجره و پروین و فرقدین
نعلست و نیل و مقصد و زین لگام او

با دست مرکب تو که در مدتی سبل
پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

ابریست بخلاف که در سیل و در سهیل
خیزند برق و رعد ز کام و ز کام او

گردون مشعبد است و جهان نیست بیکران
خالی ز ذیل و شعبده بر دوام او

او صید تست اگرچه زمانست صید او
او دام تست اگرچه جهانست دام او

از دشمنت همی کشد ایام انتقام
تو ساکنی و فارغی از انتقام او

گردون دو امید چه بر دشمنت بیست
زنجیر و غل کرد عروق و عظام او

دست اجل چه تیز کند تیغ دشمنی
جز جان دشمنانت نسازد نیام او

چون روزکار دام حوادث بکسترد — جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت کذر کند — ارد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق — کرد دهمت تو تمام اهتمام او
هرکو ز روی عجب کند با تو احتشام — باطل شود ز حشمت تو احتشام او
انرا که احترام کند وای شهریار — افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درکهت که همی خلق روزکار — بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار و ابیاد تو باید کذاشت شب — تا بر دمد ز مشرق اقبال نام او
هرکس که عقل و فضل ترا بندکی کند — باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
چون تو که داند او ز را در همه جهان — در قبول شرع و حلال و حرام او
انرا که تو قبول کنی در وفای خویش — ایزد کند قبول صلات و صیام او
یکهفته کر ترا شود ازاده غلام — خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
در چاکری ازان تو بر ما کند سلام — باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل المتین بنده معزی ثنای تست — واجب بود بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب انتظام خویش — تا حشر نکسلد مدد انتظام او
از اسمان اکرچه کلام امد از نخست — بر اسمان رسید ز مدحت کلام او
در خوره از طعام و شراب خلق را — شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انکشتری و خط تو بر دام او دکوست — بکشای دست همت و بکذار دام او

تا کی زنم بجام جم از دوستی مثل | یک قطره می ز جام تو خوشتر ز جام او
می خورد ز جام او که بنفشه است و شکراست | تو می ستان و بال ملال را ز ملام او
و در عاشقی ملام کند مر ترا هو | تو می ستان و بال ملال از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام | بر طلعت تو باد نشاط مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل بود | بر دولت مؤید و ملک دوام او
تا روزگار دهم چو هیولی بود درشت | در دست امر و نهی تو باد از زمام او

دینی که از علوم تو آراسته شده است
تا دامن قیامت باد اقیام تو

هست چشم حاضران در شرق بر انما او | هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست | عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
هم چنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان | تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده از انعام او | پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
گر شاه دخم خوردن بود کار دیگران | نیست اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او
سیرت زما باشان بود | چون کسرا مد اکنون سیرت نقشار او
بت نیتا و بفضل هست دولت نیسار او | یار ضار است او بعدل و هست خالق یار او
مصلحت باشد سپاهی را ببلند بیر او | منفعت باشد جهانی را زیک گفتار او
تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر | پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او

هرکه بر دل کینه آن را انا و صورت کند
بشکند بازار خویش از کینه دانا را

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم
دین و ملک و تاج و تخت و رایت تیغ و قلم

آنچه او بگرفت کز مغرب دارد او زیر نگین
وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم

سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک
بندگان دارد چو افریدون و دارا

هم چنانک کار ایش سیارگان آفتاب
نام او ایش خطبه است و دینار و درم

تا کرا گیتی فرو دوخت بر شاهی کمر
قسمت شاهی فرو دو کاست از گیتی ستم

او وجودش ولی را از عدم سوی وجود
افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم

موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف
عیسی مریم مگر بر وی دمید جودش را بدم

حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری
گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم

عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان
دین او از حجت پیغمبری دارد رقم

تا نه بس مدت بدولت گرد خواهد تا ابد
در میان روم چو حاج در روم حرم

در چلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند
تا هند سی پاره قرآن و برد ادر صنم

از شجاعت و ز سخا مانند میران عرب
از فتوت و ز کرم مانند شاهان عجم

تا بود در چرخ دور و تا بود مهر نور
تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم

هر کجا شاد است غم باد دشمنان
جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم بادش همی | ملک او هر ساعت افزون باد بدخواهان کم

موسم عید لب دجله بغداد خرم
بوی ریحان و فروغ قدح لاله بهم

همه جمعند و بیکجای مهیا شده اند | از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام شهنشاه جهان کبرش همی | که امام ملکانست و خداوند امم

اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی | فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم

علمش در فراز کال اقالیم شد است | زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم

لب شیرین همه انجاست که او داشت و کام | سر شاهان همه انجاست که او داشت قدم

از حد مشرق چین تا بحد مشرق روم | عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم

هر هنرمند که از خدمت او جوید نام | شهر دولتش از دولت او یابد کام

خلق را نیست به از دولت او هیچ مراد | صید را هیچ پناهی نبود به ز حرم

در میان خرد و حکمت اگر حکم کند | بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم

بخشش بحر بر بخشش او باشد خرد | دانش چرخ بر دانش او باشد کم

آنکه او داند در ملک کجا داند چرخ | وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم

ای فلک را بعلوهای رفیع تو شرف | وی ملک را بقدمهای عزیز تو قسم

جز براه عدوی تو ننهد گردن دام | جز بکام ولی تو نزند گیتی دم

خالق عرش سه چیز همیشه بتو داد | مهر موسی و عمر خضر و شاهی جم

کند

کتب و نام و خطاب تو در اسلام نبشت
تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

از بنگاله هند برانداخته
وان دگر را تو بشمشیر براندازی هم

مرکبان تو بسم خورد نخواهند شکست
هرچه در خانه کفار صلیب است و صنم

هر کرا ز چشمه مهر تو کشیدست حیات
باد دارا بسخای تو برد قطره یم

وانکه با لب تو خواهد که شود جفت الم
نشود جان به تنش تا نشود جفت ندم

پس امیرا که مرا او را نه حشم بود و نه خیل
گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم

پس دلیرا که ز سباده علم خواست ببو
چون ترا دید ببوسید زمین هم چو علم

هرکه کار چه فاد رشوی از کرده او
نیکی باد مکن عفو همین است کرم

تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است
باد بزمت بخوشی بهتر از باغ ارم

تو جهانگیر و جهان بخش نشسته شب و روز
نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم

دل و دین داد تو در عهد تو چون تیر تو راست
پیش بدخواه تو مانند کمان تو بخم

بر تو میمون و برادر ولاد و عید و ختن
عید فرخنده و بغداد و لب دجله هم

یکشاد جهان دولت سلطان معظم
با نصرت پیوسته و با فتح دمادم

این نصرت و این فتح تمام است ز دولت
احسنت زهی دولت سلطان معظم

این شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار
شاهان قوی دولت و میران مقدم

دیدند حقیقت که توی خاتم شاهی
رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم

تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در | تا دین پیمبر بسرا کند بعالم

مانند تو یک شاه نبوده است و نباشد | از امت پیغمبر و از گوهر آدم

جم کرد بانگشتری خویش جهان رام | هستی چو جم تیغ تو انگشتری جم

چونانکه همه شاهان حکم تو پذیرند | ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم

از دست تو دو چشمه روان شد به بدو کینه | آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم

پیکان تو بر هر که نماید نبرد جان | مرهم است مگر در سر پیکان تو مدغم

بدخواه تو در قلعه محکم چه گریزد | با مرگ کجا سود کند قلعه محکم

در روم ز شمشیر تو بر خواست قیامت | تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم

که غرقه شود دشمن تو گاه نبود | گرد بده و دل هست چه جیحون و جهنم

هر کس که درافتد بخلاف تو سگالد | خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم

ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه | وی پیش تف خنجر تو پست شده یم

نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر | مدحی که نه بر یاد تو گویند بود ذم

با ایمنی رای تو کس را نبود بیم | با راستی عدل تو دین را نبود خم

تا هست درافبال تو افزونی هستی | شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم

دولت نه پسندد که هلد حاسد تو دایم | وا یزد نگذارد که زند دشمن تو دم

زان فخر که مداح تو شد بنده معزی | تو دیگر سخن پیشه عزیز است و مکرم

تا در مه ذی حجه بود موسم حجاج | تا نوبت عاشور بود ماه محرم

سلطان زمان باش خداوند زمین باش | مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم

آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم | سلطان تاجداران تاج تبار عالم

عالی جلال دولت باقی جمال ملت | دارنده زمانه شاهنشه معظم

از تخت و خاتم آمد ادابش بزرگان | داراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی | فرمان دهی که جودش بشکفت روی عالم

در روزگار شاهان تاریخ او مؤرخ | در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد | مر راست تیغ سلطان در قلعهای محکم

تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین | فغفور چین بجاین در ساخته است ماتم

قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان | پنهان همی نگوید بر عیسی ابن مریم

ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر | در لشکر تو بینه سیصد هزار رستم

گر نازش مسلمان از زمزمست و کعبه | تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم

آمد بهار خرم شادی و خرمی به | شادی و خرمی کن کامد بهار خرم

بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد | می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم

عمر تو باد عدلت هر ساعتی در افزون | هرگز مباد (دوری) عدل تو از جهان کم

شاعر ترا ز معزی داوی ترا ز شکر لب | دولت ترا دمادم نصرت ترا دمادم

ای بشادی و جوانی شاد و از دولت بکام
ایزد اندر هر مرادی داده داد تو بکام

اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست
و اندر اقطار جهان دادی نظیر تو کدام

شیرمردان کشته اند در پیش تیغ تو زبون
تاجداران گشته اند در پیش تخت تو غلام

از پدر ملک جهان دادی بمیراث حلال
و ز خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام

از سعادت دولت تو خانه دارد که هست
عالم صغرش بوم عالم کبرش نام

هست روشن حجت و اقبال تو در شرق و غرب
هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام

گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا
بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام

کین تو مانند سودا گشت گویی سوی خلق
چون خاسد در عروق مغز دشمن در عظام

تیغ تو زهر است و دام هر که خواهد گو بیا
دست را بر نه بزهر و پای را در نه بدام

رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام

از مخالف موکبی و ز موکب تو یک سوار
از معادی لشکری و ز لشکر تو یک غلام

نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست
جام باید بر کف و شمشیر باید در نیام

آنچه شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
اکنون جام تو باید مدامی بر خمر خام

جام پر کن ماه را زان باده کز جوش گری بدست
دست گرد مشکبوی و جام گردد لعل فام

زندگانی تو همچو زندگی ماه معین
تو چه رضوانی و دار الملک تو دار السلام

بندگان زیبد که از مهر تو بفروزند جان
چاکران شاید که از یاد تو جام

تخت و بخت

مال و جاه و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
باد ثابت پادشاهی بر مراد و بر دوام

مال وافر جاه نیکو سال فرخ بخت سعد
اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام

دشمنت بادا بزندان هرکجا باشد بکام
همنشینت باد دولت هرکجا سازی مقام

پیش ازین پادشاهان و بزرگان عجم
کو همی بنیاد خوبی نهادند بد بنا رو درم

اندرین نوبت صدی بود از بنت
که همه ساله خرد بنیاد باحسان و کرم

فخر ملک شرف الدین ختام الاسلام
سید عصر امام وزرا صدر امم

صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی
گر از سعد علو در همه آفاق علم

شد

آنکه هست از هنرش سعد معالی عالی
وانکه گشت از سخنش اصل معانی محکم

همچو خورشید که بودش ببر داب نجوم
هست او ز بلندی ببر داب همم

گاه توقیع ضمیر قلمش بر دل خلق
بگشاید در شادی و ببندد در غم

بلفظ از در عبادات و ز توقیعا کش
هرکه خیر است ادب خواهد و قانون حکم

گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو
وانکه مخدوم شود هرکه مر او راست خدم

رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان
گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم

صانعی کز فلک و دهر نموده است تو
ز قضا بر خرد و بخت کشیده است قلم

رای او کرد میان فلک و دهر سفید
حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای ز تو شاکر و از سیرت و رسمت خوشنود
شاه آفاق و امیران حواشی و حشم

تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش — شد جهان بر دل اعدای تو هم چون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست — کارها که دگری چه کمان بود بخم

هرکجا مرد ستم کرد برافتاد ز جهان — آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم

هرکجا ایمنی عدل تو باشد نشگفت — گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم

در پناه نظر و در کنف حشمت تو — سوی آهو بتواضع نکند شیر اجم

با تو عالم نسزاید که مباهات کند — که تو پیش آئی در خدد و کم آمد عالم

بخرد زکتم عدم رخت بصحرای وجود — تا بصحرای وجود آمد از کتم عدم

با موالیت شب و روز حریفست خرد — با معادیت مه و سال ندیمست ندم

سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم — نوش با کین تو در کام عدو گردد سم

غایبانی که نماید تو بکار قلم است — بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم

همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب — همه محتاج بگفتار تو چون تشنه بنم

شاه اسلام که بر بسته کشتی بگشاد — آن دگر بسته بتیر تو بگشاید هم

سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروم — بنهد مصحف بر جای چلیپای صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب — سر کفار همه پست کند زیر قدم

ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط — وی بنام تو همه ناموران خورده قسم

بر بنی آدم چون خلد برین است جهان — نه عجب گر بنود در خلد بنازد آدم

تا بپیوست سعادت بجواد تو مرا — دیدم از طبع رهی پرور تو کاه نعم

ان لطافت که بد بدم نه ز خاص و نه ز عام | وان کرامت که بد بدم نه ز خال و نه ز عم

سعی فرمانی و اتصال کنی در حق من | سعی و اتصال بکیا دکر دیده است اهم

گرچه افزون بود اندیشه نطق از همه چیز | نطق و اندیشه من هست ز کو داد تو کو

جای آن هست که چون شکر تو مطلوم کنم | کر مرادت برسد روح کنم با آن ضم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چه جان | زانکه اندر دل من هست هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که زنم هرگز کام | بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون صبا | تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم

خدمت تو چو میدان و سرایت عرفات | در که تو حجر الاسود و دستت زمزم

چشمه حشمت تو روشن و پاینده و صافی | روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما
شعرها گفته بالفظ عرب و لفظ عجم

جاوید زیاد خسرو عالم | سلطان جهان شهنشه اعظم

شاهی که نشاط و عیش | شاهی که صبوح و بزم او خرم

شاهی که زخسروان و سلطانان | نازنده باوست گوهر آدم

عز دلی تو هر زمانی بیش | عمر عدوی تو هر زمانی کم

آفتاب مسخر است حکمت را | گوئی که بدست تست جام جم

بر بخت هند موافق تو بخت | در دام زند مخالف تو دم

تا هست جهان شد جهان تو باد — نوشاد و مخالف تو جفت غم

در خانه دوستان تو شادی
در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم — در قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار — بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایه بان — بر طرف تو ز طره بود سایه بان ظلم

بار رخ او بهشت بد نباشد آشکار — و ز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

روی بر همی شکفته نباید ز اشک من — کز تازه و خوشاب شود گلستان ز نم

از خستگی چه چنگ شدم در فراق تو — از ناله هم چو زیر شدم از فغان چو بم

در وصل او کنم ز شکر کرم را علاج — کز یابم از لبش شکر و ناردان بهم

ببینید رود وصل چه رخ بر دهم نهان — بر لاله سنبلید و برخ زعفران بغم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست است — و ز عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خسرو — برداشتست شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان عجم کز فتوح او — گشتست پر عجایب و پر داستان عجم

شاهی که دارد او چه فریدون و سام یل — صد تاجدار در بلا و صد پهلوان رزم

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست — در قندهار لشکر و در قیروان حشم

سعدیست در زمانه و سعدیست در جهان — اندر یمین حسامش و اندر یسار قلم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار — گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم

گر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان — از گرگ بی گزند بود با شبان غنم

آزاد می کند ز دست او دست خان — وز جود اوست خان را در خان و مان نعم

شد کار دهر خود به اقبال او بزرگ — چون گفت در مصالح احوال خوان نعم

باطل ز حق جدا شود که ز راستی — چون گشت حکم قاطع او در میان حکم

یکچند گرد برد چو چون شکار و شیر — پرداخت شاه را و ز شیر ژیان حشم

گر بر شکار و سیل شدی عزم او درست — بودی ز تیغ تا به در مولتان حشم

نقش فلک را کشیدی بجای پیل — چیپال را ز بیشه هندوستان بدم

ای گشته داستان تو تا رنج ملک دین — گشته بداستان تو هم داستان امم

چون همت بزرگ تو هرگز ندا نشد — گنجی روی سکندر و نوشیروان بهم

مشتاق شد سپهر تو ز درد کار و — چون ملکت رسید ز آلب ارسلان نعم

بهروزی تو کرده به پیروزی تو خود — گردون به پر شمس و بخت جوان قسم

عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن — از قافله عوارض و از کاروان قسم

وند دولت تو زمانه عدل تو — دنیا و گشت در کف بازرگان درم

درویش را کف تو توانگر کند همی — کز جود داریان کف گوهر فشان چه غم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار — چون ابر نوبهار که بر بوستان ز نم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش — نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

هرچیز را اگران بکم از دزد بجا بود — در دزدهی مخالف تو را باکان بهم

بخال دزمگاه تو هرکس که بگذرد — باید نشان دلاله وبند نشان ذدم

قومی که از هوای تو برتافتند سر — کشته شدند سر ببراند دهوان بنم

از کشتگان هنوز طیور و سباع را — بر گوشتشان زاغ و پر استخوان شکم

ای خسروی که با کف راد تو کان ملح — هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم

با فرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر — مرد حکیم را نبود بر زبان حکم

چون بنده دو پوستش بود دل چه نبرد اشت — از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم

کر بنده را سعادت تو در پناه فتح — کشتی وجود بنده هم اندر دمان عدم

فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد — از منت محنت و برنا توان سقم

تا ماه را بود بمه فروردین شباب — تا داغ را بود بمه مهرگان کرم

جای نشاط باد بساطت چنانکه هست — دار السلام جنت بیت الامان حرم

تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز — بر تخت پادشاهی تاجاودان چه جم

بر تخت بخواه تو و بدسگال تو — چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم

بردودمان خصم تو مریخ تاخته — کیوان بپرسوخته زان دودمان نعم

بوسیله بخت پایه تخت تو بر دمین — اقبال تو فراشته بر اسمان علم

ابا کرفته عراضن را بتوله قلم

دبا سپرده سماکین را تو بر قدم

قم رز

قلم بدست تو بر سما فر بشکان | زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم

دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد | دو شهریار بتیغ تو صلح کرده بهم

بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل | هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم

توان نجسته در دهری که تا که محشر | چه تو دگر نخیزد ز گوهر آدم

غیاث دولت و شاه شهاب اسلامی | عماد ملت یزدانی و امام امم

نظام ملکی و از تست کار ملک قوی | قوام دینی و از تست کار دین محکم

اگر حیات دهد گرد کار دهر توا | برود کار تو از فخر سر فرازد عم

زمان زامن تو خالی شود ز نفع بلا | جهان بعدل تو صافی شود ز مع ستم

کجا فروغ دهد آفتاب همت تو | نهفته گردد نور ستارگان هم

دلیل سعد بود سایه عنایت تو | چه بر ملوک دهد درجه بر عبید خدم

گر از عنایت تو مشتری و کیوان را | شود سعادت بیش و شود نحوست کم

بعزم رزم چه از ری برای تدبیرت | کشیده رایت و لشکر شهنشه اعظم

چو ماه چرخ همی بود داده ماه درش | چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم

گرفت دولت والا رکابهای جیوش | کشید طایر میمون طنابهای خیم

روانه شد ز کمان ناوک عتاب و نهاب | روانه زد ز نیام آتش نقاد و نقم

زبسکه خواست ز خرطوم ژنده پیلان گرد | زبسکه رفت ز حلقوم بد سگالان دم

سیاه گشت همی چرخ ازرق و اخضر | کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم

خرد شمرد بیادی همی در آن هنگام | نبرد کردن اسفندیار با رستم

در آن مصاف جهانی نهاده روی بزم | نکرد یاد همی زول و نازی دیلم

طرب کنند بر آواز کوس و ناله نی | چو باده خوار بر آواز زیر و ناله بم

چه تیغهای بزهر آب داده بدرخشید | چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم

شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان | بر آن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار دمن | تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم گلگون کنم خاک دمن پرخون کنم | اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان | شد گرگ و روبه را مکان شد باز و کرکس را وطن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی | بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن

ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر | سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری چه پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا | جای شجر گیرد گیا جای هما گیرد زغن

کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم | دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن

تمثالهای بوالعجب چرخ اوریده بی سبب | گویی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن

از خیمه تا سعدی بشد وز سلمه تا سلمی بشد | وز کلبه تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن

نیوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی | از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

بادی برخ چون ارغوان جوی به بر چون بان   ماهی بلب چون ناردان سروی بقد چون ناردون

بیزنك چشم او وه بر سیمش از عنبر زده   زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از نو خم دود شد دل در برم دیجور شد   مشکم همه کافور شد شمشادمن شد نسترن

از هجر او سرگشته ام غم صبوری کشته ام   مانند مرغی کشته ام حیران شده بر باب زن

اندر بیابانها سها کرده عنان دل رها   در دل عیب اژدها در سر هراس اهرمن

که با پلنگان در کرکه با گوزنان در شمر   که از رفیقان دور که از ندیمان پر ن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم   عیب سراکی محملم در کوه صحرا کام زن

ها بلا هبوی سبز و آنها اهی بسیار دو   ادا هوان برده کرده دو به ود تا ختن

هامون کنار کوه فش دل برتحمل کرده خوش   تا روز هر شب با وکش هر روز تا شب خار کن

چون باد چون آب روان در دشت و در وادی دوان   چون آتش خاک گران در کوهسار و در وطن

سباره در آهنگ او حیران ز این سبز نك   در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن

کردون پلاسش یافته اختر زمامش تافته   از دست و پایش یافته روی زمین شکل و مجن

بایستاده مرغزار ابنك شده فرهنگ مرا   مرغ صد و منصله از درگاه صدر انجمن

دین محمد را شرف در شریعت را صدف   باقی بد و نام سلف راضی از او خلق زمن

بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب   پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

از او دکان محمل نیکو خصال نیك دل   شادی بطبعش متصل وادی بدرش مفتتن

او را مسلم مهر و کین او را میسر صد دو زن   او را ثنا کرمال دین او را دعا گو مرد و زن

هنکام نفع و فایده افزون ز معن نابلد … روز نوال مایده افزون ز سیف ذوالیزن

انعام اکرام او و ز نعمت احسان او … شد در خراسان نام او چون نام نعمان در یمن

آزادکان بلد و ساز از نعمت او سرفراز … از حد ایران تا حجاز از مرد تو یابان تا عدن

اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده … کرد او ادب شعبده کشت او ادب در دی وفن

وصاف او هر خاطری مداح او هر شاعری … بر کردن هر زایری از باد بر او منن

انکس که او را پرورید او را لطف جان بلید … ابرد تو کوتی اختیار از جان پاک او رابدن

ای راه و رسم خسروی وای نظم و نثر معنوی … ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن

ای در شرف مانند آن کامد ضیع عدن … در دست تو افاسمان بر تو فاو سکون زمن

دستش که در دفع ظلم جراست بر دفع ستم … در ملک از او نفع و نعم در دهر از او نفی فتن

کلکی که در دست بود تشکفته اکر معجز بود … چون از کف موسی در و چوبی بدل مار در سمن

هر دشمنی کاند جهان کین ترا کرد امتحان … اندر خدا و را اسمان زان امتحان اندر محن

انکس که بر هر کشوری بکاشت دانا داوری … چون تو نه بیند دیگری در کعبه کامو عزن

از احتمال عقل تو و ز اهتمام همت تو … اندر حریم عدل تو صعوه شده چون کرکدن

انکس که با تو سرکشد کردون با خنجر کشد … خوی که از دن برکشد در دوی بود اغاز دن

کر غزو را پیمان نهی برجان کفر ایمان نهی … سی پاره قران نهی در هند برجای وثن

عالی دا والی کسی کا دهد عالی کنی … هندوستان خالی کنی از بت کو واز اهرمن

هر کو امان خواهد ز تو با نام و نان جوا هد ز تو … حاجت چنان خواهد ز تو چون

گر غایبم و گر حاضرم از نعمت تو شاکرم — شکر تو دا خاطرم افروزن شد در هر وطن

ملح تو بنگادم همی شکر تو بکنادم همی — وز مهر تو دادم همی تن بی الم دل بی حزن

مشمر ز طبع من زلل مشناس در طبعم خلل — گر نیع و رسم از طلل در پیش من کفر و سمن

تا ماه نیسان در دوزان حله شد باد وزان — کرده با بام خزان حله تن و کرباس تن

بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی — مهران با مرت مقتدی بنگرت روشن

کام جفا کفته ظلک با بخت تو ما فی ذلک — تا حشر تا دیار ملک در دیار بخت وسن

کیوان بچرخ هفتمین در زیر پای تو متین — کو ثور و جوز و پس مرین در پیش دست تو لکن

فرمان تو بر انس و جان در شهر و روستا هجان

در نعت تو شادمان آل رسول و بو الحسن

از دورهای گردون از صنعهای یزدان — دنیا ترین عالم فرخ ترین کیهان

از نورهاست خورشید از طبعهای انسان — از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان

از ماهاست روزه از روزهاست جمعه — از خانهاست کعبه وز تاجهاست فرغان

از انبیاست احمد وز خسروان ملکشاه — وز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

دین بنه شناسم لکن ز تا ذکرد د — که جمله بر شمادم در پیش تخت سلطان

شاهنشه معظم فخر نژاد آدم — شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان

از دستهای خوبش رونق فزود ملک — وز عقد راکش قوه گرفت ایمان

ابر بکوهرافشان دستش بود بحشر — تیغش بروز کوشش بر دشمن آتش افشان

در شرع هست حکمش کافی چه دزد لامان — در ملک هست رایش صافی چه عقل دربان

با حکم او زکات و هر کو بود موحد — در رای او ثنا بد هر کو بود مسلمان

بر خاتم سعادت مهری شده است نامش — نامی که بود او را دل بر خاتم سلیمان

تو در سعادت او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان

ای روز بزم کردن چون تو بهار خرم — وی روز بار دادن چون آفتاب تابان

کفر از تو گشت عاری دین از تو گشت روشن — عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان

بسیار بود بلا عن خصم تو کردش انده — دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان

از هیبت و هیبت برخاست شور و غلغل — از قصرها قیصر در خانهای خاقان

هم بر هوای مشرق هم بر زمین مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران

از جنبش تست توره در جوش تست ملکت — وز حزم تست جنت در عزم تست برهان

اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت — اینست شهریاری دیگر فریب و دستان

کز هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان نگهبان

تا تیغ داد کشتی از داد تو جهان را — چاره همی نباشد چون گشت زان بادان

اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد — از فتحی دگرگون وز نصرتی دگرسان

عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر — وز تیغ تو بر اعدا بادیه باد طوفان

در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی — بر تخت شاه و خسرو در بخت شاد و خندان

پشت همه شهانی پشت تو باد دولت — یار همه جهانی یار تو باد یزدان

آمد آن فصلی که از وی خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

نافهٔ مشک بگشاید چو عطاران هوا
بزمهای حله بگشاید چو بزازان زمین

لعل با مرجان در آمیزد درخت ارغوان
لؤلؤ از مینا برانگیزد درخت یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم
جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین

قمریان بر سروبن گویند گل را تهنیت
بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین

سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان
خسرو پیروزگر صاحبقران راستین

خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی همی
هم ببیند هم بداند بود پنهان بر یقین

زین قبل شاید که خوانندش جهانبان جهان
شهریار و پیلدار و پادشاه دوربین

نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل
دید آن نور او و نادید چشم ابلیس لعین

سجده کردی چونکه آدم از طینت مبین
زانکه آتش را سجده کند در پیش طین

جود او چون آب حیوان جان فزاید در زمین
خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین

از سر نیکوی چشم آهوان در شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

تا شنیده است کز نشان او در صیدگاه
زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین

ای جهانداری که داری بازو و همره تیغ متین
کی سلیمان داشت مهری نقش کرده بر جبین

بازو و همره تیغ باید با جهانداران به مهر
در جهانداری به از مهر جهان تیغی چنین

شکر گوی عضو دیگر خواره جو دیو اند
هر چه اندر ملک خانان است خانان تکین

انچه تو در نوزده سال جهان بگشاده شرح آن تا حشر فهرست شهود داشت (سنین)

از پدر بگذشته در ملک کیتی داشتن جد او هست تو در پیل خردمندان زمین

بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک (تست) از لب دجله تا مغرب تا لب دریای چین

نیست در ایران و توران پهلوانی در دم (زن) کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین

بدعت و کفر از سر تخت همی ناقص (شد) وز دل پاک تو بغزاید همی اسلام و (دین)

هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو خاصه بر بغدادیان و بر امیران امین

از دو ماند همی بغداد را با چون (تو شاه) روزگار معتصم با روزگار مستعین

تا بود عالی سپهر تا بود باقی بهشت از قضای ایزد روزی ده جان آفرین

باد تخت تو سپهر و تو برو مهر منیر باد بزم تو بهشت و می دران ماء (معین)

در نشاط او ز داده وای تو خبر بلند در ظفر پرواز کرده گرد تو روح (الامین)

از تو کردارهای خوب تو هر ساعتی پیش یزدان شکرها گفته کرام الکا(تبین)

ملک از فر تو خرم دولت از دیدن تو شاد
فر تو در دین مبارک هم چو جشن فرودین

بر نهاد ملک پیغمبر و یزدان کر نهاد جهان راست بشمشیر و بفرمان

تو را بدی از هنر خویش که کردند بر کوه هر چند پیل و بر خانه خاقان

از دولت پیروز که شد تا بقیامت شاه همه ایران و پناه همه توران

در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت صد معجزه بنمود چه موسی و سلیمان

صد لشکر منصور دلیل ماه که آورد
از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان

جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان

شاهی که فرو زد علم نصرت و تایید
در مدت یکماه بدو گوشه کیهان

شاهی که نبیند بنه هم لشکر خصمش
چون لشکر سلطان بدل آشفته خذلان

هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض
تا حمله برد بر تبع و لشکر شیطان

گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب
بر چرخ همی چیره کند دیده کیوان

از خیمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است
بر موکب رخشنده و بر کوه و بیابان

و ز نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است
آراسته و خاصه لشکر سلطان

شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن
مانند سپندان شده و عزم تو سندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره
سفته نشود بیهده سندان ز سپندان

بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت
گفتند که بردیم خراسان بکف آسان

حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب
بر دست گرفت آنکه گرفت بعصیان

بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت
بر خیره جدا کرد دل از عهد و پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر دی
آن حال دگرگون شد و آن کار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت
از کرده پشیمانم و از کرده پشیمان

حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر
هر کو نه بفرمان تو بر دست نهد جان

گر دشمن تو هست چه فرعون و چه هامان
هستی تو بفیروزی چون موسی عمران

نعمان و یل بصفای شاه تو دادی / چه خوف و چه باک ز دغون و دهمان

چوگان ظفر داری و میدان شجاعت / عالم همه گوییست ترا در خم چوگان

گویند که جاوید همه روی زمین را / بخشیدن تو داست ز خورشید درافشان

تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ / بادی ز بر تخت تو خورشید درخشان

می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید / نوروز بنزول آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند / بلبل بچمن زار و چکاوک بگلستان

لعلت خوی و غنچه بر دامن کهسار / در دست در او غنچه از گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / مینا و عقیق است بر اماکن فراوان

از باد همی سوده شود عنبر و کافور / در ابر همی خرده شود لؤلؤ مرجان

در فعل مگر سنع جود تو شد است این / در صنع مگر چاکر طبع تو شد است آن

تا باغ چو دیبا شود در مه آذر / تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد / عالم همه آراسته چون روضهٔ رضوان

بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت / جام تو و شمشیر تو در مجلس میدان

تو جفت سخا پروری و جفت تو دولت

تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فرزند یمین دنیا و خلد دانش و دین / لشهریار زمان و پادشاه زمین

شه ملول ملکشاه را دگر ملکی / که دور کارش سنع است و کردگار معین

بناه

پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر
بصد هزار قرانش بنا وند قرین

نهاد نسبت ایشان و خالیست هیچ مکان
نهاد پرسش او و فاد عشق هیچ مکین

هم از جلالت او هست فر و افسر و بخت
هم از شجاعت او هست زین مرکب و زین

بروزگار دشمن اگر با وجا نبود کردند
مبارزان هنرمند و خسروان گزین

همه بدولت او بر فلک نهند قدم
همه بحرمت او بر زمین نهند جبین

اباشهی که ز داسباب دین و دانش و داد
شده است رای تو میزان عقل دانا هنر

شود چه دوبه شیر عرین ز هیبت تو
ز فر بخت تو روبه شود چه شیر عرین

توانگرا مده مسکین مخالفت لیکن
ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین

کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی
شود نکین تو اندیشه در دلش سنگین

کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سر و تن
بباد شود تن هر موی چون سر زوبین

ضمیر و طبع تو گوئی فلک شده است صبی
که بود پایه در اینست و در پایه درین

چه فیلسوفان وصف نگین جم شنوند
گمان برند که نام تو بود نقش نگین

اگرچه هست بعراند دون ترا تا خیر
مقدم همه شاهان توئی بیاد و بدین

بلی سر همه پیغمبران محمد بود
اگرچه بود بظاهر رسول باز پسین

همانکه باده عدلت ز روم دمشق و شام
رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین

زد و شود سر اعدا چو بر زند علمت
سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین

اگرچه سود از دم بچرخ بلند
دگر نشان رسد از بوم تو بخلد برین

بوزمگاه تو بازی کند ستارات | ببزم گاه تو شادی کند حور العین

مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب | ز هر بلا ثری تا کنی علی العین

باب مهر همه کار دوستانت بتافت | بسوز جان همه دشمنان با آتش کین

کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم | کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین

همی کند ثنا را ستادگان احسنت | همی کند دعا را فرشتگان آمین

همیشه تا بود آثار نیکبخت توئی | همیشه تا بود آئین خوب قطب سنین

وجود همت وجود تا بیوم الحشر | بقاء دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقات وسبع ذکر دیر گردون
مخالفات وسبع ز سنجر بوجهین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین | سایه یزدان ملکشاه آفتاب ملک و دین

آنکه دولت را جمال آنکه ملک را جمال | آنکه امت را مغیث است آنکه سنت را معین

سید شاهان عالم ناصر دین خدای | خسروی کو درگه اسلام است و دین را حصن متین

دولت او را سازگار و نصرت او را یار بو | مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین

تا که او باشد جهان را والی صاحبقران | فتح و نصرت با تو چه صاحبقران باشد قرین

چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو | کاسمان زیر علم داری و زمین زیر نگین

این جهان را اصل ز آب و باد و آب و آتش است | جمله در فرمان کنند ای خسرو روی زمین

آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خود | هم هوا و آتش نما یاد در حصار آهنین

هرکه

هرکه باشد بندهٔ تو آستین بر زد کند | بدسگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین
تو به تخت پادشاهی بر همی سائی رکاب | تخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
روم و چین مکر را کردی بیک تدبیر رام | عهد بستی از پی دین با امیرالمؤمنین
از بن دندان پذیرفته هر سالی خراج | قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین تو فخر آورند | کین تو باقی بود در ملک و دین تا روز دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو | تا بود شاه جهان و تا بود داور چنین
پادشاه شرق بادی تا مکان است و مکین | شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
هرکجا سازی رکاب و هرکجا سازی وطن | فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین

کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز
گنج هر روزی بیاب و روز به روزی بهین

مرا دو دست بشد از فریدگار جهان | گر از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر | همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس | بناخج سه میق جان ربای در میدان
یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل | یکی بخنجر هندی همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست | چو مهر در حمل و مشتری در سرطان
همی نمون شمرند از هنر سوار دلیر | همی سنبل شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن همگنان اثر نکند | مگر فرشتگانند لشکر تودان

کریبان کند و بموی هم چو کمر — دهان ببالد خیال و بچشم هم چو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را — خبر دهند ز دهان نشان دهند زمیان
بمهر خدمت ترکان بقای اسلامست — بقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق — که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دولت باقی جمال دین سلجوق — پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان و پیر شاه جوان هو بازند — که پیر عقل و جوان دولتست شاه جهان
برای یاری همه تخت را کنند عطا — به تیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود از او بخشش — ز خسروان همه طاعت بود از او فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال — چو تیر او شکند پیل مست را دندان
قضا بباید و در تیغ او شود گوهر — قدر بباید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است دولت تو — در آن سرای فروکش پدید شادروان
حسود تو چه چراغست و تو چه خورشیدی — بدین حدیث دلیل است حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی — چراغ زود فرو میرود شود پنهان
وگر هوا متغیر شود بگرد و بخار — در آفتاب در آید تغیر و نقصان
جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست — تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو گوهر است ترا در میان جام و حسام — نثار بود و دشمن کش و بدین و بدان

سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش ... ز طبع بنده معزی ثنا بخواه و بخوان

ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش
مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان ... همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان

فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار ... قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان

اگر مراد دل خویش بود نامدنش ... ز بازگشتن او خلق داشت شادی جان

چرا خورند غم آن را که راه دشوار است ... که بخت دولت او کارها بود آسان

چرا ز سردی سرمای دی همی ترسند ... کز فر دولت او دی کند چه تابستان

عجب نباشد از اقبال بخت پادشهی ... که آفتاب ملولست و سایه یزدان

اگر ز شوره بی آب بردمد چشمه ... دگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان

خدای چشم بد از شهریار دور کناد ... که دور باد ز دان شهریار چشم بدان

بهند دار و بهند و بروم قیصر روم ... ز بیم خسرو کیهان همی کند فغان

بجای عقل یکی را بمغز در شمشیر ... بجای خواب یکی را بچشم در پیکان

چنان بود که سکندر بمال و ملک و سپاه ... عماد دولت سلطان عادلست چنان

کسی که خدمت سلطان کند سکندروار ... سزد که زنده بود خضروار جاویدان

چه میزبان همه خلق شاه آفاقست ... بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان

سزد که تا بقیامت بود بنای کسی ... که میزبان همه خلق باشدش مهمان

سپاه داد شهنشه چنین کند مدحت | که تا بمشرق و مغرب ازاو دهند نشان
چنین دعا ز پی صد هزار خواهد ساخت | عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا | چو آفتاب توئی در همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم | که شرق و غرب جهان از تو بینم آبادان
بود چون تو خداوند هم نخواهد بود | ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
توئی زمین و زمان را بزرگوار و ملک | مباد بی تو ملک یک زمان زمین و زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس | مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشادکامی و پیروزی و خداوندی
چنانکه خواهی و چندانکه آرزوت بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان | جنتا بزم همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور و سیمین عارضان زرین کمر | خازنانش ماه اکثر تا ولد اهن کان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار | بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ | چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را [illegible] | طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر بهشت | تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایه یزدان معز الدین والدنیا که او | تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان
آنکه دانش را همی طاعت نماید آفتاب | وانکه بخشش را همی گذارد آسمان

رای او راست موافق هم قضا و هم قدر ... تیغ او راست مسخر هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هر گه نباشد در سبک ... حلم او مر خاک را هر گه نباشد در گران

آفرین شه بیفزاید همی دین و خرد ... فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد ... وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تیغ بان

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا ... دست او ماند بدین و تیغ او ماند بآن

کو فریدون کو ببیند تیغ ملکشه را به بر ... تا ببیند خورده الماس را بر پرنیان

یاد کرد آری که چون دشمن نه بیند پیکرش ... هم چو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان

ایخداوندی که در عدل و جهانداری ترا ... بندگی کردی اگر با زاده‌ای نوشیروان

روز فخر آل ارسلان را فخر باشد بر ملوک ... زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر جهان ... بی هنر صاحب قرانی کس نیابد رایگان

چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر ... ملک و دولت را خداوندی و هم صاحبقران

شهریارا تا نمودی شادکامی روز جشن ... شد جهانی سربسر زین شادکامی شادمان

چون تو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست ... دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان

سرو را تاکنون ازین شادی بیفزاید سر ... خسروا تاکنون ازین رامش بیفزاید جان

گرد هر دستوری و فرمان سپاه خویش را ... هر یکی شادی درین مجلس برافشاند روان

تا نخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار ... تا که شاخ ارغوان بی گل شود در مهرگان

ارغوان رخسار بادی باده گلگون بکف ... وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران

تا که جان داده بخدمت مجلس بزم ترا | بنده شاعر معزی مادح گوی و مدحخوان

عید است پس مبارک عیش است پس همایون
بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

شاهی که طلعت او هر روز بندگان را | عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت | وانجا که هست رایش با رای اوست گردون
تا افتد حجر بوذا فنت کیتی | از دشمنان مفسد و حاسدان ملعون
هر سال بر داور ما ملکی دهد دگرسان | هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که گرد لشکر او فتنه و ذاب دجله | که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
افزود دانش او بر دانش سکندر | بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد دنیا | با تیغ او نیابد بند و طلسم و افسون
در دولتش چگویم کز وصف هست بیرون | در همتش چگویم کز وهم هست بیرون
محراب دست رادش بحری که دست او زد | ابر است تیغ تیزش ابری که قطره خون
از دولت و زمانش نیلوفریست مجلس | نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
انجمری که شادی بر دست تست عاشق | ای عادلی که شادی بر طبع تست موزون
ملک به تست قایم هم چون عرض بجوهر | دولت به تست باقی هم چون رصد بقانون
در خاک هم چو قارون رفتند دشمنانت | تا گفته اگر برادی از خاک گنج قارون
شاها تا بن دو دانش نفزای شاد کامی | در عکس هر دو دانش بفزود دیده هامون

دایم شنیده باد گوشت سماع مطرب — دایم گرفته باد دستت شراب گلگون

در جشن دین نشاط چون جشن دین مبارک
بر ماه نو نشاط چون ماه نو در افزون

بیافرید خداوند آسمان و زمین — دو آفتاب که هر دو منورند بدین

یک آفتاب گشته درافشان ز روی چرخ — یک آفتاب گشته فروزان از او زمین

همی فزاید از آن آفتاب قوة طبع — همی فزاید از این آفتاب قوة دین

مغان بطاعت او بر زمین نهاده رخان — شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین

سپهر و جمله ستارگان مسخر آن — زمین و جمله شاهان شده مسخر این

نظام عالم از این آفتاب بیشتر است — که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین

خدایگانی کز رای و همت و نظرش — عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین

گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق — که هست خسرو فرخنده بخت خوب آیین

اگر بجهد بکوشند اختران فلک — بصد هزار قرانش نیاورند قرین

وگر شمار کنند آنچه کرد در یکسال — تمام گفتن نتوان یافت از شهور و سنین

شهان رسند بمقصود در کمین مصاف — رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین

زهی ایمنی روزگار و راحت خلق — گمان خویش باقبال خویش کرده یقین

حسود بیهده کردار خویش او از بیم — چنان نمود که روباه پیش شیر عرین

مخالفان را اقبال او و دولت او — چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین

کشید باز یمین دولت لشکری سوی شام
بدو چشاند دل اعدا به تیغ بران کین

شه جهان که بیک سال در دو فتح کند
بحد شام چنان و بحد بلخ چنین

سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد
گهی سپهرنشینی و گاه بادنشین

تویی که عدل تو رضوان شده است عالم را
شگفت عالم از او سر بسر چو خلد برین

تو شاه باز پسین در جهان ملکانی
چنانکه بود محمد رسول باز پسین

همیشه تا که به تشرین جفا کند بستان
همیشه تا که به نیسان کند جهان تزیین

دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند
ز بخت نیک ترا دانش و خرد تلقین

دعای تو عدل تو حامی تو
بدین دعا بنا بوسه تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام و باده بکش
دعای بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
تن من جمله شود هوش و دلم جمله بیان

هرچه در دهر زبانست مرا بایستی
تا ثنا گفتمی از مهر خداوند جهان

شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او
ملکان جمله پر بند و شهان بسته میان

شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای
خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او دفتر نقد بر بنهاد
هرچه خواهد در دل او ز دفتر نقد بیان

در جهان دادی و سلطانی او داد کسی بفیر
آن هنرها که نبرداشت کسی ز خلق کمان

چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ
چند خوانند هنرهای فلان و بهمان

بپن

سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر / از خبر باز نداند که کجا هست عیان

اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم / اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان

که گرفت از ملکان با ظفر و دولت و فتح / شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران

راه شش ماهه به یک ماه ز شاهان که گذاشت / با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان

همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام / صاعقه تیر و ذلال مرکب و سیاره سنان

همه زین تخت و زین گاه بیفراخته سر / همه زین بخت و زین شاه بیفروخته جان

کس ندیدست چنین تخت و چنین گاه بجای / کس ندادست چنین بخت و چنین شاه نشان

هر کجا شاه روان بخش روان کرد سپاه / از تن دشمن بدبخت روان گشت روان

بود در مغرب و در مشرق تا بود خروش / هست در مشرق و در مغرب ازو هست فغان

شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین / دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان

هر که او بر طمع سود کند با تو خلاف / آخر الامر کند جان و تن خویش زیان

آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد / قد چون تیر وی از بیم تو گشتست کمان

خسته بادگران است ز خوی بد خویش / نشنیدست مگر خوی بد و بادگران

خصم تو هست چو فرعون تویی چون موسی / رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان

قلعه بر خصم تو مانند زندان گشتست / چه خطر باشد مر آن را که بود در زندان

گر براند پیش تو بی دانش و بی سنگ دو نان / دست در سنگ زند روی کند در نهان

حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است / از قضا و قدر روی نهفتن نتوان

دشمنانت همه رفتند و نماندست یکی | وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران

ملکا تیغ تو جام تو داد ند بجون | تکیه بزم تو اینست و که رزم اینان

هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو | هست بر جام تو چون بزم کنی خون رزان

بدسگالان را تیغ تو چون زهر افعی است | نیکخواهان را مهر تو چون آب حیوان

داشت نوشروان بود که خود سلسله | تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان

بر جهان وقت امان دادن که زدن عدل | هست با حکم تو صد سلسله نوشروان

تا شود زاغ چه زنگار هنگام بهار | تا شود باغ چه دیبا هنگام خزان

باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند | باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان

تا همی راند کارد همه کس حکم ازل | همچنین نوش خود و کام دل خویش بران

در دل افروزی در شادی جهان افروزی

در جهان داری و در شاهی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بند دل اندر طاعت یزدان | ز تا با کونه پیوند دل اندر خدمت سلطان

سلامت باد آنکس کو هم پیوند دو بند | نه اند در خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان

همه شاهان همی نیک اختری جویند از ان جانب | چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران

چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم | جمال دوده چغری پناه خانه خاقان

همی فرمان برند او را دو فرمان بر نکو گشتند | یکی فرمان ده غزنین یکی فرمان ده توران

یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت | یکی را بر وفای او دل اندر عهد و پیمان

چنین فرمان سلطانان کرا بود ماست در عالم — چنین دولت ز جباران کرا بود داشت در کیهان

هر آنکس کو از این فرمان بتابد دولت خرداد — عجب دارم همی گوید زهی دولت زهی فرمان

کجا خشمش رسد پیدا کرد جانها بکسر — کجا مهرش رسد دشوار کرد دکار دهقان

ولیکن چون رحمت در مهر عفو او کردد — همه پیدا دها شادی همه دشوار دهان

چه راضی شد از او سلطان و راضی شد بر ما بن ملک — سلامت باشد تا محشر سعادت باشد جاوید این

چه بهتر زین که بود بد چنین شاهی چنین ماهی — تما بد مدفن شادی د باشد مدفن بهمان

چه خوشتر زانکه کر بد اصل باشد تازه کل خوش — دو کلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان

ز شادروان این حضرت همی بوی بهشت آید — کرا بادا که بنشیند بدین فرخنده شادروان

کرا باشد شکیبائی ز دیدار چنین شاهی — کرا ز دیدار او شادی همی بر تن فزاید جان

چنین کفتست پیغمبر که در پادشه عادل — بود طاعت از آن طاعت فزاید جمیع ایمان

بماند در چنین پادشه عادل که از عدلش — همی در عالم علوی بنازد حور با رضوان

بهر روزی که تو کرد د به بخشد کشور یکی — نه جودش را بود غایت نه عدلش را بود پایان

در این معنی که من کفتم چه خورشید است این آیت — که بخشد نور در هر کس نیابد اندر او نقصان

دو ابر ندای عجب کوئی کف و تیغ جهانگیرش — یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان

یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم — یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران

خداوندا جهان دارا بمیدان فتوح اندر — تو دارای کوی جز تو زی کو فته در جم خوکان

هر آن چیزی که از اقبال موجود است در عالم — بمعنی چون یکی نام است نام تو بر آن عنوان

همیشه تا نشد بر قضای خالق اکبر — همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان

زمین را بر رضای تو مبادا ساعتی لنگر — فلک را بر مراد تو مبادا لحظهٔ دوران

نظام دین ماضی را همیشه رای تو جویان

صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان — باد صبا زخاک برآورد پرنیان

هر گنج برگشاد و سر نافه برگشود — یاقوت مثل داد بگلها د بوستان

از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد — بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان

گردشت را زسبزه بپوشید پیرهن — هر کوه را زلاله بیفکند طیلسان

بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ — وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

آواز خویش ساخته مانند زیر و بم — بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان

گیتی جوان شده است بخور زان جوانه می — باید می جوانه چه گیتی بود جوان

پرورد آفتاب گل باده را بمهر — گاهست باده خوردن و گاهست گلفشان

بشکفت صد هزار گل از فر دولت خدای — تا گلفشان کند ببزم خدایگان

زیبای ملک شاهی و شاهی فلک نژاد — سلطان کامگار و ملکشاه کامران

شاهی که بر خزانه درگاه او سزد — افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

جودش قضا شده است و سپهر مکین — عدلش هوا شده است و سپهر مکان

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش — گوی یکی دقیقه نگردد بر آسمان

او را بوست تا بودت نازنی بناز — او را ستای تا بودت سود بی زبان

گوید همی خدای که خوشنودم از ملک — گو داد مر پدر را خوشنودی روان

امروز شاه هفت زمین کردمش بدین — فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان

ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست — فرمان ده زمینی و دارنده زمان

تا داد خلق دادی و برداشتی ستم — بنیاد کرد جود تو بر گنج شایگان

گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش — هر جا که تیر خسروی نهادی تو بر کمان

هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز رزم — مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان

دادی جهان و ملک جهان دادی از هنر — پس هم خدایگان جهانی و هم جهان

تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت — هر شش خدای کرد بتو جاودان ضمان

هر کس که مومن است و شناسد خدای را — داند یقین که ملکت تست جاودان

شاها ز باده خوردن تو خلق خرم اند — و ز شادمانی تو سپاه تو شادمان

می گوهر روان تو ماند اندر آب — بود است آفتاب سزد گوهر روان

هر چند طبع می بود افزودن نشاط — بی فر طلعت تو نیفزود نشاط جان

دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر — خورشید رنگ و گونه گوهر دهد بکان

تا عالم است خسرو عالم تو بادیا — ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران

رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای — جود تو مال بخش و خلاف تو جانستان

در خدمت تو دولت باقی وفا نماند — در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لاله‌ستان همی بینم شکفته عارض جانان
بنفشه‌ستان همی بینم دمیده گرد لاله‌ستان

بنفشه نیستان زلفین و لاله نیستان عارض
یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان

نه خطاست آن مکرر دود است کاندر آن مضمر
نه زلفاست آن مکر ابر است خود شب اندر آن پنهان

عجب دیدی که او باشد همی در جانها آتش
عجب ابری که او بارد همی از چشمها باران

بدان گوی کردم دل که گوی او ز دل بود بر خود
ز سنبل زلف چون چوگان چو گل چون چهره میدان

رخ و زلفین او گوئی ز کافور است و از عنبر
لب و دندان او گوئی ز یاقوت است و از مرجان

عجب عطار دیدی دو گوهری هر دم بیفزاید
ز شرم آن رخ و زلف از شکلان لب و دندان

[illegible] او در مشک ناب کرد او عنوان پیدا
دلی دارد چه سنبل سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چه موئی گشته‌ام بیجان
ز جور آن دل سنگین چه ماهی گشته‌ام بیجان

به مهر روزی و هر روزی بود جور از پی روزی
کسی کو جان و دل بندد بر زلف و عشوه جانان

هر آنکس کو خرد دارد ثنای الحق نیسا
که مهر روزی و هر روزی بود در خدمت سلطان

معز الدین سنجر ملکشاه بلند اختر
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت شهنشاهی که با شمشیر فرمانش
نه پیچد کس سر از طاعت نیابد کس دل از ایمان

بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه رنج است بی راحت
ز کین او مخالف را همه درد است بی درمان

جهان او را همی گوید ز من بخشش ز تو کوشش
سپهر او را همی گوید ز تو طاعت ز من فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش ... بدین آمد در ایام شه عادل چه نوشروان

کنون این شکر یزدان را بود بر بندگان واجب ... که شاهی چون ملک سلطان بدین ایام در کیهان

خداوندا جهان دارا بزیر سایهٔ عدلت ... جهان آباد و خرم گشت همچون روضهٔ رضوان

کف راد تو بس باشد بقای خلق را ضامن ... سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

گرت همی گرهان بودند با این وقت برگوئی ... گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و آشوب گشته بد دل و دانش ... همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان

هنرمندان و هشیاران در آن تجاهل سخن کنند ... که دشوار است در فکرت بجز دیدن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر ملک ایشان ... شدان ایمن بها اطاشان در سواد همه آسان

فلک هر تو نعمت داد بهر گرهان نعمت ... قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان

شده است از پادشا امسال اگر بیگ و بلند شئی ... همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان

سر باطل فرو برده بنای حق برآورده ... حصار دشمنان ویران و حصن دشمن ما ویران

تو آسوده ز سعد و مشتری در مال و در دولت ... مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان

خلاف و کین تو شاهان شکار اندهر وضعی ... شکاری گر شکفتها در او مردم شود حیران

بود دام و دد صحرا هر دو فی شکار این ... بود جان و تن دشمن هر سالی شکار آن

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر او خسرو ... دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و لبت خندان

نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم ... خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

هر آن راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت ... بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

اینچنان باید که از تو تازه باشد جاودان
گوهر طغرل بک و ضرب آلب ارسلان

تا جلال دولتی دولت نماید پایه دار
تا جمال ملتی ملت بماند جاودان

نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس
نیست جز تو ملک گیتی را یکی صاحبقران

آسمان گر یک شرف دارد ز پاکی بر زمین
از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان

گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد
نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان

تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین
تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان

عالم آباد است و آفاق ایمن و ملک استوار
دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان

این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار
وین خبر هرگز که داد از خسروان باستان

چند گویم قصه افراسیاب کامکار
چند خوانم قصه نوشیروان کامران

چاوشان داری بسی عادل‌تر از افراسیاب
حاجبان داری بسی عادل‌تر از نوشیروان

ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو
بر میان دارد کمر با چون کمر دارد میان

بر مثال خلعه تیغ جهان را سر ببر
وانگه آن شمشیر تو چون کوتوال پاسبان

زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
سد تو شمشیر تست و زان همی گیری جهان

زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو
سد باید هر ملک تا زیان گیرد جهان

چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند
چون خدنگ دیده دوز از شصت تو گردد روان

بس کمان انداز و تیر انداز کاندر مکتب تو
سر نهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان

تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام جنگ — آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان

ز آتش خیزد نیاز کرهی دیجان بوست — ز آتش تیغ تو و ز خیل دو بیداد غوان

در همی داند سلیمان باد را در زیر تخت — تو همی دانی بدولت باد را در زیر ران

آفرین تو بد دریای خرد در گوهر است — بنده مخلص معزی پیش تو گوهرفشان

گر بکار آمدی در خدمت تو جان و دل — بر فشاندی بر بساط تو دل و بر بزم جان

تا بر این گنبد گردون هوا باشد سبک — تا که بر زیر هوا خاک زمین باشد گران

بوستان عدل تو شه جاودان بشکفته باد — وین جهان از عدل تو هم چون شکفته بوستان

هم شهنشاه زمینی هم جهاندار زمان — در جهانداری بپای و در شهنشاهی بمان

معز الدین یزدانت سلطان — عزیز نام او شد دین یزدان

شهنشاهی مبارک چون سکندر — جهانداری همایون چون سلیمان

نگر کن دولت و فرمان او را — که دولت بست با فرمانش پیمان

در این فرمان نبینم هیچ تقصیر — بدین دولت نبینم هیچ تاوان

نگردد چرخ گردون جز بکامش — خدایا چشم بد زو دور گردان

ابا بخشنده کف شاه سخا ورز — و با فرخنده پی شاه سخندان

بهار تاجداری روز مجلس — جهان کام کاری روز میدان

قضا تیر تو شد بر قوس دولت — قدر گوی تو شد در خم چوگان

کف تو چون دم عیسی مریم — دل تو چون کف موسی عمران

ببری پنجه شیران بشمشیر — بدوزی دیدهٔ دشمن بپیکان

بعالم چون تو سلطانی نبوده است — ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان

سپاه تو همه میرند و شاهند — همی برّد سپاه اندر سپاهان

ز میران کوشش آمد و ز تو بخشش — ز شاهان طاعت آمد و ز تو فرمان

عماد الدوله از فرّ تو شاد است — فزود از طلعت تو شادی جان

سپه داری که سازد میهمانی — چه تو باشد سزای چون تو سلطان

چنین مهمان و مهمانی کرد بایست — زهی مهمانی اندر خورد مهمان

دهی گر شرح مهمانی بگوید — یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و افت — همیشه تا بود دشوار و آسان

جمالت را مبادا هیچ آفت — کمالت را مبادا هیچ نقصان

همیشه نامه شاهنشهی را — ملکشاه محمد باد عنوان

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون — شبرنگ درآویخته از عاج و طبرخون

وان خط سیه مورچگانند چه بینی — بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق — وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

دادی بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ — وان لؤلؤ بیجاده بشکر شده معجون

نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل ... از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون

گوئی که دو زلف تو دو نون است خمیده ... خال تو چه از غالیه نقطه زده بر نون

ماهی تو پدید آید و مهر در رخ تو زاد ... چون ماهی بر خشک بود در ماهی ذو النون

زینسان که منم در طلب روی تو باید رفت ... هرگز بندانند در طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چه کانون بر آتش ... وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

ای عاشق دل شیفته مگذر ز ره عشق ... کز وسوسه عشق تو بود آخر وا دون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه ... کز مدح شهنشاه بود طایر میمون

روزی ده آفاق کرد روز همه آفاق ... کش است پدیدار هما بوش همایون

کیوان شده زیر قدم همت او پست ... گردون شده زیر علم دولت او دون

از هیبت او در بر خصمان شده پر درد ... در خنجر او خانه خاقان شده پر خون

گردیست هش خواسته از مشرق و مغرب ... ما در عطش مانده بر دجله و جیحون

از دجله و جیحون بستد مال و دیگر بس ... با نوبت بزم است و دگر نوبت شبخون

ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا ... وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون

دارنده دهری و نه گردش ایام ... روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون

شاد است به پیروزی جان سکندر ... زنده است به هر روزی تو نام فریدون

با عزم تو نا چیز بود بلبل دستان ... با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون

اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا ... وندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

ایزد بتو داده است همه ملک جهان را … سلطان جهان دار و جهانبان توئی اکنون
هر روز ترا نامهٔ فتحست دگرسان … هر روز ترا مژدهٔ ملکیست دگرسان
اعدات چو تا دون همه در خاک نهفتند … تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیده است بجائی … کانجا نرسد وهم هزاران چه فلاطون
جاوید شها عمر تو در حفظ بقا باد … در خط بقا باد بداندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم بران را … بر دست تو بادا قدح باده گلگون

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد
ملک و سپه و گنج تو هر روز دو افزون

جاودان باد دولت سلطان … دل او شاد باد و بخت جوان
رای او بال و همتش عالی … تیغ او شیر زور ملکش آبادان
کرده با بخت تو قضا بیعت … کرده با قدر تو قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار … تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بفر افریدون … هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزم است روز کار نشاط … نیست دومه ابان
بچنین روز شاد باشد دل … در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده پیمای … مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید … یاد شاهنشه زمین و زمان

ای دوش باد طلعت شاه ‌ ‌ ‌ ‌ توه خاطراست و توه روان

پادشاهی که هست گیتی بخش ‌ ‌ ‌ ‌ وز فلک طاعت و از او فرمان

میزبانان و میهمانان زاد ‌ ‌ ‌ ‌ پیش از این دیده اند خلق جهان

میزبانی که دید چون سرهند ‌ ‌ ‌ ‌ میهمانی که دید چون سلطان

شاد باش ای خدایگان بزرگ ‌ ‌ ‌ ‌ حکم تو بر بزرگ و خورد روان

همچنان باده نوش خرم زی ‌ ‌ ‌ ‌ مجلس آرا و کام خویش بران

تا بباید خلق تو مستزیبای

تا بماند جهان تو نیز بمان

عمدا همی فشان کند آن ماه سیمتن ‌ ‌ ‌ ‌ موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود ‌ ‌ ‌ ‌ کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گرچند سال عارض او چون بنفشه بود ‌ ‌ ‌ ‌ هرچند گاه عارض او بد چون سمن

اکنون که سنبل از سمن او برون دمید ‌ ‌ ‌ ‌ نشگفت اگر بنفشه من شد چه نسترن

گردست دوزد کاه تهی از دو زلف او ‌ ‌ ‌ ‌ در پشت من خم آرد و در دو روی من شکن

این طرفه تر که اشک دلم را بدست هجر ‌ ‌ ‌ ‌ سرخی ز لب همی دهد و تنگی از دهن

بالای او چه نازون و سرو شد بلند ‌ ‌ ‌ ‌ تا کردمش ز دیده و دل بیشه و چمن

من عاشقی نبودم او ساحری نبود ‌ ‌ ‌ ‌ تا کرد ماه را فلک از سرو نارون

آنکس که یار ماست و خریدار است چند باد ‌ ‌ ‌ ‌ باد عشق در یمن و مشک در ختن

نه در ختن چو زلف تنم مشک بافته است	نه چون لبش عقیق خو بداست در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن وار تافته است	کز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن

تا چون دلم بدان چه سیمین در اوفتد	دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن

کردم بعشق تا دل و تن داشتم نثار	امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن

پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست	نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی	مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن

بو طاهر مطهر مخدوم روزگار	سعد علی عیسی خود سید انجمن

دریا و ابر خوانم از بهر آنکه هست	موجش هر مکان و سرشکش هر وطن

معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او	دریا و ابر زیر دراعت و پیرهن

از پای او عبیر شود گرد در بساط	وز دست او رحیق شود آب در لگن

خلقش چنان خوش است که از بوی او کند	بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن

پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش	شکر حقیقی که در او نیست ذرق و فن

وان کودکی که هست بگهواره در هنوز	دارد ز شکر نعمت او در لبان لبن

باشد کم از فضایل او فضل دیگران	آری بفضل کم ز فرایض بود سنن

کز در جهان بجود و مروت مثل شدند	نعمان معز زایده و سیف ذوالیزن

هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش	ارواح هر سه باز رساند سوی بدن

از کیا هر من شود ایمن بهر مقام	هرچند در زمانه بود گونه گون فتن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است ‌ ‌ ایمن بود فرشته از کید اهرمن

بادی که بر زمین دمادش کند گذار ‌ ‌ از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن

مرغی که بود در خلافش زند صفیر ‌ ‌ افتد بحبس قفس دام پابزن

گرچه بصورتست مجن با مجن یکی ‌ ‌ هست از مجن تفاوت بسیار با مجن

وین را بس این دلیل که تدبیرهای او ‌ ‌ در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای مکرمی که دست تو ابریست مشکبار ‌ ‌ ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع ‌ ‌ ای خلق تو عجیب و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خالیست از حزین ‌ ‌ دلها با هتمام تو صافیست از حزن

از دولتست کشت امید ترا نبات ‌ ‌ وز نصرتست تیغ مرا درا سفن

آن کشت هست همه ساله بی مطر ‌ ‌ وان تیغ هست نیز همه ساله بی مسن

از غایت کرم که ترا هست در سرشت ‌ ‌ بر حاسدان خویش بنیکی بری ظن

باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند ‌ ‌ گر برجهد بخاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب ‌ ‌ وین سوی دین گراید و برتابد از وثن

دادم شگفت تا قلم تو چگونه شد ‌ ‌ بی روح ماه پاره و بی عقل با فطن

هست آنکهی بدیع که ببلند همی جهان ‌ ‌ هست آنکهی عجب که گوید همی سخن

در دخل و خرج را همه ثابت و معتمد ‌ ‌ در حل و عقد شکر گذارنده مؤتمن

زیبا تراست نعمت وی صورت پری ‌ ‌ والاتراست قدر وی از پیکر پرن

در چشم فتنه هست ... نژاد | در چشم بخت نیست ز تا بنراد وسن

تا در ختن همی چه شب و روز خواهمش | از لبس که او برد لب روز تا ختن

و نا تفاق تاختن او بروز و شب | با روز روشن است شب تیره مقترن

ای در جهان یگانه بازادگی ثمر | دارم دل یگانه بشکر تو مرتهن

تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام | کاسد شده است گوهر غواص کوه کن

مدح تو گوهری است نه از جنس این گهر | کاندر خزانه ملکانت مختزن

تا پیش بت سجود کند برهمن که او | باشد بعشق و مهر بت خویش مفتتن

اندر سجود باد فلک پیش تخت تو | چونانک در سجود بود پیش برهمن

بادند راضی از تو بدنیا و اخرت | شش تن که زبدگان خلایق ز مرد و زن

در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین | در اخرت محمد و زهرا و ابو الحسن

احباب تو ز طالع مسعود شادمان | و اعدای تو ز طالع منحوس ممتحن

با تو خجسته دولت و بر تو خجسته عید | و ز تو تمام دور ده بپذیرفته حسن

جهان پیر دگرباره تازه گشت و جوان
بتازگی و جوانی چه بخت شاه جهان

چه باک از آن که جهان گه جوان و گه پیر است | همیشه بخت جوان است و شه چه بخت جوان

سرهلول ملکشاه داد کز ملکی | که شهریار زمین است و پادشاه زمان

ز کین او دل اعدا فسرده کرد چو خون | و ز مهر او تن اندر فسرده کرد جان

ثنا و خدمت او واجب است زین معنی　　ثنا گشاده زبان است و بخت بسته میان

چنانکه بسته میان است بخت در خدمت　　همیشه هست ثنا بر ثنا گشاده زبان

مبادران عرب چون عجم شده است امسال　　ز عیب ملک ملک بخش ملک ستان

ز خسروان عجم کوشش است و زاد بخشش　　ز سروران عرب طاعت و نیاز و فرمان

دو گوشه داد جهان ز مشرق و مغرب　　نبرد هیچکس از خلق روزگار و کمان

که شاه جهان با صدهزار عالم جند　　علم زند به دمه بر دو گوشه جهان

ز ملک روم نبرد یک مردمان عجم　　نشسته اند بتعجیل چند با ذکان

که چون بجانب موصل رسد شهنشه ملک　　بروم درد ز هیبتش بریش هست نهان

که قیصر روم و سپاه او از بیم　　ده کوه و هر نیمت باشکار دهان

همه کبود لب و زرد روی سرخ سر شد　　همه شکسته دل پر خشم و خشک دهان

ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار　　ز حد شام بتابد بجد روم عنان

اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر　　کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان

رسید رایت مه پیکرش بجانب شرق　　ز هیبتش نه امل ماند خلق را نه امان

بترک و تازک فغفور گشت حال الوده　　هنند دیده چنال گشت خون افشان

هزار ولوله مشغله در افتاده است　　ز تیغ شاه هند و ستان و ترکستان

شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر　　شهی که دولت او را چنین بود برهان

محال باشد با او شکستن پیمان　　محال باشد با او نمودن عصیان

اباشهی که ز مریخ رنگ شمشیرش — شرق و غرب وسبد است کرده برکیوان

سپهر بوخطر از تیر تست بصحرا — ستاده بوحده و از کوی تست در میدان

سپاه خصم تو کر جادوان فرعونند — تو ئی بدولت تأیید موسی عمران

کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم — ز تو خورد همه تیر تک خصم چون ثعبان

تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو — زبیم تو بجهان اندرون شد است نهان

ز سود و نفع بجز راه سرکشی نسپرد — نکرد سود بر آن سرکشی و کرد زیان

زیاد بخش بملک اندرون همان بادست — باد دوی زیاد تنها د در نقصان

کنون ز خوی بد خویشتن گران بادست — مثل زنند که خوی بد است باد گران

خدایکانا بر خورد ز ملک و دولت خویش — بصد هزار فسون و بصد هزار قران

دتا دمانی دنی حال شاد مانه نری

دعا و دانی کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و هیبت تو اخسرو جهان — کشند دشمنان بجهان اندرون جهان

رمح همه قلم شد و فوق همه قدم — دوی همه قضا شد و سود همه زیان

بر پایشان چه کند هوا دشمن رکاب — بر دستشان چه حلقه زنجیر شد عنان

شمشیر در نهاده چه خصمان بیکدکر — آن بد سکال این شد و این بد سکال آن

که کوید این که شعله تیغ امد الحذر — که کوید آن نامه عفو امد الامان

زین سان و زین نهاده کر بزند سر بسر — اسوده در دولت و اشفته در جهان

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت　　تا بر مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب را چه زین همه عدوی یکی نبود　　بیهوده قصد ملک چرا کرد با بکان

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار　　چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان

بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف　　هرچند گاه لاف چو شیری بود دمان

بگریخت زین ولایت شد باز جای خویش　　چون یافت از علامت منجوق تو نشان

آری چه بانگ جلجل باز آید از هوا　　دراج زود باز گریزد ز آشیان

کاشان را و زکند و سمرقند پیش از این　　بوده است گنج خانه چندین تگین و خان

بی آنکه در نبرد فرو رنگ شد حسام　　بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان

بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد　　گر مهر کو زوال بود ماه پاسبان

زوال کند تا بعرب بستدی ز خصم　　بستی میان و فتنه برون کردی از میان

هرکز که یافت است چنین طالعی قوی　　هرکز که داشت است چنین دولتی جوان

از معتصم گذشته کرا بود جز ترا　　این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک و دیلم و عرب و روم و عالمی　　جز تو باز کند که را بود از اصفهان

جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد　　جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان

اخبار و قصه تو ز بس گونه گون شگفت　　منسوخ کرد قصه و اخبار باستان

آنچه از تو دیده ام و نخواهم نیز دید　　نشنیده ام در کتب از هیچ داستان

از دولت تو هرچه گمان شد بود یقین　　وز دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان

آن کیست کو بملک کند با تو همبری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان

تو آن دلی وا ز فزع جنگیان تست / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان

سیماب شد تن جگلی از نهیب سر / طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان

نیلست و زعفران حسد تو که حاسدانش / در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران

خون در دل از نهیب تو در لاله بفسرد / وا خوشود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک روی تست زبان حاسد بصر / و ز رشک نام تست بصر دشمن زبان

همواره آسمان و زمین تابع تو اند / تا باد تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش بیارد بباز و بس / کار تو چنانکه باید سازد همچنان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان

زود آنکه باز گردی تا بید سوی عراق / با بندگان برای سعادت بزیر بان

دشمن بلام و کار بکام و فلک غلام / دولت نگاه دار و سعادت نگاه بان

در کاشغر ز حضرت تو شحنه و عمید / و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان

از فر تو رسیده سعادت بهر وطن / و ز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کنده سقر / آسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز در بساط تو گسترده بگلستان / و ز باغ بساط دی بربوده چه عیاران

شکفته بهار تو شرط است نگار تو / مادی و دبار تو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم — دلها همه شد خرم خاصه دل غمخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا — بر هر در و بود دیبا می خوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل — گلها ز بوی گل چون کلبه عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر اکنون — وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان بدل بازان و خوبی خود نازان — با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن — ما بر گل و بر سوسن تکیه زده و یاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما — بدخواه ندیم ما دلخسته چه بیماران

در طبع همه شادی در دست همه رادی — وز بخت بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور

شاهی که سزد یکسر جباری جباران

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین — در همه فن تو خوشنود ایزد جان آفرین

گرچه هستند آسمان را اختران نور بخش — دشان باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی خواهد همی — راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نسخه از لوح محفوظ است گوئی خاطرت — کاندرو بینی و دانی بود پنهان در یقین

زین قبل شاید که خوانند حکیمان جهان — شهریار نیک دان و پادشاه دوربین

بود تو تا بنده بود از پیش آدم در ازل — در زمان تو دا فتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من — ز آتشم و از تو چرا سجده کند در پیش طین

در جهانداری تو داری باد و هم انگشترین
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

بر سرین گور و چشم آهوان در شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین

زان شرف کز تو دریکانت همی دوزند کاد
زخم باشد آهوان بر چشم گوران بر سرین

با تن کوهست و چون بادست فرخ مرکبت
کوه تن دیدی که باشد باد تک در روز زین

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه
زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین

شکر گوی عفو و روزی خواره جود تواند
هرچه اندر ترک خاقانست و تکین

هر یکی با دیه جود بنده گان و چاکران
پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین

آنچه بود در نوزده سال از جهان یکرشته
شرح آن ماخذ تاریخ شهور است و سنین

از بد یکشنبه در ملک گیتی داشتن
جمله این هست تو دیدی خردمندان چنین

بود ملک او چو جیحون تا فرات و ملک تست
از آب دریای مغرب تا لب دریای چین

از تو باید همی بغداد تا چون تو شتاب
بدر مستعصم بود باز و درگاه مستعین

غازیان در بقای تست عز مومنان
زان لوای تو فرستادت امیر المومنین

در آن خیل نام و خطابت در لوا نقش بود
تا طراز آن لوا باشد طراز ملک دین

آن ترا دارد یمین و یمن دارد جاودان
بر یمین این خلیفه کو ترا دارد یمین

تا بیاراید بفر دین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بهر جائی مقام
بلبلان با صلصلان گردند هر جائی قرین

باد تخت تو سپهر و تو بر آن مهر منیر
باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین

در نشاط او ز داده سوی تو بخت بلند ‌ ‌ ‌ و ز ظفر بر وا ذکر ده نزد تو روح الامین

از تو بکرداده‌های خوب تو هر ساعتی ‌ ‌ ‌ پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

خدا با د دو دو کی چشم بدان دین و دولت میمون
و دین شاه مبارک رای ملک آرای روز افزون

شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهان نامی ‌ ‌ ‌ ببهروزی چه اسکندر بفیروزی چه افریدون

بهر ماهی که نوکر در نصیب او ز هفت اختر ‌ ‌ ‌ یکی ملکست دیگرسان یکی فتحست دیگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر ‌ ‌ ‌ شگفتیها نباید شد ازین معنی که ردف اکنون

ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری ‌ ‌ ‌ بقهر و غارت گردنکشان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران ‌ ‌ ‌ ظفر بر تیغشان عاشق خرد بر طبعشان مفتون

ز دوده تیغها اندر کف ایشان چه نیلوفر ‌ ‌ ‌ شده نیلوفر از تیغ بداندیشان چه آذریون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده ‌ ‌ ‌ هوا از نیل مطردشان شده مانند بوقلمون

غبار و نعره ایشان ببوی مه شد از ماهی ‌ ‌ ‌ بنه شد بدسگالان را طلسم و نیلد افسون

یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی ‌ ‌ ‌ یکی شد خسته و بالا یکی شد بسته و مامون

یکی را باد در خنجر ز تلخی گشت چون حنظل ‌ ‌ ‌ یکی را مغز در دماغ از سردی گشت چون افیون

یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم ‌ ‌ ‌ یکی را شد بچشم اندر ز حرب روشنائی خون

برفتند از میان چندکس اسیر و حیران ‌ ‌ ‌ بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون

چنان رفتند کز عبرت بر ایشان طعنه زد کشتی ‌ ‌ ‌ چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون

زهی پای سر شاهان زهی عز شه ایران ‌ ‌ ‌ مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیران را بکردار دنونان خسته جان دنن ‌ ‌ ‌ امیران را بکردار اسیران کرده خادردون

سپاهش در خراسان نی سهمش در لب دجله ‌ ‌ ‌ رکابش در نشابور است و بیمش در لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان ‌ ‌ ‌ لبان دعوت موسیت بر هامان بر قارون

یکه تیغ او در آب با هامان کند دهبر ‌ ‌ ‌ یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه رو در کار خرم و مشرف چنین خواهم ‌ ‌ ‌ سعادت را شاه تا بنح و دولت را شده قانون

خدایش ناصر و رهبر سپهش جاکر بنده ‌ ‌ ‌ حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ
عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر دوران

ماه روی آن روی در اقبال باد در بوستان ‌ ‌ ‌ هرکرا اقبال باید می خورد باد در بستان

می خورانند بوستان با دوستان هنگام گل ‌ ‌ ‌ خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان

ارغوان و گل همی از پرده بنمایند رخ ‌ ‌ ‌ تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان

از گل و مل دستها خالی نباید داشتن ‌ ‌ ‌ جام مل باید در بن و شاخ گل باید دران

بر گل بر شاخ گل گویی برون آورد بار ‌ ‌ ‌ کوهر کوه بدخش از کوه هر کوه نشان

خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی ‌ ‌ ‌ دسته دسته یاسمین و گل ببست ما عیان

شد دل طاوس شاد از سنبله ابهر آنکه ‌ ‌ ‌ زعفران رنگ است و دل را شادی آرد در عیان

کونه باد از مشک دارا از درنوا انگشته اند ‌ ‌ ‌ باد چون شد مشکبار دابر چون شد درفشان

کر همی بلبل چون کند چندین خروش　　در تماشا شو که قمری چون کند چندین فغان

بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است　　وندر آن بلبل غزل گوی است و قمری مدح خوان

باد بوی بوستان و باده و باد بهار　　باد روی دوستان سبزه و آب روان

همچنان با ما و هم ما با جهان سازنده ایم　　شرط باشد که جهان سازنده باشد تا جوان

مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو　　نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان

تازه باید روی ما که مهر در نوروز بهر　　تازه کی دارد جهان چون دولت شاه جهان

تا ورا زنده ایران و دارای عجم　　ارسلان ارغوا پادشاه گوهر آلب ارسلان

شهریار شهربند و داور کشور گشای　　پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان

انجهان دادی که از تیغش همی گردد پدید　　آن شگفتیها که مردم را نباید در گمان

فضل باید بر زبان چون روی و بیند آن　　فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان

از اجل بود امان آن را که باشد در دهب　　ور خلاف بود هیبت آن را که او یابد امان

گوییا از مهر و کینش ساخت اندازه کر　　هر که خواهد تا به بیند ماه سود و دمان

تیر او چون با کمان پیوسته کرد در نبرد　　تا مثنی چون ثریا علا خفته کرد چون کمان

از نبوه چون کند اندر دهان اژدها　　چوب موسی صد هزاران ساحری در یک زمان

بی نبوه تیغ او چون اژدها شد روز رزم　　صد هزاران جان دشمن را کند اندر دهان

موجب فتح است هر سالی رکاب فرخش　　فتح پیش با سبل چون شد رکاب او روان

حجت و برهان این در سالی ماضی دهم　　باش تا در سال مستقبل همی بینی اران

باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین … جامه و تاج و لوا خواندش صاحبقران

باش تا بردارد او زیر یکبار ده سه گنج … گنج بادآورد و گنج گاو و گنج شایگان

باش تا غزنین و بنده کرده در ظفر … کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان

پس بود بلاد او چندین سعادت باد … پس بود گرد او چندین بشارت را نشان

خسروا مرغ را با آفتاب از بهر تو … بیضی دفتاست از فتح و ظفر بر آسمان

آن یکی در فتح تو دارد با اوج اندر وطن … وان دگر بر نصرت تو در شرف دارد مکان

گر بر آن سبعت بوده است تعالی این جهان … خانه آن جای این شد خانه این جای آن

گر توان کردن ترا با رستم دستان جهان … در همه رستم بود در گیتی بمردی داستان

بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه … هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان

در کف زمان رستم سیستان بود و هری … تو برستم داده اینک هری و سیستان

مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند … بعد از ایشان داشت شاه کامل و کامل سنان

هر یکی را بود رسم دیگر و کار دگر … نام ایشان بجا و قصه ایشان بخوان

تا از ایشان هیچ شاه و خسروی اندر جهان … کرد چندین فتح کو تا کنون بشمشیر و سنان

در هر بیشی تو ایشان در زمان بود ملک بیش … هست بیشی در هنرتان به که بیشی در زمان

شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو … کار تو زود راست ور زود را خلق کی ماند نهان

آنکه دو راست از تو کردی گوش او در آخر خبر … وانکه تو دیدست کردی گوش او در بر عیان

عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند … تو غریق منت و شکر خدای غیب دان

شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامران
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران

تا که از باد هوای بشکفد شاخ سمن
تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

بلبل خواهد بود چون شاخ سمن وقت بهار
بدسگالت باد چون رزان وقت خزان

آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو
زهره بر خطش گواه و مشتری او را ضمان

لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی‌قیاس
دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران

جشن تو روز مبارک بخت پیروزت دلیل
مجلس تو بزم خسرو هم چنین تا جاودان

مجلس تو بنده معزی خوانان شعر تهنیت
هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

بوستان با فرهی باد صبا در بوستان
هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

گر همی خواهی که بینی پرنیان را مادری
برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان

تا چکاوک بست موسیقار در منقار خویش
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنان
ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان

رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین
پادشاه ملک بخش خسرو گیتی‌ستان

بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی
یادگار است از ملک سلطان و از الب ارسلان

هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید
هست بیم و کین او پیمانه سود و زیان

بسته گردد دست مکاران چه با شاه گهر
پست گردد قد جباران چه بفرازد کمان

بر سعادتهای او در هفت کشور گشته‌اند
هفت نجم مختلف با یکدگر هم داستان

خویش و بیگانه موافق داشت دشمن معرفت | بنده وار از یکدل پیر و برنا یکزبان

گرد او از حفظ خویش ایزد حصاری ساخته | دولت او را کوتوال و نصرت او را پاسبان

چون به تیغ دشمنی گردد عنان او سبک | چون به فتح کشوری گردد رکاب او گران

هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب | هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان

گر به هند و روم و چین بگذشت اسفندیار | در ولایت صد سپهسالار و سپهبد پهلوان

آن یکی او را ده صد دز چون دز رویین محل | آن یکی بگذشته از هفتاد هم چون هفتخوان

خاکساران را مقید کرده اند در زیر بند | بادپایان را مسخر کرده اند در زیر ران

سر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی | بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان

آمد اکنون خلق را از سر یزدانی پدید | هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی عیان

هم ز خانه ملک جویان رنگها بر ساختند | بالها افراختند از شام و روم و اصفهان

دمها آشفته در پای بدخواهان شاه | باز کرده چون نهنگان اندران دریا دهان

سر بر آورده بوشنی و درشنی سر بسر | رایگان دندان فرو برده به گنج شایگان

هر کسی منشور سلطانی که خفته بود مین | آمده منشور سلطان برکیارق زاسمان

خسروا هرگز نه بیند دیده گردون پیر | باغ دولت را چه تو فرخنده سروی جوان

تو فرخ طلعت و نور و وفا و معرفت | دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان

شرع می‌پسندد که من نوشیروان خوانم ترا | ور چه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم | دادی دین بود تنها در دل نوشیروان

کر

گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید — خسروی کز عدلش رسد تا قیروان

خلق را معلوم شد کان خسرو اکنون تویی — آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان

تا ملک فرزند کون باشد توی فرزند بخت — تا کواکب باقران باشد توی صاحب‌قران

آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید — گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان

روی آب از بهر ساز رزم تو مُحجف — گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان

وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار — شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان

تا بوقت باده اسکندری باشد مثل — تا درفش کاویانی شد مثل در داستان

باد هندی تیغ تو چون باده اسکندری — باد عالی رایت تو چون درفش کاویان

هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو — پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران

پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر — دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان

زین مبارک سال گردش کرده ایام تو — جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ستان

بنده مخلص معزی هست گفته مر ترا

گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان — مبارک باد بر سلطان و بر سلطان بن سلطان

خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین — شهنشه بوالمظفر بن کیارق داده یزدان

جوان بخت و جهانداری که پیش نامه و نامش — جهانداران زمین بوسند چه در ایران چه در توران

نه افریدون نه نوشروان که گویم من که بگذشت او — بملک اندر فریدون و بعدل اندر انوشروان

بحکم او جهان خاضع بعدل او جهان ایمن | بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر | امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان را عدل او در خورد چه در سرما چه در گرما | هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرموده است شاهان گرد و زنها | که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چه خورشید جهان افروز نهفت اقبال او پیدا | که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بفتح و کامرانی کرد با او آسمان بیعت | معمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
زبهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله | گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کند لشکر | همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
کرا رنجی بود در تن رضای او دهد راحت | کرا دردی بود در دل دوای او دهد درمان
ببیک دیدار او گردد همه پنهان رها شاید | بیک ایمای او گردد همه دشوارها آسان
خود خواند مدیح او چه گیرد جام در مجلس | فلک سوزد سپند او چه بازد گوی در میدان
چه بگشاید ببخشش کف ز بس شادی بگرید زر | چه بسپارد برامش دل ز بس شادی بخندد جان
بلا و صاعقه است از بیم تیغ او بقسطنطین | خروش و ولوله است از خوش جشن او بترکستان
بقسطنطین چه مطمور است گوی قصر بر قیصر | بترکستان چه زندانست کوی خان و بر خاقان
چه گویم قصه خصمان و حال بد سگالانش | که معروفست و مشهور است حال و قصه ایشان
سر و سامان همی جستند کار مملکت اول | نیابد کشند آخر سراسر بی سر و سامان
ندانستند پنداری که با سلطان کسی کو شد | که باشد ضحکه گردون و باشد سخره شیطان

چو مالش داد سلطان اهل عصیان را و بیدادان — که از او داد دانند و دل کینی آمد به عصیان

الا یا دادگر شاهی که اندر مشرق و مغرب — کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان

چه نامت بر زبان آرند بشناسند شاهان را — که شاهی چون یکی نامه است و نام تو بر او عنوان

ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا دیدی — مگر پیش تو بنشینند بر اطراف شادروان

پس از عدل ملکشاهی نمودی خلق عالم را — رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان

ز بهر ملت تازی فرو بنشاندی شه غازی — کشیدی لشکر نصرت بجنگ لشکر خذلان

دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف — بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان

بباید کشتن ملعون سگان خاک آدانا — که گرگان تیز کرد ستم چنگال و هم دندان

بباید مر فرنگان را بریدن پشت خنجرها — بخنجرها که هر دارد جان از باد خون افشان

ز صحرا بر ز سرهای فرنگان کوه‌ها کردی — ز دست و پای ایشان کوه‌ها [illegible]

عجب نبود ز امثال کران گر تو چنان کردی — که بر عیسی و بر مریم نگوید نیز گر رهبان

خداوندا چه عید آمد به شادی و خوشی بنشین — امیران و ندیمان را ببزم خویش بنشان

شراب عیش تو هست ناقض توبه و جان را — از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان

بزمش سلسبیل از جنة الفردوس پنداری — همی بر دست حور العین فرستد بس بتو رضوان

الا تا باده بیماتی همی خیزد پس از تشرین — الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان

نصیب تو ز همت‌ها مدام و قسم تو ز هفت کشور — سعادتهای بی‌نحس و زیادتهای بی‌نقصان

تو را فرخنده دنیا باد و آموخته همت — تو را آراسته دولت تو را پیراسته ایمان

در محمد گویند بود سزای آفرین
آن رسول راستین این پادشاه راستین

آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان
وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین

آن محمد در عرب صاحب کتاب بی‌همال
وین محمد در عجم صاحب قرانی بی‌قرین

آن یکی را در هدی مهر نبوت در کتف
وین دیگر را در هنر نور سعادت بر جبین

بود شرع حق محمد را رسولی کاردان
هست شاه دین محمد را وزیری پیش‌بین

این محمد هست در دنیا [illegible] داران
وان محمد هست در عقبی شفاعت‌خواه این

ای غیاث الدین و دنیا تا تو گشتی پادشاه
دولت دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین

تا امیر المومنین را چون تویی باشد نصیر
نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین

دست اقبال تو اگر ساختندی خاتمی
اسم تو حلقه بابی و خورشیدش نگین

همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان
هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ هین

بارگاه دین و دولت را بدین و داد تو
تهنیت گویند هر دو ذی کرام الکاتبین

تا که تو عدل و سیاست در جهان گسترده‌ای
اصل ملک و قطب دولت پایه دارد دفین

هم تذروان رسته‌اند از چنگ باز سپید
هم گوزنان جسته‌اند از چنگ شیر غرین

عالم اندر خواب رفته است چون [illegible] خویش
بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین

در زمان چون دور گردون ملک داد عظیم
در جهان چون روز روشن نصرتی داد مبین

ملک چون باغست و عدل تو در او چون باغبان
سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین

دلر

دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست / چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین

ای مسلمان سلطنت جاوید و ملک پاینده باد / وز تو خوش بودند جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بفرمان خدای / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت عزم را بندی میان / تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین

سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی / طعمه خوکان شوند آن خوکخواران لعین

استخوانهای فرنگان بود در انطاکیه / زیر پای دشت اسبان سپه گردد طحین

از کنار نهر عاصی تا لب آب فرات / تا که هر منزل ز خون کافران گردد عجین

کوس چون بر زد چنان غرد بصحرای حلب / کاو فتد آوازه او

این ظفرها را به دولت بود تا روز حشر / وان اثر تا روی ملک و دین بود تا روز دین

گر کمانت وجیز گفتار من بس نامدید / این چنین گردد جهان وانی گمان گردد یقین

تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب / تا مدار راست و بارد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو باد ایام دایم در بلاد / زیر پیمان تو باد ایام شهور و هم سنین

نصرت و تأیید بادت در عنان و در رکاب / عصمت و توفیق بادت در یسار و در یمین

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه / تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

پاسبان گفته اند هر روز بر درگاه تو
کای خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

تازه و خوش شد ز فرهاد فرودین جهان / خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان

گرد پیدا دی زمین را آسمان چون جوشن / گر کلاه سبزه زمین داد و فضا را آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی / زند و افسانه بلفظ پارسی با زندخوان

کوه شد چون پرنیان و لاله شد هم چون علم / سرخ و نیکو نو علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید / آن همانا نیل بوده است این همانا زعفران

لعل گونی از بدخشان تخت او در زمین / و در زمین بر وقت پیدا روی شاخ ارغوان

برق در ابر و سیاهی در میان لاله هست / هم چو آتش در دخان و هم چو در آتش دخان

چون برآید ابر سیمرغ گردد روی چرخ / بر هر سیمرغ بر روی هوا آتش فشان

در هوا هر ساعتی از ابر بدرخشان درخش / چون ذکر در معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک / یافت میراث از ملک سلطان و از آبا سالان

انجمن اندر که هست اندر خراسان و جز / جوش او در ما و ارائه ... عالیستان

پادشاهان تخت جنرا او را مسلم کرده اند / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش ضعیف تخت او را لشکر است / زیر پای اقبال او را استان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود را آتش گر دو پاید زمان فتنه را / چون ستاره و کاه دیخت باد پیش گردد دمان

گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد / مرد در جوشن بلرزد اسب در برگستوان

هم بر آن سان گر ز مرد چشم افعی تیر کند / چشم دشمن تیر گاند چون بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردان گردون داد خط / زهره شد بر خط گواه مشتری شد در ضمان

تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست
دولت دین را ز تیغ او بدید امن و امان

اختیار است از جهان اقلیم رابع خلق را
در خط فرمان تست آنچه اختیار است در جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد
چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک دین را از تو نگزیرد چه نگزیر بود همی
دیده را از روشنائی کالبد را از روان

سرفراز از آسمان گر بر میان خویشتن
گر از کمربندگی جان تو دارد بر میان

نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف
کرد در صحرای تو صد دام و دد را میهمان

میهمان بشکفت اگر باشد بصحرا دام و دد
هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار
هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو دستل آمد همی
[illegible] را بر سپهر و [illegible] را در جهان

کز خلاف قدر تو خان کرد پیدا بر زبان
حشمت و قدر و قد خان در زمین کرده نهان

آن عزو دانند سرا و دشمن دیگر هم آن
گر میان چون نجست دو تیر و از میان

آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داده پشت
وین دیگر جسته از دم تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را با دیگران از خوی بد در گردن است
هست معروف این مثل خوی بد و باد گران

گرچه بود اندر کمان خصم پیروزی فتح
آبروش روزی نکرد از هرچه بودش در کنار

رزم تو در پای جوشان کشت و تیغ چو خند
سرش دریا بر زد و تا گه کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی کرد بود از نیکوی
شد فراموش از دلش تا کرد جان دین دهان

هر که بدکاری کند تا که فتد بر خاک پست — هر که بدعهدی کند تا که نهد بر پای جان

چون اجل با برکران عمر او افتاد چشم — آمد از توران بجیحون با سپاه بیکران

مار در مرغ ازی چه سنگ دام را در خورد شد — مار دید چون ابله از سوراخ در مرغ از آشیان

هر که با تو سرکشد یا پیش تو لشکر کشد — باشد انجامش چنین و باشدش آغاز چنان

نصرت تو روز روز افزون ترا ماند همی — روز روز افزون ترا اقبال گردون جوان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او ناگه برفت — وانکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان

جا کو فرمان شکست و بنای احسان شکست — آنکه اکنون در دیار ماورا النهر است خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع — تا چه تو شاهی بود سلجوق را در دودمان

بلکه هر باشد کز او چیزی فزاید عقل را — بلک پیدا شد ازو باقی بماند خاندان

هر کجا لشکرکشی اقبال باشد پیش رو — تا بود ابنای ملک در لشکر تو پهلوان

با دلیرهای او منسوخ گشت اندر عجم — این دلیرها که رستم کرد در مازندران

لشکر افروزند ملک را ای تو بر بخت تو — این سپهسالار و عادل این وزیر مهربان

زین مبارک تر سپه داری نبود و نه وزیر — دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج — تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب باد پیمانت در آن عالم درست — بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان

تا دل دشمن ز تیغ آبدارت خاک شد — باد اضاف تو اندر ملک آتش فشان

دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز — لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان

اجر

اخبار تو همه پیروزی و نیک اختری ... روزگار تو همه نوروز و عید مهرگان

شاکر و راضی ز تو جان معز الدین بخلد

پیش بخت تو معزی مادح گوی و مدح خوان

شادند همه خلق بعید طرب اکنون ... بر شاه عجم عید عرب باد همایون

فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق ... تاج سر ملک عضد الدوله میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی ... بیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون

نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق ... چون گوهر عباس به پیروزی مامون

سلطان معظم بهنرمندی او شاد ... چون موسی عمران بهنرمندی هارون

با همت او اختر سیاره بود پست ... با دولت او گنبد دوار بود دون

سیاره نداند که شمار هنرش چند ... ایام نداند که شمار هنرش چون

گیتی بحقیقت خطر او نشناسد ... دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون

ای گشته ملک بر همه مخلوق تو عاشق ... وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون

یک تن نشناسم نه باحسان تو محتاج ... یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل و نظر تو سبب امن جهان است ... چون باده مطرب سبب شادی محزون

تا با تو جهان راست ترا ذکر الف شد ... قد همه اعدای تو شد خفته ترا نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد ... با دل بود از دایره عهد تو بیرون

هر کس بود مقبل و آهسته و عاقل ... لا بد که بود مدبر و آشفته و مجنون

از روز که تو گوی زدی پیش سواران / از سم سمند تو رسد گرد بگردون

تا روز که تو صید کنی بر که و صحرا / از سنگ دمد لاله وز خاک طبرخون

تا روز که تو تیغ زنی در صف لشکر / پستی و بلندی همه خوانی شود از خون

از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحرا / وز رایت تو کوه نماید همه هامون

خصم تو به افسون و به افسانه کند کار / لیکن بزبانی کند آن کار دگرگون

چاره ندانند که هیچ سود ندارد / با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون

ملک پدران داد بدست تو زمانه / بست است میان تا که چه آید ز تو فرمان

گر رای تو آید که کنی از پی تماشا / ور روی بتو دارند مهی از پی شبخون

فغفور بنالد ز تو در تنگهٔ چین / چیپال بترسد ز تو بر ساحل و جیحون

تو خرم و شادان بنشسته بود فتنه / سهم تو بدجله است و هیبت تو بجیحون

پس دیر نمانده است که ملک ملکان را / ارزند بدیوان تو آوازه و قانون

خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی / کز زنده شد از معجز او مرده مدفون

ای مدح تو در طبع رهی لؤلؤ یاقوت / وان لؤلؤ یاقوت بعنبر شده معجون

تا هیچ ز میزان ملک شعر تو خواند / چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون

تا موسم نوروز بود اندر مه نیسان / تا وقت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد رخ از شادی چه نسرین / اعدای ترا باد دل از رنج چه کانون

از طالع میمون ظفر تو بدم فتح / خصم تو ندیم ندم از اختر دوران

خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود
دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
پیروزی و اقبال تو هر روز برافزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین
سپاه دار جهانست و پهلوان گزین

چو پادشاه چنین باید و سپه سالار
سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین

بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک
چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین

سزد که خواجه بود وارث دوات نظام
چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین

وزیرزاده دنیاست صدر مدبر ملک
چه شاه زاده دنیاست پادشاه زمین

اگر چه هست چو باغی شکسته مثال
بر او درخت بلند و بر او گل و نسرین

شکفته تر شود اکنون ز همت دستور
که هست همت دستور باد فروردین

چه با رصد بجهان گشت باز دولت تیغ
ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین

روان و جان ملکشاه و جان خواجه نظام
گزیده اند بملک و ملک بعلیین

ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار
بدست رضوان پیرایهای حور العین

هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
بحق بود که خدایش همی کند تلقین

جهان بسیرت و آثار او همی نازد
که نایب پدر راست او بسیرت و آئین

خدایگانا هر چه از خدای خواست دلت
بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین

ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
فکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن … رکاب فرخ تو هست عقل را بالین

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران … ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین

که از سنان تو پامال مار بود مصاف … چو از سنان تو برد اجل بوقت کمین

ز نعل مرکب و از خون کشته تو سپید … بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین

گهی که هست سپاه تو بر دری جیحون … شوند کشته و بسته سپاه خان و تگین

گهی به پیشه مازندران سواد انش … عصا کشند بدست سپهبدان زوبین

سپه کشی که ز توران بکین تو نشنفت … خبر نداشت بتو تیغ تو بتوزد کین

زهاد روی باقبال چون کشید مصاف … گرفت دامن او باز کشته شد در چین

بیک زمان سپهش منهزم شدند چنانک … هر آنچه از لب جیحون رسید تا لب چین

مخالفی که بمازندران خلاف تو جست … پناه جست ز بیشه زانکه شیر عرین

ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت … بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین

بدان صفت که بود بر مجره کوکب خرد … زمینش باد رفیقند لشکرش تمکین

شدند عاقبت کار در میانه کاو … ستارگان مجره کواکب پروین

چه روز نمود سعادت بر تو ایشان را … رسیده بر ده ایشان جلالت و تمکین

همه بقبضه فرمان تو شدند رهی … همه بمنت احسان تو شدند رهین

خلاف طاعت تو هست اگر قیاس کند … یکی چو ذره بر ذرین یکی چه ماه معین

خرد کجا بود آن که او ذخیره سری … شود ز ماه معین اندران زبر زمین

چنانک باد خلاف تو دارد اندر سر — چنانک هست ز صد سال زیر خاک دفین

به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد — بنالد از غم و بدبخت باد کند نفرین

مگر خدای جهان آفرید عهد ترا — که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین

مگر قرین و همال از فرشته است ترا — کز آدمی نشناسم ترا همال و قرین

چه دید مجلس عالیت شاعر بد دی — بهشت دید بدینها بچشم روشن بین

ضمیر و خاطر شاعر ز مدح تو گرفت شرف — چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان — جهانیان را حصن حصین و حبل متین

نظام دین هدی باد و عز دین هدی — ترا وزیر سپهدار تا بیوم الدین

چنانکه ناصر دین و معین خلق توئی — خدای عز و جل ناصر تو باد و معین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا
دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملک تو در توران و در ایران — ملک سنجر خداوند است در ایران و در توران

جهان دولت جهاندار کز اخبار و آثارش — بیفروزد همی دولت بیفزاید همی ایمان

سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطنیه — رکابش در مرو است و آثارش بترکستان

بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر — بترکستان همی نازد بفر تخت او خاقان

ز افریدون و نوشروان خبر کرده که پیش آن — بملک اند ز فریدون و بعدل اند انوشروان

خدای عرش فرموده است سپاه انکه کرده زبان — که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان

چه خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا
که دارد گرد خورشید جهان افروز را پنهان

ببین دیدار او کرده همه دیدارها شاهی
ببین گفتار او کرده همه دشوارها آسان

همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر
امل در دست و خاتم اجل در دست او پیکان

جهان را عدل او در خور چه در سرما چه در گرما
هوای سرد را آتش زمین خشک را باران

کرا رنجی بود در تن رضای او دهد صحت
کرا دردی بود در دل سخای او کند درمان

چه ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین
چه کوس رزم او کوبند گردد کشوری طوفان

چه بگشاید ببخشش کف زمین خواری بگیرد زر
چه بسپارد برامش دل زمین شادی بخندد جان

ز بهر قهر بدخواهان او همه ساله
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

چه گویم قصه خصمان و حال بد سگالانش
که معروفست و مشهورست حال و قصه ایشان

ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت
بقای موکب نصرت فنای لشکر خاقان

فلک خواند مدیح او چه گیرد جام در مجلس
فلک سوزد سپند او چه بازد گوی در میدان

گهی از مشتری سازد بدولت گوی چوگانا
گهی از ماه نو سازد بهمت گوی را چوگان

تن و جان را شراب مجلس او هست تا ضمیر
از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان

رحیق و سلسبیل از جنة الفردوس بنیادی
همی پرورست حور العین فرستد پیش او رضوان

شهنشاهی بعهد او نبوت را همی ماند
کز او مانند هارون است و سلطان موسی عمران

حسود هر دو چون فرعون خصم هر دو چون قارون
دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان

کهی اید به هر روزی رسول ان بنزد ا[ن]	کهی اید بعز روزی بنزد این رسول ا[ن]
باطراف جهان شاهان سرافرازند اکردی[نی]	ببزم هر دو بنشیند در اطراف شادر[وان]
چو سلطان و ملک شادند در دنیا یکدی[کر]	ز سلطان و ملک شاد است در عقبی ملک[سلطا]
بکردانا د چشم بد خدا از دولت هر دو	بکام هر دو بادا تا قیامت اسمان کردا[ن]
زکیتی هر دو را طاعت ذکردون هر دو را[خلعت]	زکردون هر دو را بیعت تا حشر هر دو را[سمان]

حسام هر دو دین کستر بقای هر دو جان[برود]

فتح هر دو تا حشر بقای هر دو جاوی[دان]

نرکس ز نشاط ماه	فرودین	بر دست نهاده ساغر	زرین
ابر امد و کرد ساغرش	پر می	تا خوش کند باد	فرودین
بی انکه شکسته کشت	پیچید	شاخ از لف بنفشه پرخم	چین
دستی که بزلف او رد	او برد	بی مثل بود چه نافه مثل	الکین
تا کرد دم صبا	کلستان[را]	از خوشی و خرمی بهشت	ائین
کلبن به بهشت در	همی نازد	با جامه سبز هم چو حور	العین
اکر پروین شد در اسمان	پنهان	پروین صفت است در زمین	نسرین
چون فاخته باغ را دعا	کوید	طاوس و عاشق کند	امین
از بهر دعا ثنا کند	بلبل	بر ناصر الدین بن معز	الدین
سنجر که زرای دولت	ارایش	دین را شرف است و ملک را	تزیین

والا ملکی که در صف	هیجا	دارد دل و زور صاحب	صفین
اکنون امید عدل او	باشد	اندر غم جان بود تن	ثمین
ایزد چه ولایت	خراسان را	آراست بعدل او سنه	شعین
دادند باو سعادت	کل	از برج شرف ستاره جان	تمکین
در طالع او همی توان	دیدن	کز روم ولایتش بود	تا چین
بر مژده فتح او بهر	کوی	بندند و زنند کله و	آذین
کردد شاد نامه	تحسین	بر کوه هر سرخ دست گوهر	چین
کردای کند با مل	و سپاه	وز روی هند بکابل	و غزنین
از بیم بدست هندو	دیلم	بی بیم شود کناده و	زوبین
پس دیو نماند تا همه	عرمش	یاسب غزای کافرستان	زین
در روم کند رکاب سالار	ریش	زین را ز صلیب در میان	حرزین
یک حمله سنجری زند	بر هم	بتخانه قیصری	بقسطنطین
کرا خشن کرده تنه و	بانگ	در دولت و ملک قیصر	نکین
در لشکر خویشتن ملک	سنجر	دارد دو هزار دینار چون	افشین
گر پیرتن کو در هنر	بودی	چون حاجب او بر توم و وزن	کین
هنگام شکار کی دوا	کشتی	بر پیرتن کو چاده	کوکین
ای شاه تو خلیفه و	سلطان	در شادی و هر دو دشمنان	غمگین

از حضرت تو همی بنالد آن — در دولت آن همی بنازد این
در بیت شنبد دام دقیقی را — در مدح تو هر دو کرده ام نضمین
استاد شهید زنده بایستی — وان شاعر تیرچشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی — معنیش درست و لفظها شیرین
در شان تو امده است پنداری — وند شان خودت نغزین
هفتم ایت ز سوره یوسف — پنجم ایت ز سوره یاسین
تا با دل دشمنان بود دم اننا — کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید — سر در سر آن خطر کند مسکین
ایا د بران کمیت و میمون — تو بر براست نازد بر زین
کو هیبت در نبرد را چه کنی همان — یا دست شتاب را چه کوتی هین
هر کبه که به بینی ابد از باسا — کوتی نه نشیب دوی داود هین
فرهاد نکرد نقش را زان هم — شبدیز تو عجب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد — نعلش سم ماه را بود بالین
شاها بهار موسم نیسان — بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیلاست بدست مردم کیتی — بد را بکن و نیل را بگزین
خوار دمش امد از لب جیحون — در که تو نجشت و تمکین
تا رایت رای او دهن خدمت — عالی شود از تو هم چو علّیین

تا دانش و داد و دین او هرسه — باقی بود از تو نام الدین

با دولت و فر تو بهر کشور — گر قصد کند بگیرد اندر چین

از جانب غرب تا حد مکه — وز جانب شرق تا در ماچین

تا هست چهار طبع گیتی را — از آتش و ز هوا و آب و طین

بادا ز چهار چیز سازنده — قسم تو چهار چیز ما تحسین

از چرخ عنایت و ز قضا یاری — از بخت هدایت از خرد تلقین

تشرین تو باد خوشتر از بستان — بستان تو باد بهتر از تشرین

از گرد ولیت رفته برگردون — وز سجن عدوت رفته در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان
هر آن مومن که او باشد سخندان

که چون باشد سخن در مرد مومن — دلش بگشاید از توحید یزدان

خداوندی که بی آلت بیفروخت — هزاران شمع برگردون گردان

ز تاریکی لباسی داد شب را — که ماه از دامن او هست تابان

بروز از روشنائی پیرهن داد — که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت — ز خاک تیره نعمتهای الوان

پدید آورد روشن گوهری را — که اندر سنگ و آهن بود پنهان

ز ابر اندر هوا کرد آشکاره — بقدرت برق و رعد و برف و باران

تمر

جهان را با زر و باد . بازد
بدست باد کرد آباد ویران

گل آدم بدست لطف بسرشت
نهاد اندر گل آدم دل وجان

چو محکم کرد اصل کار آدم
بعالم کرد نسل او فراوان

قلم زد بر سر قومی ز نو فبق
رقم زد در دل خلقی ز خذلان

ز بهر دعوت نوح پیمبر
چهل روز از هوا بگشاد طوفان

ز بهر حرز ابراهیم آذر
بیک لحظه آتش کرد ریحان

ز ماند آب دریا پیش موسی
بلا بارید بر فرعون و هامان

زمین را خشک کرد از آب دریا
ز بهر لشکر موسی بن عمران

صبا را کرد او از شرق تا غرب
کشید اندر هوا تخت سلیمان

بیوسف داد جاه و تخت شاهی
رهانیدش ز چاه و بند و زندان

بیعقوب باز داد از بوی یوسف
دو چشم روشن اندر بیت احزان

بگردون برد عیسی را ز هامان
محلش با کواکب کرد یکسان

محمد را نبوت داد و معجز
دلایل معجز او کرد قرآن

شنیدی این شگفتیها که ایزد
بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت او هست حجت
همه بر هستی او هست برهان

چنین باید همی در ملک قدرت
چنین باید همی بر خلق فرمان

درین دوران نه بینم هیچ تقصیر
درین قدرت نه بینم هیچ تاوان

بگیتی هیچ دیاری ندارم — که مستغنی است از توفیق دیان

ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت — ز بهر آنکه غفار است و رحمن

کرا در دل بود یک نکته توحید — کرا در جان بود یک ذره ایمان

نخیزد روز محشر جز موحد — نباشد در قیامت جز مسلمان

اگر شخصی بود با خلد و منزل — که دارد دوست بود و بستان

چنان باید که با نقد بریزدان — نسازد چاره و نیرنگ و دستان

وگر مردی بود با زور و قوت — که نیش تیر بگذارد ز سندان

چنان باید که نعمتهای دنیا — نسنجد پیش چشمش یک سپندان

وگر شاهی بود با ملک و لشکر — که باشد دشمن از تیغش هراسان

چنان باید که از عدلش رعیت — بود آسوده و شادان تن آسان

همیشه اعتقاد شاه اسلام — که آبادست از او ملک خراسان

ملک سنجر همایون ناصر الدین — خداوند همه ایران و توران

جهاندار که اندر نسل سلجوق — جهان را یادگار است از سه سلطان

همه عالم ز مشرق تا بمغرب — برای همتش را هست میدان

در آن میدان سر اعدای دولت — چه گوی اوده اندر خم چوکان

بزیر سایه انصاف و عدلش — نترسد شیر آهو از بیابان

نکرده چرخ گردون جز بکامش — خدایا چشم بد زو دور گردان

ضمیر من رهی از آفرینش | چه درجی گشت پر یاقوت و مرجان

کند زان درج بر خلق زمانه | زبانم هر زمانی گوهر افشان

منم نوخان بفر دولت شاه | نشسته سالها اندر مروت هجران

بدستوری بخانه رفت خواهم | که بیخودم هنوز از زخم پیکان

اگر دستم بفرماید خداوند | بود درد مرا زان درمان

همیشه تا زباد ماه نوروز | گل سوری بخندد در گلستان

ز باغ دولت اندر باغ عمرش | گل شادی و شاهی باد خندان

جمالش را مبادا هیچ آفت | کمالش را مبادا هیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و میمون | براو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بفتر خدایگان
من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

منت خدای را که بجانم نکرد قصد | تیری که شه بقصد ببند اختاذ کمان

منت خدای را که زبهر ثنای او | ماندم درین جهان و نرفتم بدان جهان

روزی که آسمان بزمین آمد این قضا | بخشش مرا بیام فرستاد ز آسمان

گفتا ز کرده کار تو خواستم بها | گفتا ز دور کار تو خواستم امان

گرسینه تو سفته تیراست بالینت | آمد همی ز چرخ بتو سفته ضمان

هرچند ازین هراس بجز روی شسته | از جان مثنوی دست که ایمن شدی بجان

بر معجزات شاه و کرامات او نخست　　اثبات درستی من بود بس نشان

شاید که بر عنایت دست و تیر شاه　　دستان زنند خلق و تراشند داستان

بر من همای همت او سایه گسترید　　چون در تنم شد آهن پیکان او نهان

از بهر آنکه قوت های استخوان بود　　آهن گرفت در دل من طبع استخوان

من دل خزانه کردم بنهادم اندرون　　گنجی ز ملح شاه به از گنج شایگان

گر پاسبان بباید ناچار گنج را　　پیکان گنج شاه مرا هست پاسبان

یک چند اگر ز رنج دلم بود دردمند　　یک سال اگر ز درد تنم بود ناتوان

فرجام کار عافیت خویش را سبب　　فضل خدای دانم و فر خدایگان

فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او　　شهریست کامکار و دلیریست کامران

وان داوری که هست بدولت جهان شهی　　وان خسروی که هست بخنجر جهان ستان

خورشید ملک و دولت او هست بی زوال　　دریای جود و همت او هست بیکران

خورد و بزرگ پیر و جوان وقف کرده اند　　بر دیدن و ستودن او دیده و زبان

ملک زمانه زنده بنام او شده است　　کانام اوست کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این　　شد سر بسر ز بازوی شمشیر او عیان

عنقا دگر چو چنگل شاهین او بدید　　سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان

برهان راستی و درستی یقین اوست　　هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان

دولت پی افکند ظفر و جود را بنا　　چون وی گرفت تیغ و قلم در کف و بنان

در معرکه بدست مبارز غضب او — زه را کند چه زیر و کمان را چه خیزران

تولستان نیزه او بید سکال را — از بهر دو نهاد همه تن کند زبان

برنا دو پرنیان بید و داسب او بطبع — دامن شود ز ضربت تیغش چه پرنیان

اسب اسب شاه بماهی و مه رسید — چون اینبد بر اخود و برده شود دوان

از کرد سم خویش کند تیره روی این — و ز زخم نعل خویش کند زخم پشت آن

کوهی بود چه شاه کند پای در رکاب — بادی شود چه شاه زند دست در عنان

کوه گران که دیده که بادی شود سبک — باد سبک که دیده که بادی شود گران

شاها عجیب تر است کتاب مؤخرا — از داستان و قصه شاهان باستان

اند بلاد هند هوا جوی تست باز — دا... بلاد ... هوا خواه تست خان

رزمی که در حوالی خوارزم کرده — اخبار آن رسید بچین و بقیروان

تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان بدید — تا کشت رنگ دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن چو ارغوان — کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار — بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان

از بس که بود کرد سیاه و بخار خون — گفتی که گوئی روی هوا سر بسر زمان

کرد و بخار رزم بخارزم سفته کرد — جیحون بدست این بد و شبخون بمولتان

هر کس که بر میان کمر عهد تو نبست — شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان

پالود جان خویش به پالوعه بلا — بیمود عمر خویش به پیمانه زمان

سعدا فرید مشتری و زهره را خدای | در سال یک دو بار بود هر دو را قران

تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه | هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان

من بنده را بفر تو ایزد نجات داد | از جور چرخ کینه ور ای شاه مردمان

زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا | مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دیگر باره بنده وار | گشتم بمجلس تو ثنا گوی و مدح خوان

بودم گمان که سینه من کان گوهر است | تا که گرفت بیکران در طبع من مکان

گوهر ز کان نرفت ولیکن معاینت | از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این نعمت خدای بدان ساخت تا مرا | افزون شود به همت تو جاه و نام و نان

کم بخت من دگر و حرمتی دگر | در خدمت تو موکب دولت بزیر ران

یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام | وقت است اگر شوم ز قبول تو شادمان

جانم ثنا است و در ثنا است کی کنم | بر دست زر فشان تو امروز جان فشان

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن | تا در خزان تباه و کشفته شود رزان

املاک ناصحت چو چمن باد در بهار | اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان

در شادی و نشاط همه روزگار تو | خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان

گنج تو بیقیاس و بیشمار
عمر تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را پادشاه است از سلاطین | شه توران و ایران ناصر الدین

ملک سنجر ولی عهد شهنشاه — خداوند ملوک مشرق و چین

فروزان آفتاب عالم افروز — که او را آسمان تخت است و بالین

رکاب او بمهر شاهجهان است — قباد و بترکستان و غزنین

امیران زیر حکم او زبونند — چه زیر بند طهمورث شیاطین

ببرد از پشت دولت تیغ او خم — ببرد از روی ملت رای او چین

چه جشن او بجوشد در خراسان — بجوش آید ز توران تا فلسطین

چه روز رزم گیرد تیغ بر کف — بخار خون رسد بر ماه و پروین

نهاد اندازه عالم مهندس — ز مرز قیروان تا چین و ماچین

بچشم او یکی ذره نسنجد — اگر عالم شود صد بار چندین

ایا شاهی که یزدان کرد دولت — ترا چو خود معلم و ملقن

بتو فخر است امیر المؤمنین را — ز تو شاد است سلطان سلاطین

بآثار تو مستظهر شده است آن — بأخبار تو مستبشر شده است این

ترا ذوی معالی و شرف را — کف و بازوی تو گفته است و شاهین

هوای عدل و انصاف تو سازد — کبوتر را شبان در چشم شاهین

بقهر تو همی زر دید از سنگ — بخلق تو همی گل روید از طین

ز بیم قهر بدخواه تو باشد — شهاب اندر هوا بر شکل دوبین

هم از زهر هلال دشمن تست — کجا زهر است در دندان تنین

چه چوگان ترا کوبد قضا هان | چه گردان ترا کوبد قد دهین
زکینی دشمنانت را براشند | چنانکه اوکواه داند سنگ را
زکین تو برزم اندر عدو را | سکون دل بدل گردد بکین
کسی کو مهر تو در دل ندارد | بورزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن | که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد | سپهر او را نیارد کرد غمگین
بران مسکن که اقبال تو تابد | دران مسکن عجب دارند مسکین
کنبه پهلوانت مه دیبه ژن | اکنبه مرد باشد به ذکر کین
اگر چه هادر عصر تو بودی | نوشتی ملح خوبرجان مشترین
نکاد بدی هنرهای تو برسنگ | بجای صورت بر دبرزی شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان | که از تو مهر مهران باشد تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز | خرامید باین جشن و بآئین
زمین را اختجان کله ببندند | فلک را اختران بستند آئین
شدند از فخر حورالعین رضوان | درین مجلس گهر بار و شکر چین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد | زد به دووی ازکانون و نسرین
موفق باد ایوان تو هر روز | چه باغی پر گل و شمشاد و نسرین
زکینی همره تو آفرین باد | ز گردون قسم بدخواهانت نفرین

بقای دولت این خاندان را — دعا از بندگان و ز بخت آمین

خدای ماست خداوند آسمان و زمین
منزه از زن و فرزند و زهال و قرین

مقدری که بر او نیز سپهر و نجوم — مصوری که بر او نکند شهور و سنین

مؤثری که تماشای صنع و قدرت او — محال دیده شود نطفه در قرار مکین

و داند درون سر خلق که هر سه پنهان است — بود بقوت او جان و قوة جنین

بلند کوه بقدرت صنع او هر روز — ز آفتاب هند بر سر افسر زرین

نطاق و محضه سازد با امر او هر شب — سپهر این گون از مجره و پروین

عنایت و نظر او جوان تازه کند — جهان پیر کهن را بماه فرودین

بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار — ز خلد و رضوان پیرایهای حور العین

ز خاک تیره پدید آورد از او گوهر — ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین

گرفته در کنف عدل و فضل او مسکن — خلایق متفاوت توانگر و مسکین

یکی رسیده ز فضلش ز کرد بر گردون — یکی فتاده بعدلش ز بیخ در سجین

اگر بود سوی طین باز گشت آدمیان — عجب مدار که آدم سرشته بود از طین

شگفت نیست بجان رغبت ز مرا حدان — که مرا ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین

اگر ببین خلایق تویی بان منکر — بان نکر که تویی قطره نما منین

زدوم تا دچین کر به تیغ بکشائی — چه تیغ ولیه به بینی بفتح کیر دچین

بعاقبت ز سر تیغ تو برآید خاک
اگر تو خاده نخاری به نیزه دو بین

اگر ز دست تو آتش برون جهد ز کماز
اجل بقصد تو تا که برون جهد ز کمین

نهیب مرگ بخال اندر آورد سر مرد
اگر نخال کشد مرد سر بعلیین

حوادث از فلک و روزگار نیست عجب
فلک همیشه چنان بود و روزگار چنین

غرض چه بود فلک را که باز دنیا برد
ز درج عز و شرف گوهری چه در ثمین

سرای شادی شه پر ملال خانم بود
چه بود یارب کز وی برون فتاد نگین

مگر که گنج گران بود شخص نازک او
که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدیجه کبری
جهان ز فر بنی باد همچو خلد برین

اگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف
بصبر باد علی را مدد ز روح الامین

اگر برون زمین رفت کام شاه جهان
بکام شاه جهان باد ملک روی زمین

بباغ دولتش ار کرخشک شد شکفته گلی
شکفته باد گل دولت معز الدین

وگر گسسته شد از روزگار دولت او
مباد منقطع از روزگار مدت این

مباد نیز درین دوده دیده گریان
مباد نیز درین خاندان دلی غمگین

عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت
شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین

ز روزگار دو ذکر دون نصیب شاه جهان
همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین

بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را
همیشه باد ز چشم دوشبین

بروز خلق ثنا باد بر فلک احسنت
بروز بخت دعا باد و ز ملک آمین

عید با کوکبهٔ خویش در آمد بجهان
وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان

نوبت باده و چنگ طرب انگیز بود — نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران

کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید — تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان

نتوان کرد ازین بیش دمه روبان صبر — نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان

گاه آنست که مطرب بزند راه سبک — دور آنست که ساقی بدهد رطل گران

بفرازند حریفان ز پی شادی جام — بفروزند نهان ز می صافی جان

جام پر می بستانند همی باد دهند — پیش تخت ملک مال ده ملک ستان

ناصر الدین عضد الله ولی خورشید ملوک — شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

پادشاهی که خداوند جهان ذات وی است — تا جهانست بماناد خداوند جهان

سر خرهند جوانی و جوان بخت شهی — که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان

هم خدا بشد ازو راضی و هم پیغمبر — هم خلیفه است ازو شاددل و هم سلطان

رنج در خدمت او بر که بر او سود کنی — چون بر او سود کنی رنج نباید بزیان

اوست شاهی که چه در رزم کمان کوزه — خصم او سست شود گر چه بود سخت کمان

ایمن از خنجر او مرد مباد زبه نفیر — ایمن از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان

گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار — زرد شود برگ خزان ریخته از باد خزان

جود او ابر بهار است و ولی شاخ گل است — خشم او باد خزان است و عدو برگ رزان

ای بفر نوجوان پادشاه از فتنه نجات
وی بعدل نوجوان پادشاه از جور امان

ملک با کرده ز عدل تو همی آب خورند
جای آنست که خوانند ترا نوشروان

حاش لله که اگر نوشروان زنده شود
پیش تو سجده برد بر طرف شادروان

اندر آن روز که تو اسب دوانی در دشت
وندر آن روز که تو گوی زنی در میدان

ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب
زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان

چون کند تیر تو بر شیر زیان پیشه خصال
شود از تیر تو چون پشه تن شیر ژیان

تو به مردی و ز عدل تو بمصر است اثر
تو بشرقی و ز فتح تو بمغرب نشان

در بساط پسر پادشه عزیز است
در رکاب پسر پادشه تو کشان

تو باقبال همی بگذری از جد و پدر
سخن بنده بقیناست و درین نیست گمان

دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک
شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

از تو مقبل شد تا ذکر تو بر زد امید
... ز تو خرم شد و بگشاد بشکر تو زبان

این کرامت که تو اندر حق او فرمودی
وان سعادت که از دولت تو کرد ضمان

گر شناسد پدرش حق نعمت این
با که دادند بنامی مدد منت آن

ور بدین با تو امروز همی شکر کند
چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان

گر پدر باز بنزدیک پدر همان شد
پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان

گر براو باقی ملک پدر دشوار است
چون تو نصرت کنی او را بکفایت آسان

تو توانی که شاهی بنشانی او را
گر توئی در همه عالم ملک ملک نشان

نه عجب گر بود از دست تو بر غزنین شاه — وان کجا هست هم از دست تو در توران خان

این بنام تو همی سکه کند در غزنین — وان بنام تو همی خطبه کند در توران

کارهائی که درش بسته شد بر بود — چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان

فتح را بنت بر بله در کاب تو دکان — بخت را بست گسسته ز عنان تو عنان

ملک چرخست و تو خورشیدی و دشمن توما — لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان

بر همه جا تو دان گر بیکی مهر نگین — بود بلچند سلیمان نبی را فرمان

بر همه تاجوران هست به پیروزی بخت — هم چو فرمان سلیمان همه حکم تو روان

تا که سازند قران مشتری و زهره بهم — تا که بر چرخ بود طالع عالم سرطان

باد سر بر سرطان را بنا اقبال ترا — کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ — مدح خوان باد ترا روح الامین بر خوان

عید تو فرخ و عیش تو خوش طبع تو شاد — عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می درخشنده چه یاقوت روان بر کف تو
شد یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان — کسترده روشنائی او بر همه زمان

مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او — طغرل شه است مشتری و حضرت آسمان

روز مبارک است که بر آسمان ملک — هست آفتاب و مشتری و ماه را قران

اقبال بود رهبر و همراه ملک دین — تا از قبول شاه دلش گشت شادمان

اورا بنزد شاه مناسب بپیش‌تر
کامل با خبر او بود شاه میهمان

اینجا همه ملوک همی میهمان شدند
زیرا که پادشاه ملوک است میزبان

ای شاهزادگان خردمند باهنر
بخت شما جوان شما هم چه تو جوان

فخر او دلیل سر بفراز دلیل شاه داد
زین غم بیکفت خداوند مهربان

شاهیست او که دولت او هست بیفنا
شاهیست او که نصرت او هست سکوان

انا او ستاده که کشمیر تا بروم
اخبار او ست از در چین تا بقیروان

هنای او ز کوهر سلجوقیان که بود
سلطان پرورد شاه ملک نشان

مانند او ز تخمه داود بان که داد
داده هنر بدولت تیغ جهان ستان

هنگام انکه بود در غزنین مصاف کرد
اسپ او و سپه ز غزنین تو لتان

در رزم او ز خون حسودان دنان سان
بر تیغ نیل رنگ چه بشکفت ارغوان

اند در بار هند ز بس دو بهای زرد
کوئی بجای نیل بکشتند زعفران

منوچهر و رستم زال و سفندیار
زیرا که پیش و کم بود اخبار باستان

وهند
بنکر که از عراق و ز ماژندران
وز جمله چپال و ز خوارزم و سیستان

اند
وانجا چه سروران بزرکان رسیده
در بارگاه شاه کمر بسته در میان

شاهان نامدار و امیران نامدار
شیران کامکار و دلیران کامران

اکنون اکر بشرق عنانش شود روا
اکنون اکر بغرب رکابش شود کران

پیش رکاب او کر کند پای در رکاب
پیش عنان او کر زند دست در عنان

ای دولت ترا ز فلک بهترین مضا
ای همت ترا ز علی برترین مکان

در گردن اسب دولت تو کی رسد ضمیر
بر خاک پای همت تو کی رسد گمان

اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو
چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان

اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست
و اندر دیار هند هم از دست تست خان

این ملک و این سپه که ترا هست کرد بخت
وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان

هرگز بهیچ وقت نبوده است کس چو تو
هرگز بهیچ عصر نداده است کس نشان

فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات
عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان

آنجا که از سخای کریمان رود سخن
از تو زنند کریم سخی دست داستان

گویند در سخای تو بر بحر موج زن
ابری که او درو نبود جز گهرفشان

مهر از سپهر تیغ چه در زین نشان دهند
با نیزه ترا بود از تیغ او سنان

چون محشر است درگه تو روز عرض بار
چون جنت است مجلس تو روز بزم خوان

می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود
می خواره را چه چشمه حیوان شود دهان

آمد بفرخی مه شعبان و حاضر اند
آزادگان ببزم تو شاه زادگان

از بهر توبه رمضان برفراز جام
در بهر دیدن صنمان برفروز جان

بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام
پیش جهان شاه چهل سال مدح خوان

وقف است بر دو چیز تو من بنده را دو چیز
بر دیده گان دو دیده و بر مدح تو زبان

تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار
وایزد ترا بفضل و عنایت نگاه بان

در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول / وا فرق ده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام / پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان

که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود / ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

جلال دولتی و تاج ملک تازی / معز دین رسولی و سایه یزدان

همی درود فرستند تا ز هشت بهشت / روان شاه ملکشاه و آلپ ارسلان سلطان

بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند / ز حادثات سلامت ز نائبات امان

ز طول و عرض جهانست ملک و دولت تو / که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان

روان شده است ز محمود شاه نامه شکر / بدان صفت که ز بهرام شاه و خاقان

توان کسی که بنام تو خطبه کرد خطیب / چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان

بعالم اندر ... مردی و دلیری تو / بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف تو مدد غزنین و ساوه معلوم / جهانیان را ز هند و روم ترکستان

چه بر شکستن هر شه درست کردی عزم / شکست دولت تو هر یکی ز بیم زمان

بفر دولت تا ببخت تو امسال / گشاده شد همه درهای غور و غودستان

چنان بلند برآورد هر دری که بجهد / بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان

زهی مظفر خصم افکن مصاف شکن / زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان

خبر که داد چه تو پادشاه گیتی بخش
نشان که داد چه تو پادشاه شاه نشان

اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی
غلام وار ببستی بخدمت تو میان

دگر بدیدی پرویز پادگاه ترا
بچهره مهر زدی نقشهای شادروان

رسول گفت باخر زمان شهی باشد
که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان

بشرق و غرب بود پادشاه خورد و بزرگ
به بر و بحر بود پیشوای پیر و جوان

حصارها بگشاید مصافها شکند
همه چه چرخ بلند و همه چه کوه گران

کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید
هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان

رسیده باد باو از صد هزار درود
که چون تو شاه بنا شد بصد هزار قران

اگر حکایت کسری و قصه قیصر
بگنج ملک در آفاق سایر است و روان

هزار کسری کاخ ترا سزد فراش
هزار قیصر قصر ترا سزد دربان

اگر زنی بگه خشم پای در خارا
وگر نهی بگه جود دست در سندان

شود ز پای تو خارا چه آرد در
شود ز دست تو سندان چه چشمه حیوان

چه گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو
سپهر پس نبود مرکب ترا میدان

چه دست را بچوگان بری و گوی زنی
ترا سزاره سزد گوی در خم چوگان

چه تیرهای ترا از دست تو روان گردد
ربان شود ز تن بدسگال هوش روان

زه کمان چه بنالد ز فرقت سوفار
دل عدو بخراشد ز فرقت پیکان

چه تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد
شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان

عجب ز تیغ گهربار تو که در صف رزم — ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان

همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد — که از سپهر بتابد ستاره درخشان

برآینه است پراکنده خورده مروارید — و یا به سبزه درافکنده قطره باران

سرکسی درود بخلاف روز مصاف — که در خلاف تو او را بود سر عصیان

چه خصم را ز سر تیغ جان خطر است — خطا بود که نتابد سر از خط فرمان

ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود — ز کین تست عدو را همیشه سود زیان

اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم — وگر خلاف تو جوید به بیشه شیران

شود ز تیغ تو بر پیل دشت هم چو حصار — شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان

بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی — و زین نگردد تا آسمان بود گردان

بر آسمان سعادت مه بقای ترا — زیادت است که هرگز نباشدش نقصان

ز چرخ کیوان تا همت تو چندان — مسافتی است که از چرخ ماه تا کیوان

ز هر دیدن تو وز پی ستودن تو — شریفتر ز همه عضوهاست چشم و دهان

چه چیز بود مرا در خور زمان و زمین — که آن نداد ترا خالق زمین و زمان

چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا — که از بقای تو باقیست ملک ایمان

خدایگانا به پذیر عذر بنده خویش — بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان

ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز — اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان

اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بپای — بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان

وگر بود ضمیرش بلیغ گوهر بار ... شده است طبع و زبانم بمدح در افشان

کنون که داشت میمون تو رسید بمرو ... بشادکامی بنشین و مطربان بنشان

خروش خیل بکیوان رسان ز ایوانش ... که تا نه دیر بایوان بری سر کیوان

سزد که سازی جای نشاط دیگرگون ... که روزگار شد از باد سرد دیگرسان

ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر ... چو روی خاک شد از برف زبره چو سوهان

اگر درخت شد چون مقام او معمود ... چرا بود دی کشت و ز سلب عریان

کنون که از گل و ریحان شده است باغ تهی ... ز ناچسار بباغ اندرون گل ریحان

کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور ... شتاب خانه بجای بلور نه مرجان

همیشه تا نبود جامه چو علم زیبا ... چنان که نبود نامه چو بی عنوان

بروز بزم همه جامهای عشرت نوش ... بروز رزم همه نامهای نصرت خوان

گهی بتیر گران کن ز بهر صید کمان ... گهی بعزم سبک کن ز بهر غزو عنان

هزار سال بگیر و هزار گنج ببخش ... هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید شد با نشست ماه فرودین ... مرد و با ملک یکسر شدند قرین

شد مصلی ز آن چه چرخ بلند ... بوستان از این چه خلد برین

از زمین لاله رنگ کرد از خون ... وین پر از لاله کرد روی زمین

زاغ از آن پر عقیق و مرجان شد ... باغ از این پر بنفشه و نسرین

رایت زینت آن   نرگس و سوسن است تحفه این

چتر او هست در عرب لسنت   چتر این هست در عجم آئین

هر دو ناجاودان همی خواهند   عز دنیا و دین معز الدین

ناصر ملک و معین امام   انکه بودافش ناصر است و معین

شاه سنجر که زخم خنجر او   بشکند پشت و بال شیر عرین

بلد و جلاد کجا کردند   انچه او کرد بود در غزنین

برتراز خسروان پیشین است   کرچه او هست شاه بازپسین

ان دلیری که او بزابل کرد   رستما کرد در صف صفین

در دل سرکشان کشیده کمان   بر صف دشمنان کشاده کمین

خصم را کرده خسته پیکار   پیل را کرده کشته رویین

یاد اگر فتح زابلستان کرد   کند امسال فتح قسطنطین

ببرد خواب قیصر و فغفور   هیبت تیغ او بروم و بچین

در ببیند شاه او در خواب   روی فغفور و چین شود پرچین

خصم او آتش زبانه زنان   بفسرد زو همی ز ماه معین

باد عفوش همی زیاده کند   آب حیوان ز آذر برزین

هم چو کوه است آب لیکن   یاد کرد در چه برفشانش دین

شاه بر باد چون سوار شود   آتش فتنه را دهد تسکین

ان

ان زمان در زمانه خواندش | شاه اتش نشان بادنشین
تا ز تمکین کرد کار جهان | باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین کرد | هرکرا رای او کند تمکین
صولتش در ترازوی کردون | کر بسنجد بشکند شاهین
در دل اخزان زند منقار | کر به پیروز دست او شاهین
صدف نامه از مدایح او | کوهراکین شدند و مثل اکین
زین قبل طبع و کلک مادح او | هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چه جد و پدر بسلطانی | از سلاطین دوده کار کزین
شاه غزنین و خان ترکستان | دل بکرِ تو داده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد رایت | بخت عالی علم بعلیین
هرکه کین تو دارد اندر دل | از دلش دور کار دور زد کین
وانکه از کین تو شد اندر خواب | نیز سر بر نگیرد از بالین
شرح اجداد شاهنامه تست | علم جامه شهور و سنین
خاتم دولت ترا زیبد | اسمان حلقه و ستاره نکین
جود تو هست دست میکائیل | قوت تو هست پر روح الامین
سخنانت بوحی ماند راست | که خدایت همی کند تلقین
چون کهر در نبرد و دزم کبری تو | جام و شمشیر در یسار و یمین

مرغوا بر دلی شود مروا | افرین بر عدو شود نفرین

نامه تو چه نعل ذرّین است | شکل پرویز و کوکب سیمین

نعل اسبان و کوکب دیبرت | باد همواره از مه پروین

هر دو روزت چه عید اضحی باد | هم سالت چه ماه فروردین

بهره دشمنانت باد دو جای | این جهان سجن و ان جهان سجین

از خلایق ترا دعای بخیر
وان دعا را ز اختران امین

تای سلطان معظم خسرو نشان | مژدهٔ فتح را بفرمود در مشرق نشان

هر که خواهد تا بداند معجزات فتح شاه | گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان

رایت مه پیکرش تا مشتری خواهد رسید | زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر اسمان

ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است | بر زمین از فتح این بر اسمان از سعد ان

شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل‌تر است | از ملکشاه و از چغرل بیک و الب ارسلان

کان سلاطین را چنین روزی نبود اندر ضمیر | وان بزرگان را چنان فتحی نبود اندر گمان

داستان فتح غزنین را چنان باید شنید | زانکه در کتبی نباشد زین عجبتر داستان

بود در غزنین دلیرهای شاه روزگار | کرد منسوخ انچه رستم کرد در مازندران

خصم ملک ذکر بری صد لشکر اورده بود | از حد کابل و قنوج و سند و مولتان

زنده پیلان پیش لشکر چون کهی بی شکوه | پیش صف دریا جوشان همچو صد کوه گران

شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود
اندر آن اقلیم گفتی گرد سیمرغ آشیان

وان سپاه هندو کرد عرب گفتی مگر
جادوانند از لباس و از نشان و پهلوان

نعرهٔ ایشان همی در بلرزانید دل
حملهٔ ایشان همی در تن برنجانید جان

زیر رخت و بار ایشان ناتوان شد زمین
پیش کبر و دار ایشان ناشکیبای زمان

شاه عالم چون بر زم آن سپاه آورد روی
اسبشان را از غریب باد دم کرد از عنان

شد بفر او گشاده کشوری در یکنفس
شاه به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان

از خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد
بر پیلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان

یکنفر بسته شاه و زبستگی زنهارخواه
یا نفر خسته شاه و زخستگی فریادخوان

خصم چون او در تیغ افتاده بر راه
پشت کرده چون کمان و زبان در افکنده کمان

شاه را در باغ پیروزی به پیروزی بخت
بر سریر و گاه محمودی نشسته شادمان

گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب
تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان

وعده گفتا دولت راست بود از بهر آنکه
گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان

او به بلخ است و رسولانند بر درگاه او
ضامن حمل و خراج و طالب عهد و امان

شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد
عذرخوان خواهد همی در پیش او فرزند خان

وانکه در غزنین همی برزد بفتحش آستین
بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان

در جهان هرگز چنان سلطان کجا باشد دگر
با سلاطین بند عهد و بر رعیت مهربان

گاه جود و خوی گذاری طبع او بادا سبک
گاه عفو بردباری حلم او بادا گران

در پناه دولت او خلق عالم سربسر — دولت او در پناه کردگار غیب‌دان

اینجهان دادی که بگرفتی مقر بخت خویش — آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک پاستان

ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین — شاد و برخوردار باش از گنج و ملک شایگان

گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب — باغ در باغست و ملک و گنجشان در بوستان

ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین — شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان

بوستان سبز و برومندست باغ آراسته — تا نکه فرخ بوستان باز است و علت تا عیان

گرچه از گرمی هوای بلخ هم چون آتش است — انتی خواه از ... بی شرار و دود دخان

تا خرافی که او را حب فرا باشد ... — ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان

تا بجام اندر بود باشد سبک همچو هوا — چون بکام اندر شود گردد روان اندر روان

از عطا آب حیات و از صفت آب زلال — وز لب آب بهشت و ز لطف آب روان

زهره را با مشتری گویی قران باشد هم — چون بود در دست نوای میر بن صاحبقران

تا که نو گشتی معز دین و دنیا چون بلال — شد معزی پیش تخت نوجوان بخت جوان

نو شد اند در درگاه تو معزی را لقب — وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان

گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن — در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کای بقا نسل آدم تا فلک باید بپای

ای شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

صنع یزدان بی چگونه و چون — دادما را چها رحیم اکنون

گر بدان هرچه داد بخت بلند | روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار | فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی | که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک آرای | مادر خسروان روز افزون
خانه و ملک هر دو خسرو را | از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد را هر سه | سقف دیوار قاعده است و ستون
دو پسر داد او که در شاهی | پیش هر دو رهی سر مامون
آن برادر که زیبد چون موسی | وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر | وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را نرم آسمان درشت | هر دو را رام روزگار فزون
ای جهان را ز تو بها و شرف | چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
گرد کار جهان همی سازد | کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران | ننماید بصد هزار قرون
هرکجا جهد موکب تو بود | مملکت را بود قرار و سکون
ای بنا کامنا بشکل الف | گر شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد | هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت راه نمای | بخت در آمدنت راه نمون

بودی اینجا زما عتاب معاف | هستی اینجا ز ما نشاط مصون
نصرت و بارگاه سلطانی | از تو شد فخر و جاه را قانون
قسمت شد بعمر او موصول | عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشاد | از در بیت تا لب جیحون
پدر و جد او کجا دیدند | آنچه او دید از ایزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق | هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون بدو سپرد خدای | در زمین رفت خصم چون قارون
تا نه بس دیر در ولایت هند | یک بیک هست بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین | در بهای جواهر مخزون
کله اسب و پیل ده زر و سیم | ز ناو پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگا رنگ | تحفهای غریب گونا گون
من زدم فال و بس عجب نبود | که باقبال تو شود ایدون
شاد کامی تو از سه فرزند است | گر جهان هر سه را شده است زبون
این جهان با شما بود یکرنگ | هست با دیگران چه بوقلمون
هر که خصم شما شود ز ملک | ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بسوزد جان | فلک آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک | علمش را کند ستاره نگون

گرچه باشد عزیز گردد خوار / ور چه باشد شریف گردد دون

زین عجایب خبر دهند همی / کوه و دریا و وادی و هامون

بیش باشد ز قطره باران / گر کسی شرح این کند موزون

تا بروید بباغ سوسن و گل / لاله و شنبلید آذرگون

بر تو فرخنده باد عید و بهار / دوستان شاد و دشمنان محزون

بتو نزدیک باد اختر سعد / دور بادا ز تو اختر وارون

این دو رکعت فرخ وین موسم همایون

بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون

خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت / هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون

هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون

با قدر او گردون کس را سخن نشاید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون

اقبال او رسیده است از دیر تا بنون / فرمان او رسیده است از نیل تا بجیحون

بر رسم و سیرت او مفتون شده است دنیا / تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون

چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او / اسفندیار نازید از طلعت کتایون

سعی و عنایت او واندر عراق و غزنین / کرده است خسروان را دلها بشکر مرهون

از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید بار ان / گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون

از جوش بوش لشکر چون شهر گشت صحرا — وز لون و شکل پیلان چون دشت گشت هامون

پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان — دهر در دعای او شد هر شب ز حد افزون

از دشمنان ملعون شد در زمانه خالی — چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون

گر مهر و جنگ او اندر میان نبودی — بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون

پیغام و نامه او اندر میان نبودی — تا آمدی ز سپاهان محمود شاه بیرون

با کام هر دو سلطان سازنده گشت آخر — وز صلح هر دو خسرو تا زنده گشت گردون

کردند سجده میران در پیش بارگاهش — تا قدّ چون الفشان خمیده گشت چون نون

هرگز چه شاه سنجر شاه دگر نباشد

در شاهی و خلافت تا زنده تا قیامت — سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون

ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت — کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون

از بهر نام نیکو کرد رعب وسیله — خیرات کرد بیحد در روزگار هارون

آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو — خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون

چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده — خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون

از بهر تو بود نوا از بهر مرکبانت — خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون

در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون

چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت — تا سال و ماه باشد بادت خدای بیچون

شاید که از حبیبان مجنون دل بخواهی — دل را ز فضل یزدان سازی همیشه مجنون

از وجود تو معنی بی وزن یافت معنی | هر که که در مدح بخت بیت گفت موزون

تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی | تا ابر در زمستان گرید چه چشم مجنون

بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم | بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون

از دولت مساعد فال ولیت فرخ | وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون

کارت همه ستوده دشمنت همه کریه | روزت همه مبارک بختت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد ضمیر | رای خاتون اجل ذی النساء العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر | شاه خاتونان صفیة الدنیا و الدین

آنخداوندی که از اقبال او آراسته است | از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین

آسمان بر پرده درگاه او کرده نقش | آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین

گوهر سلجوقیان با گوهر او قیمت است | آن خطاب دیگر او را در علم مراسنین

دهر با او یکدل است و چرخ با او یکزبان | سعد با او همبر است و چرخ با او همنشین

نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد | هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین

تا که بر روی زمین باشد چه تو بلاخری | هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین

قدر آن دارد که او را از بهشت آرد بنا | لؤلؤ یاقوت و لعل قیمتی درج الامین

جای آن دارد که رضوان هدیه آرد بهر او | باده و خلخال و تاج و گوشوار حور عین

در جهان هر کز چه تو خاتون نخواهد بود نیز | آن نثار طیبات و آن ثنا در طیبین

گر دلیلی باید اینرا داستان او بخوان | ور نشانی باید اینرا روزگار او ببین

مادر از وی شادمانست و برادر خرمست | زانکه هست او از خرد صاحب قرانی بی قرین

بخت او هر جاه بفزاید همی اقبال ان | عدل او هر روز می افزاید همی انصاف و این

دوده سلجوقیان فرزند او سلجوقشاه | تازه خواهد داشت دود بنیاد دین و دولت

زود خواهد گشتن از پیکان او پیل دمان | رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین

خست خواهد چشم بدخواهان چه بفزاید کمان | بست خواهد پای گمراهان چه بفزاید کمین

فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

انچنان ملکی که عالم را بفر تو همی | هست گویند هر دو ذی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را | نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین

از تو دارائی همی باید که بفزاید ز نو | تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین

تا جهان باشد دل سلطان چو جان تو بود | از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین

دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش | بخت بر درگاه هر سه اسب نصرت کرده زین

هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام | هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت متین

دشمنان هر سه در دوزخ تا اصحاب الشمال

دوستان هر سه در جنت تا اصحاب الیمین

نگارمن خط مشکین کشید بر نسرین | خطا کشید برین دیده زان خط مشکین

دریغ انکه چه مشکین خطش پدید آمد | اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

جنى

رخش لاله از لطافت نور / خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم چین

نمانه خواست مکر کر بنفشه و سنبل / بکرد لاله وکر دکلش بود پرچین

کجا نهان شود از من رخ چه پرو بنش / کنم خروش و دلم کبر داذد پروین

ز من بدیع نباشد خروش و ناله ز دل / که رعد و برق بود چون نهان شود پروین

اکر مرا ز دل غمکین بر آورد دم سرد / شکفت نیست دم سرد از دل غمکین

بت مرا ز لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شکفتست از آن لب شیرین

بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما / سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین

وکرچه بود رخ شیرین و درد دل خسرو / نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین

دوان غزال غزل کفتم و لطیف آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین

اکر بکاه غزل شعر از او لطافت یافت / بکاه مدح علو یافت از علاء الدین

بلند همت خاقان پادشا کوهر / ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین

سپهر فتح ابو الفتح قبله اقبال / محمد ابن احمد و مایه تمکین

شهی که از شرف نام و فخر کنیت او / کشید محمدت فخر سر بعلیین

درکاه دولت افراسیاب دوده او / امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکین

بزرکوار یکی کر چون خاتم است کوهر او / نکین خاتم فرهنگ او چه نقش نکین

مزین است خراسان ز فر او امروز / چنانکه مزین ز رای او غزنین

ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او / شد است روی زمین هم چو آسمان تزیین

محل دیا به ادوا دمین رسانیده است — براسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او — که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم — شود کشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند خسته پشت پیل دمان — بزخم تیغ کند پاره بال شیر عرین
اگر شکار بشاهین او کند دولت — کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
دگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند — شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز باده شیرنگ او که گر خواهد — به نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین
چه از نشیب رود بر فراز باشد ابر — چه از فراز شود بر نشیب باشد
بجمله جان برد از جاده وان چه گوید هان — بمو به یکند رد از هوان چه گوید هین
بطور ماند چون بافراز باشد — بطه ماند چون بالگام باشد زین
عجب ز هندوی سبزش که چون برهنه شود — بود چه لولو منثور زده زنگ در آگین
دهرانکه بشکل زبان سنبل است — بود بفعل اگر بنگری چون دم تنین
زوان خصم رباید وگرچه خصم بود — بود بشوخی کرد و بچاره کرگین
چه لعل فام شود هم چو لاله در بستان — رخ حسود کند هم چو برگ در نسرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قران — ریا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف نگشاید بمدحت تو زبان — که دست ابر فشاند در دهانش در ثمین
مگر سجود برد طین به پیش علم تو — که دست باد کند پر شکوفه دامن طین

اگر بجود تو باشد سرشک ابر بهار — چهار فصل بود هم چو ماه فروردین

ز بس معانی نیکو که در مدایح تست — همه ز حسن و صفات تو در خور تحسین

بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا — که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین

ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار — چه اعتصام بود بنده را بحبل المتین

ز سایبان تو اندر بهشت خواهد می — چه آشیان بود بنده را بماء معین

خدای عرش سلام از فرشتگان تو — بنزد بنده فرستاده از یسار و یمین

اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت — اگر دعای تو گوید یکی کند آمین

همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف — همیشه تا که ز روحست راحت و تحسین

ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر — مدد دهنده روح تو باد روح امین

اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور — قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین

بروز عید همایون و روزگار بهار — مغنیان بنشان و بخور می بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان

بر بساط نیلگون زرین کمان بر دم کمان

دیدم آن ساعت ز روی یار خویش ماه نو — بر زمین سیمین سپر و بر آسمان زرین کمان

عاشقان دیدم که با من دستها بر داشته — بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان

دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار او — سرو و گل بیقیمت و رخسار او در گلستان

سحر مروارید دارد که فغان که آنگاه — لاله و سنبل سپه دارد همه ساله نهان

بر میان دارم مکرم چون قلم در خط مشق / زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان

بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری / زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان

هست عشق او مرا هم چون خرد در دل مقیم / هست مهر او مرا هم چون روان در تن روان

پس چرا در کوی عشقش من مقیم بی خرد / پس چرا در راه عشقش من روانم بی روان

خانه من سال و ماه از روی او چون گلشن است / راست گویی روی او از گلستان دارد نشان

کاشکی بر روی شیرین دست رس بودی مرا / تا ز شادی کردمی بر گلستانش گلفشان

روی شهرآرای در مدح آفرای او از خرد / در میان عاشقان و دوستان بندد لبان

آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه / چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان

آن شهابی کو نتابد در مسلمانی درست / با شهاب ملت دولت کو راست قد دارد روان

هست در بن تاج معالی عبد رزاق آنکه او / جود شد رزاق او رزاق خلایق را ضمان

تا بود بر راه جودش قافله بر قافله / یکسلد در راه شکرش کاروان از کاروان

صورت دولت خبر بود و کنون در عصر او / کرد میمون طالع ما صورت دولت عیان

پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند / قصر چون گردون بود خورشید زیبا پاسبان

پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک / پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران

فضل او افزون تر از دریا شناس از هر ند / هست دریا با کران و نیست فضلش را کران

لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف / بر همان گوهر که موجود است در دریا و کان

نیست مه زان گوهری در باجهای دشمنی / نیست مه زان گوهری در گنجهای شایگان

مهتران و کهتران بینم در سپاه سالار — از یمین و یمن و از یسار او بنان

هست دو را یمن کوئی بدان فرخ یمین — هست دو تن را بنا کوئی بدان فرخ بنان

زان خطر دارد بصر کو را به بیند گاه گاه — وان سزا دارد زبان کو را ستاید هر زمان

گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر — ور ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان

چون رکاب او گران کرد عنان او سبک — باد الهم بر نماید اسب او در زیر ران

گر نبادل پای او بر وی محل گردد رکاب — ور نجسته دست او چون را سبک کرده عنان

خام او هست چون مرغی کند — تا بر منقار چون آید برون از آشیان

زمان چه خلد برین شد زمین چه چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز عدل شاه زمان — همی بنازد خلد برین و چرخ برین

مقدری که فلک را بصنع قدرت خویش — نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را — چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

ز خلق احمد فضل است واحد مختار — وزیر باز پسین و رسول باز پسین

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان — که شاکرند ز عدلش جهان بنا همین

نه از مثابت او هست هیچکس دیجور — نه از زیادت او هست هیچکس غمگین

سرای ملک ازین خواجه خرمند امروز — بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین

که روزها همه نازداست و جشنها روشن — که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین

خواهند بیکجای پادشاه و وزیر — یکی معز الدین و یکی معین الدین

بهیچ عصر در اسلام دین ندادی یاد — چنین نبود معز و چنین نبود معین

معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه — علی سزد که زند تیغ در صف صفین

معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد — که در ثنای او لفظ اوست ماء معین

مصر دولت ابو نصر احمد بن الفضل — که بر محامد و افضال ابنیاست متین

درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش — که مهر صدر ثنا نیست و بدر صدر نشین

دعای صاحب و صاحبقران کند همی — همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چه بر زمین همه جنبان کنند دعا — بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بگاه کفایت نظام و رونق و صدق — و یا بروز شجاعت جمال و زینت و زین

تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق — ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین

اگر دلیل دگر بایدت درین معنی — ترا دلیل دگر بس بود شهور و سنین

نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق — زهی نگین که ترا هست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم — بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار — ز راه کفر نگفتی خلقته من طین

اگر تو خواهی گر آب سود و نام بلند — کند دگرگون دنیا بی گزند آزان و آذین

کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر — خلیل وار کنی سرد نار را بیقین

اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل — ترا سخاوت و عدل است سیرت و آیین

بم

سه چیز دیگر بپیوند این دو چیز تو است — ضمیر روشن و عقل درست و رای متین

ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان — طناب خیمه دولت کشد به علیین

به تیغ و رمح حسامش کند که بیکار — همان که کرد سنانش به کابل و غزنین

وسلجانکه ز غزنین همی رسد هر سال — بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین

کاتبست خلل از ملائکه دو وجب — نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین

چه کهتران بر رخ تو همی کنند نشاط — چو دوستان بر تو همی خورند یمین

تو از دقی که سخن را بدان بسنجد عقل — ز رای کامل تو داد در زمانه اش شاهین

به پرسایه عدل تو بی کرانه شوند — تذرو کبک ز منقار و مخلب و شاهین

اگر شکفته کند باغ را دم نوروز — وگر شکفته کند طبع را دم تحسین

وفاق تو به موافق همی کند که مهر — خلاف تو به مخالف همی کند که کین

به حاسدان تو کیوان چو در کشید کمان — به دشمنان تو بهرام بر گشاده کمین

کجا کند کند نیکخواه و بدخواه — فریضه کرد دم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از اکرام — کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال — دهد جوادش دست جواد تو در حین

چو نامه مثل اکبر است نوک خامه تو — اگر چه هست معنی چو درج مثل اکبین

سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات — که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین

چو در بنان تو هنگام شعر ناله کند — شود صحیفه مشکین ز سیر او مشکین

ازان سپس که تمکین دستبد نالهٔ او
بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین

بزرگوارا اعتقاد قدیم
دل من دهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم دوا دادم
که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا
چه بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین

سپاس و شکر ز یزدان که صد ردد و
بدین دوا دعوات تا بیوم الدین

کنون سزاست که رضوان ز حجرهای بهشت
بر تو هدیه فرستد بدست روح الامین

دگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل
کند نثار تو پیرایهای حور العین

بیادگاه بدیوان کشند پیش تو صف
بتان نوش لب و مشک زلف و سیم سرین

بگاه رزم همه جان دهای چون خسرو
بگاه بزم همه دلبران چون شیرین

هزار پرده دریده بزلف خم در خم
هزار توبه شکسته بزلف چین در چین

بروضهای جنان پرده دیده رضوان
ز خانهای جنان برکشیده نگسین

همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی
شود بباغ شکفته بماه فروردین

شکفته باد بباغ بقا و دولت تو
ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین

قبول حشمت و اقبال شهر باد ترا
حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت و کنف حفظ کردگار ترا
پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای همایون فر امت ای مبارک مجد دین
ای سزای آفرین از خالق جان آفرین

ای باصل اندر تراجد پدر محمود فضل | رودکا در کار تو چون نام آن و نام این

صاحب خیرات در روی زمین چون تو کجاست | کز تو خشنود است و خرم صاحب روی زمین

مجد دینی تو براحت از معین الدین نجی | چشم دین هرگز نه بیند چون شما مجد و معین

هست رسم خوب تو بر جامه ملک طراز | هست رای مالک تو بر خاتم دولت نگین

تو که هم حق شناسی و جواد حق گذار | تو همای کاردانی او وزیر دوربین

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر | هست درج ملک را توقیع تو در ثمین

رایت ملک بتو منصور شد تا نفخ صور | خانه دولت بتو معمور شد تا روز دین

هر دو پیوسته بتوفیقت در اعمال خیر | آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین

تا کرا این صدر خراسان در خراسان آمده | نیست یکدل در خراسان جز شکر او وز او امین

آفتاب شادی از ابر امید آمد برون | چون برون آمد بدیوان دست او ناله سنین

صدر دیوان شد ز انصافش سرای هشت | ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین

روزگار از داد او بلبل خرم است | همچو باغ از ابر نوروزی و باغ فروردین

کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز ستمگر | گور را هو جسته اند از پنجه شیر عرین

ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی | وز دل صافی تو دنیا چه فردوس برین

هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان | اندرین عصر از خصال تو عیانست بیقین

این همه توفیق کایزد داشت ارزانی بتو | بر سعادتهای کلی هست برهان مبین

گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف | همچنان دادی تو نوری از سعادت بر جبین

از کمال حسن زیبد گر بود کرسی و عرش / هر دو بنویسند از اعمالت کرام الکاتبین

گرچه من خادم بخاکت همنشین نونه‌ام / اشتیاق تو است دایم با دل من همنشین

گر درود تو رساند سوی من باد صبا / که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری از شعر دارم در یمین و در یسار / محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

هست در خورد طلعت همچون تو چشم مرا / همچنان چون تشنه را در خورد بود ماء معین

تا که دارا سلام تا به رخ سنبل است و شهود / بر تو فرخ باد همچون هم شهور و هم سنین

سال همه در موکب تو رایت نصرت بپای
روز و شب برده دگر تو است دولت زین

اثار دندانش چون پروین مرا شد دیده خون / وزان رخسار چون نسرین مرا شد روی چون گرکین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بطبع اینک / ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین

اگر بنماید آن دلبر بچین و هند یکساعت / بریزد زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین

بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا / بود در وقت بیماری علاجم زان لب شیرین

شود چون جعد او بر چین شود چون زلف او برخم / رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

کراند عشق او بادم ز دیده قطره باران / کراند هجر او بفروزم از دل آذر برزین

بدین دوری از دل و دیده مرا باشد همی هر شب / هزاران شعله در بستر هزاران قطره بر بالین

ندادم خواب تا بر خواب دادم نرگس جادو / ندادم تاب تا بر تاب دادم سنبل مشکین

فغان چون نرگس و سنبل که از نیلا دادم / بلا بادید برعشاق خاصه بر من مسکین

نگارین نوا بشنوم حور العین همی ماند … که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین

چه پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید … مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین

گرامی دارمش چون چشم روشن بین هر جایی … گر او را دیده تو هرگز نه بیند چشم روشن بین

ز روی عالم افروزش مزین شد وثاق من … چنان کز حضرت سلطان مزین شد یمین الدین

عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او … رسید از مجلس شاهان قبول حشمت و تمکین

علی ناصران سرور که خلق و رسم او ماند … بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین

حضورش هست چون باد فرودین که خرم شد … خراسان از نهیب او چو باغ از باد فروردین

هر شهری که بگذشتی ز بهر زر سرا نو دیدی … اگر ملک خراسان را زدندی کله و آذین

شدندی بر زمین و بر سما از بهر بخت او … ستاره جمله گوهربار و مردم جمله گوهرچین

تمام عالم توسن همی بر دست او دیدم … چنانکه اندر کف رایض [illegible] زین

ز نور پاک اجرام است پیدا دی سرشت او … اگرچه هست در حالت سرشت آدمی از طین

بتن در بنگفاند جان و تن قش چون می دوشین … برآید در بقرابه چون هلالش چون دم تنین

چه گر جهد بو شد خالی جهان از دشمنان او … نیازش نیست کز دشمن بجهد خویش و رزد کین

ابا در چنبر حکمت سرا را دکان بلسر … و با در جهد عهدت دل را دکان تمکین

بقربت هر کرا گردد گوزن از پنجه ضیغم … بعدل تو امان یابد تذروا از پنجه شاهین

کتابت گر شود محبوس بر شکل یکی میزان … نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین

زنند بیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب … بهر بت به هند و روی از خراسان سوی قسطنطین

کند پای ستوران را شکال از موی رهبانان
کند زین غلامان را صلیب رومیان زرین

مسلم کرد او را ملک و گنج روم سرتاسر
چنانکه او را مسلم گشت گنج و نعمت غزنین

ز پیش پادشاه محمود و پیش پادشه سنجر
بشغلی آمدی کان شغل دولت را دهد تزیین

برادر شاه و شهزاده مراد و کام شهزاده
که مشکوری بنزد آن و مقبولی بنزد این

چه در   بفرمان شهنشاهی
بدست زرفشان اندر گرفتی کلک زرآگین

ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی
همی علی دبو دارد و کس نا باقه تلقین

اگرچه تیغ رویین را شناسد هر کسی قاطع
حریر ملک را قاطع تر است از تیغ روئین

سرا و هر زمان تکبیر تو از سر ببندد آن
از آن معنی ندارد بال و باشد در تو مسکین

کجا اسرار دولت را بر او املا کند خاطر
چه در دست ... که دیگر بگوید بر زبان در حین

دعا گفتن ترا دولت چه در سرا و چه در ضرا
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان
چون شهاب الدین بدنیا هم ندیدم میزبان

هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب
کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان

آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف
زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان

آفتاب و مشتری و زهره زهرا بهم
هر سه در برج شرف دارند پیدا در قران

با دو سلطان هر دو در خدمت یکی دارند دل
با دو دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان

دانش هر دو درآموزی نگنجد در ضمیر
بخشش هر سه زیبا دی نیابد در گمان

هر سه را شمشیر هندی مغز اشناند ز تیغ ‏ ‏ ‏ هر سه را اقلام مصری ساحر استاند بنان

باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر ‏ ‏ ‏ تا همی گردد سپهر و تا همی گردد جهان

هر سه اندر دولت سلطان عالم کامران ‏ ‏ ‏ هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مدام ‏ ‏ ‏ هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان

وی نهفته آهن و پولاد تو بر پرنیان

گرد سنبل زلف تو خرمن فکند بر لاله زار ‏ ‏ ‏ گرد عنبر جعد تو پرچین فکند بر گلستان

لاله سیراب دادی زیر مشک اندر نهفت ‏ ‏ ‏ لؤلؤ خوشاب دادی زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو توئی و جز ترا ‏ ‏ ‏ من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان

چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو ‏ ‏ ‏ باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

ای میان لاغر و چشمت سیه از چه قبل ‏ ‏ ‏ روز من چون چشم دادی و تن من چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت خفته از بهر چرا ‏ ‏ ‏ بخت من چون زلف دادی و دل من چون دهان

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود ‏ ‏ ‏ در خزان من بهار و در بهار من خزان

هست هجر تو بوصل اندر چه بیم اندر امید ‏ ‏ ‏ هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان

روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب ‏ ‏ ‏ گر تو را خوانند شو ماه و آسمان

فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من ‏ ‏ ‏ فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه جهان

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست ‏ ‏ ‏ دین و دنیا را از او تا ابد عز جاودان

تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی — او بود در دین و در دنیا قرین صاحب قران

تا قیامت روشنی در دولت او باقی است — گوهر طغرل بیک و چغرل بیک و الب ارسلان

ملک را فرمان او کاندر خط فرمان اوست — قاف تا قاف زمین و غرب تا غرب جهان

هر که دل بی طاعتش را در دهد بر خاک سر — هر که جان بی خدمتش را در دهد بر باد جان

این جوان دولت شهی کز نعمت احسان اوست — نعمت خورد و بزرگ و حشمت پیر و جوان

نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — نیست از شکر تو در اسلام خالی یک دهان

آن گروهی کز بزرگان فضلها دارند باز — خوانده اند از هر دری تا در جهان او داستان

سر بسر دستان شناسند از دهر تا بجها — چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

تا بشهر اصفهان در ساختی پرداز ملک — نو بنای چشم شاهان است خاک اصفهان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هر کس بود — چون تو شاهی ملک بخش خسروی گیتی ستان

زان دل صافیت چون خورشید تابد از مال — زان کف کافیت چون دریای   کران

نعمة الله و نعمت است و نصرت الله نصرت است — جنت الله جنت است و بوستان در بوستان

ملک فی ضمن السلامه خلق فی دار السلام — مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان

خسروا پیرایه شاهی بود احسان تو — سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا ستاید تو در ظلمت هم برین سیرت بمان — تا بماند ابر و اثر هم برین عادت بمان

هم چنین فرخنده رای شاد طبع و شادخود
هم چنین فیروز بخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان
وی آتشی که هست ترا آب در میان

خود داست گوهر تو چه ذره در آفتاب
یاکش کوکب تو چه کوکب در آسمان

ان آتشی که در شررت مضمراست آب
وی پیکری که در بدنش جان

چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار
بحری و هست با دل شیران ترا قران

چون عقل جای خویش همی جوی از دماغ
چون هوش قوت خویش همی یا از زوان

اندر زبان ملک نیازی ترا سخن
وندر دهان ملک باقی ترا روان

بر مردم از حصول ضرا بود هی خبر
بر لشکر از فتوح مداین دهی نشان

نرمی چه پرنیان و کبودی چه لاجورد
پر چین که دیده بر تنه پرودی پرنیان

لؤلؤ کرد بد بحته پرودی لاجورد
وا دانسته لؤلؤ در پرچین ترا مباد

انی که در حرب سرافرازی از یمین
وانی که گاه ضرب لب دادی از یمان

در باغ کارزار درخت ظفر توئی
دست یلان ترا چمن و بادت ارغوان

کار تو بر خزانه کان بر نظام بود
از بهر دست مهر برون آمدی زکان

در کان تراخدای جهان معجز او بود
در دست مهر معجز ملک خدایگان

میر اجل علی قرام خسروی
رستم رسوم معین معانی و سام سان

افراسیاب ملک و سیاوش روزگار
اسفندیار دهر منوچهر دودمان

وهو المؤید الملک العادل الذی
من حله و دولته ما اراد کان

کشت از مناقب دو علی بخت من بلند
شد بر مدایح دو علی طبع من روان

پیغمبر گزیده بد و بود شاد دل　　چون آل یاسر ستوده بد این هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کردگار　　وین هست بر موافق اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز　　وین هست پادشاه را در ملک پهلوان
هستی تو با رخلق تو اجود اختیار　　وین قهرمان ملک ترا بخت قهرمان
از تو و سیرت تو همی برخورد خرد　　ور خلد و خلدرت تو همی کم شود گمان
جائی که تو کمان کشی آید سپر کبر　　بر خصم تو بجا شود بشکند کمان
وانجا که تو عنان فکشان کنی سبار　　در پیش پادشه شکنی لشکری گران
کار دین کار تو همه جامع براملا　　شاها از تو شادکام و زبوا از تو شادمان
واجب شده است مدح تو بر خورد بر بوالدن　　لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ان دلعهای عقل ترا دین کوتوال　　وی خانهای ملک ترا تیغ پاسبان
دایم شنید تو خداوند حال من　　کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چه اشفتگان تباه　　بودم بگرد شهر چه دیوانگان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین　　بر آسمان کشید مرا خسرو جهان
دادم لقب معزی بشنید شعر من　　چون دید در مدیح زبانم گهر فشان
مبرا منم بخدمت تو نایب پدر　　الجد فی المدایح والجد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است　　بشنو نوای نو بلبل ز گلستان
فرخنده بود بر　　باط سیف　　چونانکه بر حکیم　　جفا

فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم — از تو سعادت و شرف و عز جاودان

کز پیش شهریار مرا خشنود نهی — حاصل کنم بدولت تو جاه و نام و نان

چندان که شادمان بنشیان زبست تو بری — چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

طبع بستان سرد گشت از باد مهرگان

چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد — بوستان را داد زردی هجر باد مهرگان

بر هوا بر چون بپوشید سنجاب و — کوه دیبا پوش را برد از دوش طیلسان

شنبلید گشت از شوریش بنان مرغزار — زعفرانی گشت از اسیبش درخت بوستان

باغ را اسیب او   گونی سنبلید — ابر را اشوب او عنبر شد گونی زعفران

گر نگشت از زرد پالوده چمن سرمایه دار — از چه محض گشت ابر اندر هوا گوهرفشان

پیر و پژمرده شد است اکنون جهان چون پیر طبع — چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان

باغ شد گر پیر و پژمرده نباشد هیچ باک — تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان

شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان کرم — طالعش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار — شهریاری کز جمالش هست ملک آبادان

دل بعدل وجود او تازه است همچون دل زن — جان بمدح وجود او زنده است همچون تن بجان

گر بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر — ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان

یک روان از جود او خالی نیابی در بدن — یک زبان از مدح او خالی نیابی در دهان

خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی — تنم چون میان کرد نازک میانی

ز عشاق آفاق چون من که دارد — تنی چون میان و دلی چون دهانی

بشیرین زبانی توان برد دل را — دل از دست من برد شیرین زبانی

نگاری خوش لبی ماه روئی — بتی دلکشی دلبری دلستانی

پری چهره و پرنیان پوش یاری — پری را که دیده است بر پرنیانی

ببالا و رخسار همچون سمن بر — چه سروی که بار آورد گلستانی

چه تیر است و من در غمش چون کمانم — شنیدی بفرمان تیری کمانی

نگارم مرا مهد بلای دل من — خریدم بلای دلی را بجانی

بدل بردن او و دل دادن من — تمام است کس خواند از داستانی

منم عاشق مهربان دلبرا — که تا مهربانی کند هر زمانی

زمانه عشق بتان عاشقان را — ندا داده است کس عاشقی را امانی

ز مدح خداوند من سود کردم — گر از عشق معشوق کردم زیانی

معین شه ممالک بو المحاسن
که دارد ز سعد فلک ترجمانی

کریمی کز او محترم تر ندیمی
نبوده است در پیش صاحبقرانی

چه بود در هنرمندی و نیکنامی
بزرگی چو در نامدار خاندانی

خداوند بخشش و از فر بخشش
توانا شود زود هر ناتوانی

همی دولتش برتر از عرش بینم
چه عرش است برتر ز هر آسمانی

جهانیست اندر قبای همت
که دریاست اندر قبای جهانی

زند دی که گردون کند بر سعادت
رسد هر زمان نزد وی کاروانی

که دارد جز او بر سپهر بزرگی
ز دولت رکابی ز نصرت عنانی

دل پاک او قلعه دانش آمد
ز عقل آمدان قلعه را دیده بانی

هوای بسیط است جودش همانا
که خالی نه بینم از او هیچ مکانی

نه چون دست او جود را کارسازی
نه چون کلک او ملک را مهربانی

یکی کلک بینی که بر لوح زرین
بود مثل بادی ز عنبر فشانی

خجل چه پری جز او را ندیدم
که بوسنه سرکش بود چون جوانی

دونده بود بی روانی تو گویی
ز دست خداوند دارد روانی

از او عقل در فضل کرد اختراعی
وز او بخت در جود کرد امتحانی

چو بحر است لیکن ندارد زوالی
چه بحر است لیکن ندارد کرانی

دهد نعمت خویش مدحت ستانان
بدینسان که دریاست بازارگانی

تن بدسگالان او را زحمت — عذابست در زیر هر استخوانی

بود میهمانش همیشه سعادت — کز او به نه بیند دگر میزبانی

سزد میزبان چون معین ممالک — کجا چون سعادت بود میهمانی

بلند اخترا سرورا کامرانا — نه بینی تو چون خویشتن کامرانی

توانی که در حق من همت تو — که گویند شکرت همی خان و مانی

یقین کردی اکنون باقبال همت — اگر بود در خاطر من گمانی

توانم شدن تا بچرخ برین در — اگر سازم از همتت نردبانی

الا تا گل آور بود هر بهاری — الا تا زر افشان بود هر خزانی

سخا پرور و شاد دل باش و می خور — بهر نوبهاری و هر مهرگانی

چو روزی ضمان کردی از خلق عالم — بدولت ترا باد ایزد ضمانی

ایضا و نیک که در دیگر زمین او در نوبتی
در ثنا سلام و معز دین یعقوب نوبتی

ملک را سلطان توئی و تخت را افسر توئی — دهر را والی توئی و خلق را داور توئی

آن کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی — وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی

گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذو الفقار — در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی

آنکه او بر نصرت دین هدی بندد کمر — وانکه او بر نعمت از عالم کشاید در توئی

آنکه او از جونه اسلام بردارد ستم — وانکه او جز بهر دین بر کردن قیصر توئی

از چلیپا و بت و بتگر نکو بد کس بود — تا که تنها در چلیپا و بت بتگر تویی

هفت کشور را تویی سلطان ولیکن در فتح — در میان هفت کشور هفتصد کشور تویی

عاجز است از فکر در مقدار تو وهم آدمی — تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی

آن جهانداری که خورشید فلک مرکب تویی — وان شهنشاهی که شمشیر ظفر خنجر تویی

چون کمان گیری شهاب صاعقه پیکان تویی — چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی

در مبارزدشت تو شمشیر گوهردار تو — سد اسکندر نبود زیرا که اسکندر تویی

رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود — تا همت بزم را بخشنده گوهر تویی

زر و سیم و خطبه و منبر سرافرازند باز — تا جمال زر و سیم و خطبه منبر تویی

خلق بنشابور در نعمت همی تن پرورند — زانکه سلطان نکوکار رهی پرور تویی

هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل — کای شها بودار بهشت عدل فخر مرغ تویی

خسروا شاها که امداد عمر بوهانی بر — تا دیانت وار دین عمر خیابان جا گر تویی

جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من — پیش سلطان جهان حق مراحق ور تویی

چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان — آسمان گوید که تاج سروران کشور تویی

تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد — زانکه شاه عدل و سلطان نکو گستر تویی

باد روزافزون عمر تو با داکر دکار
زانکه دین و ملک را دارنده و یاور تویی

شاها بخلد منا مد مرخنام مهر کابی — روز فرخی و شادی او ود کار وانی

گر جشن مهرگان نباید امروز پس چه باشد / از عدل تست ما را امروز مهرگانی

دیدار تست شاها روشن چه آفتابی / ایوان تست شاها عالی چه آسمانی

گردون چه تو نیابد در عالم شهریاری / گیتی چه تو نه بیند بر خلق مهربانی

ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی / وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی

آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی / آن کیست کو نبردی بر تو کند کمانی

بحکم تو نعره شیری نمرغزاری / بی امر تو نه پرد مرغی ز آشیانی

گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی / در قوم روم بینند از تیر تو نشانی

در مصر کس نه بیند خصمی و بد سگالی / در روم کس نه بیند دونی و بدگمانی

از درگهت غلامی وز حاسدت سپاهی / از لشکرت سواری وز دشمنت جهانی

هر نصرتی و فتحی گر تو شود مهیا / در چشم بد سگالت تیری آب سنانی

هر کس که سرکشیده است از خط طاعت تو / صد درد پیش دارد زیر هر استخوانی

از خدمت تو سود است ای شاه بندگان را / هرگز نبود کس را بی خدمتت زیانی

اجرام بندگان را در خدمت هست تو / فرخنده تا ورا دی چیزو ترجمانی

شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی

از مهر دولت تو گفت اگر بیاید / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی

تا گفت پادشاها بزم تو تا جهانست / خرم چو لاله زاری زیباچه گلستانی

بادی چنین که هستی شاه بکام آزادی / بادی چنین که هستی با بخت کامرانی

تا هست بخت و دولت هرکه باد غایب | بخت از بر تو دوری دولت ز تو زمانی

هست کونی بحکم باد خدائی
آفتاب اندرین خجسته سرای

آفتابی که دید در گیتی | برنهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد است و شاه جهان | آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان | شاه بندکار و کشای
شهریاری که رای روشن او | چون یکی آینه است عدل نمای
هرکه آن آینه نگیرد زنگ | کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست | گر ببیند حسود باده دوای
زاهن تیغ شاه گوید آه | زآتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت | اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را | دیده‌اند و شنیده در همه جای
دیده باشید هرگز | اینچنان دیده و مهین پیمای
چون وزیری که دولت او را گفت | هم هنی بخش و هم هنی بخشای
آنکه از مذهبش درست شد است | قول صاحب حدیث صاحب رای
نجب گر بقصر دولت شاه | این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانه خان | بنشاند بقهر رایت رای

دیر زی ای شهنشه عالم　　ای ولی بوده عدل و دربای

بر معادات تو که ساید دست　　با مهابات تو که دارد پای

تا کرانه لغت همی خوانند　　ماه دای و زبان ترکی ای

شاد باش ای بزرگوار ملک　　شاد ای بزرگ باد خدای

تا بماند جهان تو نیز بمان　　تا بپاید زمین تو نیز بپای

هوش تو سوی شادی و رامش　　گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بکام بود نام شاه دادگری

وگر ساج بود بخر شاه تاج ورخ

چه روز بزم بود آفتاب با محی　　چه روز رزم بود آسمان با کری

فلک نه و بقدر بلند چون فلکی　　قمر نه و بعدل تمام چون قمری

موافقند ترا را قضا و قدر　　مگر وکیل قضائی و نایب قدری

اگر جمال و هنر مایه ملوک بود　　تو آفتاب جمالی و مایه هنری

وگر بباید خوشنودی خدا و پدر　　تو اختیار خدا و ستوده پدری

رسوم داد تو داری و ملک جمله تراست　　بلی نه بینم از دو بودن رسم دادگری

وگر بقول تاریخ سکندری ملکا　　وگر بقدر توبادی سکندر دگری

ز کوهر خود او وزان بود فرزند　　که تو نبیره داود و ارسلان گهری

چنانکه بود سلیمان نشسته بادا ود　　تو در سرای سعادت نشسته با پری

اگر

اگر بدولت عالی نشسته بر تختی — همی بهمت عالی ز عرش برگذری

دلیر کز تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد — درست شد که خداوند نصرت و ظفری

اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویش را ز خیره سری

رسول و بوالبشر اند در بعثت فخر کنند — که فخر دین رسول و نبیره بشری

سپهر بر صفت راست ارکان گروه تو — تو از کمین سپهر بلند برحذری

ستارگان همه از آسمان فرو مانند — اگر بچشم سیاست در آسمان نگری

چنانکه فضل خدای جهان ترا سپاست — به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری

ترا سزد همه خسروان خوبی و فرخی — که در سوخ فرخی و تمام مبلخجری

هر آن وطن که در او سایه سعادت تست — بر آن وطن نتواند گذشت دیو پری

همی بکار شود روی حور در پیش ترا — بدین امید که بر راه روی او سپری

ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش — جهان بر آنست که رامش کنی و باده خوری

گشاده بند معزی در خزانه شعر — نمود گوهر حکمت ز خاطر هنری

مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدایح پاکیزه گشت لفظ دری

همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش — نشان عارض و زلفین تو لاله و عبهری

بقا ابد ترا باد لهو و سور و سرور
مخالفان ترا باد درد و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی — جهان را خداوند و صاحبقرانی

باصل و نسب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی

بشمشیر بندی و گشود کشانی — بمال بخشی و گیتی ستانی

بدیدار روشن تراز آفتابی — بقدر از دعالی تر از آسمانی

چه نقد بر بریک و بد کامکاری — چه خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبای دگر در میان قبائی — جهان دگر در میان جهانی

بشمشیر آفاق را کدخدائی — ببند بیرا جرام را ... توجانی

برزم اندرون شیر گوهر نمائی — ببزم اندرون ابر گوهر فشانی

چه تو را بکانی دهی زر و گوهر — بلاندیش تو جان دهد رایگانی

تواند دل شهریاری ضمیری — تواند رون بختیاری روانی

زخاره همه نیزه بیرون گذاری — از آهن همی تیر بیرون جهانی

ترا کعبتین ظفر داد دولت — همی مهره فتح و نصرت نشانی

گر از سیر سیاره و دور گردون — گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون و سیاره در دست داری — که سیاره تیری و گردون کمانی

گرفتی شش سال ایران و توران — تو دی دل و دور لب او سلانی

بگیری دگر سال هندوستان را — به تیغ گهر داد هندوستانی

فلک مژده داده است مرحاجیان را — که در بادیه آب دجله برانی

ایا پادشاه جهان بخش عادل — پیمبر چنین داد ما را نشانی

گدا از امنش پادشاهی بیابد | بیابد از او عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را رهنمائی | کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر | بیابد امیدان پادشاه و توانی
زعدل تو اندر میان بیابان | کند میش با گرگ بازارگانی
بجائی که با بیم رفتی نیارد | همی با سلامت رود کاروانی
نداد دگر اندیشه خویش در دل | بدان سان که تو داده عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی را ز عالم | چه الحمد و چون قل هو الله خوانی
معانی بنام تو نازد همیشه | چه بندد معزی بنظم معانی
بگاه جوانی ترا شعر گوید | که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید | به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد | بدست تو بادا می ارغوانی
بماناد بو فرخی و سعادت | دل و دولت عمر تو جاودانی

سمن برا صنما ماه عکسا د منی
ستاره سپهی آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی | بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام | ز دلبران توئی اندر جهان که آن منی
بروی خوب شدی چون پیمبر | مگر چه ذقنی

خوش است یاسمن و عنبر و هوای دلبر — ببوی عنبر ناب و ببوی یاسمنی

ندید هیچکسی سنبل در میانه سیم — چرا تو سنبل دلی ای نگار در سیم تنی

حمایل داری زلفین و نیل داری چشم — بزلف چون گرهی و بچشم چون ذهنی

بغمزه دل بری و جان ربائی از مردم — مگر بغمزه چه شمشیر شهنشه دمنی

خدایگان همه خسروان معز الدین — که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی

یکی بگوهر بخشش نگر که گوئی هست — باهن یمنی و ستاره یمنی

مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد — ز بیم او نتواند نمود کبر و منی

چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست — هر آدمی بگوید ز گرز شصت منی

شهنشها ملکا شیروانشه خاقان — که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی

پناه داد رسولی و سید ملکان — پناه لشکر نعما و لشکر خشنی

همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است — که شاخ عدل نشانی و بیخ ظلم کنی

خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمن است — بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی

هنر یکی صدف است و تو جان آن صدفی — جهان یکی بدن است و تو روح آن بدنی

بهجت پادشهی روز و دولت خویش — یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی

چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه — توئی که با دو لب شادمان در وطنی

سپاه و ملک تو دادی و شرف و عز تو است — سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی

دگر نگار دگی هم ترا سزد ز جهان — که در شکار زند گور دستش هی تکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو صنمست | که طبع بنده معزی همی کند سمنی

همیشه تا بود از فضل حیدر کرار | مبارزان دمی اند حسینی و حسنی

زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار | بتو زمانه بها و دولت تو دهی

خدای کرده بکام تو بخت و دوران | که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ای برخسار و عارض آفتاب و مشتری
آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری

دوری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب | داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی | در خم جعد شکن با تودهای عنبری

تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست | تار   حلقه حلقه بر چهار مشتری

لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون | چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو | پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری

تا نگارا دیده بر عارضت کشت آشکار | کشت پنهان زیر خال اندر نگار آذری

گر بچین از صورت روی تو یکی نسخه برند | بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران | زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری

خسرو دنیا ملکشاه آنکه از نیکی که هست | دین و دولت را ز شمشیرش شادی و یاری

هر چه باید خلق را از عز و جاه و شرف | ایزد آن جمله ورا داده است جز پیغمبری

تیغ او مر آدمی را دام کرده اند در جهان | از پری و دیو تا کی در دم وانگشتری

صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد — آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری

در خور دل داستان مدح او اول بیار — از هزاران داستان بهتر و لؤلؤ دری

ای بزرگان گر شوند فی ذمه دریا نو — خط دهند ای پیش او در بندگی چاکری

شهریارا تخت تو کوی سپهر دیگرست — زانکه تو بر تخت گوئی آفتاب دیگری

آفتاب و تو آنکه سپهر است و زمین — بر سپهر او داورست و بر زمین تو داوری

او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست — تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری

آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

وز شرف بر شاخ طوبی سر فرازد هر درخت — چون تو از بهر تماشا بر درختان بنگری

طغرل بک و چغری بک و الب ارسلان — حاضر آیند و بمعنی تا تو تنها آمدی

بلکه تو زیشان بسی عالیتری کاین خسروان — جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری

آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد — تا بساط شهریاری بر ثریا گستری

تا بچشمت کام رانی تا بهمت زور دهی — تا ز دولت شاد باشی تا ز نعمت برخوری

بود چون تو ملک در جهان جهانداری
بنافرین خدای جهان ترا یاری

خجسته آمد دیدار تو بعالم بر — خدایگان چه تو باید خجسته دیداری

تراست ملک سزاوار و هم ترا ببین — خدای ملک ببخشد بنا سزاواری

بروزگار تو نیکی رسید روز بروز — میان نیک و بد از تیغ تست دیواری

اگر بروم شود بی مبارزت سپهت — بنی نماند در ملک روم و ز تاری

موافق تو باقبال تو سزاوار است — مخالف تو نباشد مگر نگون ساری

مراد و کار تو دولت همی سازد — که در جهان نرود بی مراد تو کاری

عماد دولت و نعمت خدای خدمت کرد — بمال کشت جوال ترا خو بیاری

درخت و باغ عمادی که ساخته است ترا — ز باغ و قبه کسری بهاست بسیاری

چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است — کسی نداد نشان و ندید دیاری

ز زرناب و گهر بر درخت طاوسی — میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری

نشست بر سر صندوق بار مغره زنان — بنغز بادم طاوس خوب کرداری

چهار گاو دو مرغند در میانه باغ — همی زنند بگرد درخت هنجاری

ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید — نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری

ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی — که هر فروشی هرگز ندید عطاری

اگر بشرح بگویم صفات این مجلس — نماندم دل کا فکرتی و گفتاری

سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت — کراست در همه عالم چنین سپه داری

ز بهر دیدن دیدار تو گهربار است — که دید در همه گیتی چنین گهرباری

نثار کرد بدیدار دو خواسته ملکا — که هدیه کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان برافشاند — که مال را نبود قیمتی و مقداری

همیشه تا که بود در زمانه جوانی — همیشه تا که بود بر سپهر سیاری

همه جهان چه یکی نقطه باد در کف تو | بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام و باده عتاب کون گرفته بدست | مخالف تو بدست بلا گرفتاری

چه تو ندید و نه بیند زمانه سلطانی
چه تو نبود و نباشد بهیچ دورانی

خلل نزاد چون تو دگر خدایگانی | جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی
هر آن کسی که پرستد بجز تو شاهی را | همی پرستد جز کردگار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی | بشرق بندهٔ خاقان تست هر خانی
مرا بزرگ بنامد که شد مسخر تو | عراق و روم با شامی و خراسانی
فرود همت تو باشد آن سرود اورد | بجای هر شهری کودکاند کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال | بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند | که در زمین چه تو گوهر نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه ات یکباد | صلیب را نه برد سجده هیچ رهبانی
اگر نشان تو خاقان ندارد تو برد سوی چین | بچین نماند بر تخت گاه خاقانی
عجایب و هنر و دولت تو زان بیش است | که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو | چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
اگرچه ایزد سرهنگ کرد با سرهنگ | بدولت تو همه نقشی و احسانی
ازین بزرگترش نقش نداد خدای | که یک هفته چون تو مهمانی

نثار

نثار کردی بسی نعمت و دریغی نیست | وگر بدی بدل هر یکی دگر جانی

ز نیل عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست | ز مهربانی او نیست بیش تاوانی

خدای حافظ تو باد و از فرزندان | ز عمر خویش ترا هر زمان کلا فشانی

مباد هرگز در مجلس تو اندوهی | مباد هرگز در دولت تو نقصانی

تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد | بدون رخصت و فرمانت هیچ فرمانی

دمی دعا و ثنا و زجیبه شد امین
که خوشتنا بنود طاعت شاه جوانی

مرا از پی خدمت شاه باید | دل و دیده و جان و عمر و جوانی

هزاران زنده کانی که پی شه کنم | مرا مرا باشد چنان زندگانی

ولیکن مرا شاه معذور دارد | که طاقت ندارم از ناتوانی

کنت تا بنده ذکر دون معالی قری
کنت پاینده ذکر دون معانی گهری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شادی ملک | ملک العرش عطا داد ملک را ثمری

ملک باغی و در آن باغ ملک سجر هست | شجر تازه که او در نو اثنین ثمری

همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است | این همیون ثمر اینست همایون شجری

دیرگاهست که تا گوش بود کان جهان | تشنه است از این هنر و خوشتر خبری

انکه در ملک بدین سو دهی مژده دهد | هست گونی سخن اندر دهن او شکری

از ثری تا بثریا همه جنبش است کنون / وز ثریا همه سود است کنون تا به ثری

گر ملکشاه ز دنیا بسوی عقبی شد / آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری

آمدان پادشهزادی که سوی طالع او / هست سعدین قران را بسعادت نظری

آمدان شاه که در دولت دین خواهد بود / هم چه جد و پدر خویش بحق دادگری

ملک گیرد و لشکر کشد و گنج دهد / هست در طالع او زین همه معنی اثری

شهریارا تو درختی و بر تو است پسر / اینت شایسته و بایسته درختی و بری

نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود / گر چو او از ملکان چون پدر تو پدری

هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی / هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری

بادها عزم سفر کرده از بهر ظفر / وآمده سوی حضر با ظفر از هر سفری

در بغفور فرستی ز غلامانت یکی / وز بچیپال فرستی ز سواران نفری

هر دو بندند میان کرده بکردار کمان / پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری

ننهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی / نکشد سر ز خلاف تو مگر خیره سری

در مصاف فزع و مشغله حشر بود / وانکه او در (برزم تو) ز نوبان حشری

گاه و بیگاه در آید ز دل اعدا دود / گرد سر آتش تیغ تو باعدا شرری

هر که یک شب بخلاف تو کند دیده فراز / نبود تا بقیامت شب او را سحری

تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است / در جهان جز تو که کرده است ز تیغی سپری

چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان / که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری

گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد — چون بفضل تو رسد نیز نیابد گذری

نیست ممکن که بغیر تو بود هر ملکی — نیست ممکن که چه با قوت بود هر جگری

دانش و عدل و دلیری و جوانمردی هست — بیشتر زین نبود در همه عالم هنری

تا جهانست تو بادی ملک تاج وران — بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری

شادمان از تو بفردوس برین جان پدر — بخت بگشاده ببزم تو ز فردوس دری

جام ز دین تو پر کشته ز یاقوت روان — ساقی بزم تو با قوت لب و سیم بری

نگار من دارد شکفته گلستان بر شجری — مشتری بر سر و سرو اندر قبا مشتری

بر سمن بر حلقه انگشتری دارد ز لعل — وز شبه بر ناخنان صد حلقه انگشتری

در جهان هرگز نگار آذری پیدا نشد — در میان آدمی هرگز نشد پیدا

این شگفتی بین که تا نگار مرا زاد در نواد — شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری

گر بمیدان عارض او لشکر آرایی کند — در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

وز کمند عنبری اندازد او بر آسمان — آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی کش گوئی عارض رخشان او — زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد — کرد جادو چشم او بر صورت من زرگری

گر نگار سامری و کار چشمش بنگرید — چشم او دانا تر است از سامری در ساحری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او — هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کیکه شاهین جدا گردد نماند در بلا — در بلا ماند دلم کز زلف او گردد بری

غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروخته است — از دل و جان شد دلم حیران او را مشتری

کرده‌ام در زلف او بند آخری جست و نیافت — تا بماند در خدمت شاه عجم بند اختری

داور گیتی ملک سنجر که اندر گاه ملک — کس نباید کرد با او گفتگوی داوری

شهریار عادل و صاحبقران کامران — خسرو عالی نژاد و پادشاه گوهری

او در زیر نگین و رایت نوجمع خویش — گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری

نیکو مردی و دین و داد باید شاه را — هر چهارش هست و نباید الهی برتری

دولت او باد نو روز است و عالم گلستان — گل بود در بوستان او باد نو روزی تری

فضل داد بر فتوح خسروان روزگار — گر فتوح روزگار او یک و یک بیشتری

داستان رستم دستان نماید سر بسر — پیش ذکر دست او بنزل دستان او دری

دست او گر کار فرماید کان چرخ را — تیر چرخ او وسل در تیر چرخ چنبری

هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان — تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری

امر او گردد روان با زاد او گردد روان — مال او گردد فره دیدار او گردد فری

ای صبا دل بی خداوندی که چون جلد بلد — عدل او گردد سباستکر و دین کستری

هست ایام راحت روح جهان را آفتاب — تا بابن معنی جهان را آفتاب دیگری

او همی بر بحر و بر نو داد خراسان گسترد — تو همی بر ملک و دین عدل را خراسان گستری

او زگنبدها که داد و بر چهار دم گنبد است — تو زکشورها که دادی در چهار دم کشوری

تن تیر باشد عزیز و سر بافسر پایدار   بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری

تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد   زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبر بری

رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی   داد را نوشیروانی ملک را اسکندری

در پیر سد دولت از عقل این سخن را داشتی   عقل سوگندان خورد کز هر چه دانی افزونتری

از تو تا ماه و ثری گرد سم اسبان تست   چون ز ایوان بر نشینی در میدان بگذری

نعره رامشگران باشد ز ماهی تا بما   چون ز میدان باز گردی در ایوان می خوری

هرکجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم   ابر دست اکنون که بگجندی نباد آبتری

خاک را با همت کشور ببین جسم همت   با چنین همت سزای صد هزاران کشوری

گر همه صورت نماید تو هنر را صورتی   در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری

آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آتشست   تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری

گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت   نی شگفت این کز دو دریاست آذر جوهری

در میان گرم و دین شمشیر تو سد جوشنست   در توان گویم که در محمود گوید عنصری

سد تو شمشیر تست اندر میان دست تو   کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری

خسروا گنجی است از در سخن در جان من   کاندران گنج است اصل کیمیای شاعری

هرکه از در و گهر گنجی نهد در زیر خاک   مهر آن خواهد که با وی بود با سحری

من چرا از در سخن گنجی نهم در جان پاک   مهر آن دزد با ملکشاهی بود با سنجری

خدمت سی ساله را آخر بیابد حرمتی   حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری

داور دوری زمینی با تو گویم حال خویش / یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری

تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری

روز رزم صید باد از خون خنجر عنبری / در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری

تا خبر باشد امامان را ز اخبار درست / از جهود خیبری و ز ذوالفقار حیدری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد / بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری

از تو فرمان دادن اندر کار ملک و دین شعار / در سپهداران و میران طالب فرمان بری

ای شاه عطابخش که بخشنده تر از تو / چشم فلک پیر ندیده است جوانی

در روز بد درگاه تو بشتافتم امروز / جود تو مرا کرده توانگر به زمانی

شد قصه من قصه موسی که همی جست / از دوستی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی

من شکر تو گفتن بتمامی نتوانم / گر بر تن من هست به هر موی زبانی

همواره مدیح تو سگالم به دل و جان / کز بهر مدیح تو دلی دادم و جانی

خوان تو قصه افراسیاب تورانی / مگو فسانه اسفندیار ایرانی

سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی / که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی

معز دین خدایی خدایگان جهان / که تا جهان بود او را بود جهان بانی

ستوده سنجر سلطان نشان کرا وراست — دل سکندری و دولت سلیمانی

شهی که برد و غزنین بیک زمان بگرفت — همه ولایت شاهان زابلستانی

ز دست او شه غزنین و خان ترکستان — نشسته اند بسلطانی و بخاقانی

بهر چه رای کند تا بلش بود مقصود — زهی سعادت و تایید فر یزدانی

غبار موکب او راهی برند نماز — بر آسمان بلند اختران نورانی

خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین — بیافرید چه روحانی و چه جسمانی

همال او دگری در کمال عقل و هنر — نیافرید نه جسمانی و نه روحانی

کجا سعادت و اقبال او بدید ابد — شود جلالت و فر ملوک پنهانی

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند — مه چهارده را کی بود درافشانی

بقای اوست نشاط دل مسلمانان — که دوستی است ما را دیه مسلمانی

بر آن زمین که جهد باد عدل و انصافش — ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد — چه بوی یوسف چشم رسول کنعانی

سپرده زیر قدم تخت گاه محمودی — گرفته زیر قدم ملک گاه سامانی

عراق را فزع است از نهیب و هیبت آنکه — سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم — کشند بر در او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایه سخن دانی — دیا فتوح تو

کلام شاه مرا از خط کشید و کنون تو خوشت — که چیره سر نشد از عاجزی و حیرانی

ز مال کین تو در هر دلی که کشته شود ... بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی

دلیل نصرت تو لیس شکستن سه مصاف ... امیر وادی عرصیجی و قند و حانی

سنان نیزه تو روز رزم کرد روان ... ز خون چشم بداندیش چشمه حانی

هر آن نفر که ترا بنده وری نشدند ... ز بوبند تو بندی شدند و زندانی

به تیغ بادو بلک همه بستدی جهان ... بفرصت دگر همه نیز بستانی

جهان سیاه کنی بر عدوی چو کاتش ... بر آن مکاو و شبدیز صبح پیشانی

هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند ... بر آب دیده او اسبا بگردانی

تکا دکردن و در رزم است بزم کادشهان ... توان تشی که ببلک دو زهر سه بتوانی

ز ملک پادشهی داسبک برانگیزی ... بجای او دیگری را بملک بنشانی

اگر یکی دامانی بود ز مخلوقات ... تو فی یکی که ترا هست در جهان ثانی

نشاط کن که دیمر نشاط کردن تو ... در آن عالم با جنت عالم فانی

چنانکه بود دمهرت شکفته جان ولی ... شکفته کشت گلستان زباد نیسانی

چه آسمان بزمین جامه عبادی داد ... هوا از او بستد جامه زمستانی

جمال خویش چمن را بعادت دادند ... بنان خلقی ولعبتان کاشانی

زنند نعره همی کبک و فاخته هر شب ... ز عشق لاله نکوبند و سرو بستانی

دهان لاله چه از ژاله پر شود گوئی ... که در عقیق نهان است در عمانی

همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان ... بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی

ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند — مگر بجود تو آموخت گوهر افشانی

ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای — نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی

قرین هر کرمت نعمتی است جاودانی — بزیر هر سخنت حکمتی است لقمانی

بخاک پای حکیمان تو سر افرازد — اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی

چنانکه بنده معزی بجان ثناگر تست — دعاگر است ترا جان بنده برهانی

همی ز طبع و دل بنده خوش تر آید شعر — بدان صفت که گلاب آید از گل صفاهانی

چو در فتوح تو دیوان او دو سه بیخ چرخ — چو باید او ز سپله است مال دیوانی

همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن — که در زمانه نسازد چنان بنا بانی

اگر بناها ویران شود ز ابر و هوا — بنای فتح ترا ایمن شود ز ویرانی

اگر نماند تا جاودان کسی پنهان — ترا سزاست که تا جاودان همی مانی

ببزم جامه لهو و طرب همی پوشی — بروز نامه فتح و ظفر همی خوانی

سپه همی کشی و مملکت همی گیری

چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد — خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

ز ملک و دولت شاهی تو باش برخوردار — که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ای شهریاری که صاحب قرانی
ز جد و پدر یادگار جهانی

ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری — که پشت ملکشاه و الب ارسلانی

خداوند روی زمینی ولیکن　　نجنت ز یادت ز همت آسمانی

جهانبانا از آنی که بخت جوانت　　فراوان هنر داد گاه جوانی

از آن هر هنر پادشاه زمینی　　وز آن هر هنر شهریار جهانی

یکی زان هنرهات مردی و رادی　　دگر خصم بندی و کشور کشانی

دگر دانش و دین و عقل و شجاعت　　دگر عدل و انصاف نوشیروانی

چه خوبی فزونی ز چندین هنرها　　همی زیبدت نام صاحبقرانی

توان مملکت رایگانی ندادی　　فلک مملکت کی دهد رایگانی

فزونست اوصاف شهنامهٔ تو　　ز اجزای شهنامه پاسبانی

چه باید خبر در دو گوش خلایق　　که تو در دو چشم خلایق عیانی

دو دفتر ز مجمل اخبار پیشین　　چنانست فرزانگان را گمانی

هر آنکس که اخبار فتح تو خواند　　دهد خلق را از درستی نشانی

از آن پس که پیلان زابلستانی　　بگیری به شمشیر هندوستانی

گرفتی عراقین و شام عجم را　　باسیب پیلان زابلستانی

از این گشت مشهور نام و نشانت　　بگیتی ستانی و سلطان نشانی

بآتش همی ابر را برکنادی　　وز آهن همی برق بیرون جهانی

که تو ابر دستی بر آتش چکانی　　که تو برق تیزی بر آتش کمانی

هنر دادم تو خرد معالی　　سخن داد تا تو خرد معانی

یکی بیت نغزاست رودکی را — که اندر جهان تو سزاوار انی
نه جز عیب چیزیست کان تو ندانی — نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چه در رزم مهری بباید ز شست — ز خون پر در و دشت جیحون برانی
چه در بزم جامی بگیری ز دست — ز دست سخن در و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را — که نزد موافق مگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موافق — پس او میهمانست و تو میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو — که سلطان بخشنده مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه — سزد گر تو اندر زمانه نمانی
همی تا ز اب حیات ادمی را — بود در جهان زنده گی جاودانی
ازان می اب حیاتست گوئی — ترا باد تا جاودان زندگانی
تو با بخت شاهنشهی شاد و خرم — نشسته به پیروزی و کامرانی
ز نام تو شاهان نشسته بشاهی — ز دست تو خانان نشسته بخانی

ز خون عدو لاله گون روی تیغت
ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند انچه تو کردی — در ملک تناهی ز همه شاهان فزودی
انجا که می بزم بود اهل نشاطی — وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر بتو شادست — کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی

جان پدر و جد و برادر بتو شاد است — گر هر سه فزونی بجوانی و بمردی

هر دم که ازان هر سه بخشند تو خشنی — هر کار که ازان هر سه نکردند تو کردی

در ملک تو افزود هر آن مال که دادی — در جان تو افزود هر آن باده که خوردی

تا دیر بماند فلک و زود بگردد — خوام که بمانی و ازین حال نگردی

ای بار خدائی که خداوند جهانی
لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی

در بادل و مه طلعت و خورشید ضمیری — باران سپه و ابر کف و برق سنانی

فخر است بسلطانی تو پیر و جوان را — تا با خرد پیری و با بخت جوانی

چون مهر سپهری و نه آنی و نه اینی — چون ابر وهر بری و نه اینی و نه آنی

چندان هنر نغز که دارد که تو داری — چندین سخن نغز که داند که تو دانی

شاهان جهان را بگه کین و که مهر — از تیغ بیابدی و بر تخت ذانی

با تیغ بیک ساعت ملکی بگشائی — با جام بیک لحظه گنجی بفشانی

هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم — آن را که برانی تو آن را که بخوانی

در جام تو می بوصفت آب حیات است
چون خضر امید است که جاوید بمانی

ای شاه اگر سکندر دیدی جام تو — از سنگ در دوی راهن سدی نساختی

پیش تو پشت معن چه چوگان شدی دژم — گر با تو در سخا و کرم گوی باختی

در دست تو بدیدی محمود زابلی | از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت جود تو یافتم | امروز خلعت تو بنکو تو اختی

رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر
دو واسه سبد دو اسبی ساختی

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری | کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در دریائی نهاد | چون بیاید از زبانم بلبل او در دری
پادشاه بخشد بشاعر در قصب | او مرا این جمله بخشید و جواهر بر سری
درکنارم در دو بدره زر است و امر او جو | در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هرکه از محمود غازی این عطا کی یافتند | زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری
کرد زندانجود محمودی یکی بر داستان | گشت باطل جود محمودی وجود سنجری

آنخداوندی که باج دین معبر تونی
شاه عالم داور آفاق و ملک را مادر تونی

نازش سلطان محمد در عراق از نام تست | در خراسان نازش ملک ملک سنجر تونی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند | در صلاح دولت و ملک مشیر کر تونی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ | آفتاب دولت جمشید و اسکندر تونی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری | کز خداوندان دولت بهتری و مهتری
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسرست | در آن پیرایه و با قیمت آن افسر تونی

گرچه تخت و مسند تو بر زمین دارد مکان — از جلال و قدر با هفتم فلک همبر توئی

هستیی داری که این عالم بجنبت اندکست — اندرین عالم همی عالم دیگر توئی

نیست با فرمان تو خلق زمین را چاره‌ئی — زانکه بر روی زمین فرمان ده داور توئی

گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود — در همه کاری پناه لشکر و دولت توئی

دوستان خویش را سازنده چون آب بقا — دشمنان خویش را سوزنده آذر توئی

گر فلک شد پادشاهی اندرا و کوکب توئی — ور صدف شد پادشاهی اندرا و گوهر توئی

هر که بیند طاعت و دیدار تو گوید بکار — مرتضی را جفت با اصل نبی را دختر توئی

کار تو تسبیح و استغفار و درود هم ثنا — راست گوئی شاه دینی پیغمبر توئی

کو بمعنی چشمه کوثر نشان رحمت است — پس بدینها زیرکان چشمه کوثر توئی

حرمت سلطان ملک در خاندان ملک — حق واجب بود و آن حق را کنون درخور توئی

خرم و شاد بعمر و بخت و فرزندان خویش — شاد و خرم هم چنین امروز تا محشر توئی

روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست — کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی

دفتر دیوان اشعارش گرفت از تو شرف — گر شرف آغاز دیوان و هر دفتر توئی

ملک و دین از رای تو تا جاودان پاینده باد — زانکه عالی رای و ملک آرای دین پرور توئی

فال و بخت و اختر تو بر جهان فرخنده باد — زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره وزدی
زهره از چرخ بزیبائی تو کرده بکی

نه عجب که کند از چرخ نثار زهره ترا
تا همه بر دف شب تیره تو هست دری

لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
راحت جان منی جان منت باد فدای

ای درخشنده بنا گوش تو از زلف سیاه
هم چنان بر درخشنده بود شمس ضحی

راست گوئی زنبان دره داود ی
هر زمانی ید بیضا بنماید موسی

در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانکه
در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی

نه ترا شبه   چو لعبت آذر
نه نگارید نگارنده چو تو صورت   مانی

در دو زنجیر دو گیسوی تو عنبر و صید
وز دو بادام و دو مرجان تو در دام شفی

تا تو بر یاسمن و مشک طلا کردستی
باز از چرخ همی آید او بر تو ز طلی

من چنانم که بر وادی سرم چون مجنون
تو چنانی که بمجنون سلی چون لیلی

آشنای تو منم تو من   باد   آسا
تو بیگانه چه کردی و چه سازی ماوی

خانه من وطن تست و دلم خانه تو
تو همی جای دگر خانه چه گیری

دور گشتن زره راست ضلالت باشد
این ضلالت نه پسندد بشرف دین هدی

ان جوادی
منت و سلوی او هست چه من و سلوی

آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم
چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی

ملک را با نظرش نیست هیب آنانی
خلق را با کرمش نیست که یزدان

نه از او هیچ خرمند و هنرمند نبود
نه بایام سلیمان نه بعهد کسری

گر بود قطره در یا ز باران ازل
هست نقش کرمش پاکتر از نقش منی

هرکرا دوستی او بود امروز بشیر ‌‌ ‌‌ نشود روز قیامت ز قضا

در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم ‌‌ ‌‌ در عرب چون اسدالله نبود نیز فتی

ای خط تو بفر زده خط دولت کلاه ‌‌ ‌‌ چون ز نا بید شهنشه شرف تاج لوی

کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات ‌‌ ‌‌ خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی

بارگاه تو چه خلد است و ندی چون رضوان ‌‌ ‌‌ کف کافیت چه کوثر قلمت چون طوبی

در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور ‌‌ ‌‌ در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی

بخت بر خانه عمر تو کشیده است علم ‌‌ ‌‌ دولت از نامه فضل تو کشاد است سبقی

گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو بیان ‌‌ ‌‌ گاه احسان و مروت که کند با تو مری

سنی و دون تو ملک از هنر و سیرت [illegible] ‌‌ ‌‌ هر چه تو کیب [illegible] ز تو [illegible]

آب را ماند شکر تو که بر روی زمین ‌‌ ‌‌ نیست بی شکر تو چون آنکه بلاد عزی

جسم را ماند عدوی نظر تو که جهان ‌‌ ‌‌ چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع

جان پاکست مگر مهر تو اندر تن ناس ‌‌ ‌‌ زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی

همه شادی و شاه طرب و حاسد تو ‌‌ ‌‌ هست در شش ده محنت و در بند

بد سگالی که کند بر هنر و نقش تو عیب ‌‌ ‌‌ هرکه مدحی کند او را بود آن مدح هجی

نشود زایر تو گاه نوال از تو اجل ‌‌ ‌‌ نشود سایل تو گاه سوال از تو

با نعم جفت شود هرکه شنید از تو نعم ‌‌ ‌‌ وز بلا فرد شود هرکه شود از تو

سیف و معن عرب پیش تو کر زنده شوند ‌‌ ‌‌ هر دو کردند بری از صلت و از دعوی

بسوزی

سیف را با تو که فضل نباشد رهان | معن را با تو که جود نماند معنی
از پس انعام که با خلق جهان کردستی | با غنی بهره دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود در عقبی | هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا در دل من | چون کند مدح تو در خاطر من نجم علی
پیش مدح تو کجا کلک مرا باید سجود | پیش طبع تو سجود آمده جان اعشی
در حریم به پذیرا ز من و از خاطر من | عذر تقصیر که رفت است بعید اضحی
کی رضای تو کشد نثره مرا بو ثره | کی قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بود است مسافت ز سما تا بسمک | تا که در رفعت تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو | جایگاه عدوی تو ز سمک تا در ثری
نکته دفتر اعمال تو باد از عصمت | نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی

شکر تو سایر و مدح تو دعا خواه روان
هم اخبار نبی باد و چو آیات توی

نو بهار و دو افتابی ای مبارک پادشاه | نو بهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندید ابر بهاری با ضیا | جز تو در گیتی ندید افتابی در کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده به شهریار | نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر | پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند ای | ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه

روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر
چون گنهکاران به روز حشر از بیم گناه

پیش تو دشمن چنان باشد به دیدار و صفت
همچو پیش ماه تابی یا به پیش گرد کاه

دوستانت را همی بینم ز بخت چار چیز
اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه

ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست
ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه

امشبی مهمان فرزند وزیر خویشتن
آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه

همچو رضوان آمدی مهمان فخرالملک خرم
چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه

لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر
دوره دار اعقاب فخرالملک جاه

تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام
تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه

بندگان تو چنین دارند جاه و حرمت
چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه

فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر
آب جیحون بگذرانند هر که او دارد شناه

تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری
تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه

در سعادت باد تا هر جا که باشی روز و شب
در سلامت باد تا هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان
همچنین پیروزبخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده
در بهار از شادی و رامش بهاری کرده

ما شنیدیم از بزرگان هر دو روزگار
روزگار ما به از هر روزگاری کرده

جشن شکر خدا کرده دین را عزیز
نیکنامی جشن شاهنشه کاری کرده

پادشاهان پیش از این گر رسم نیکو داشتند
تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده‌ای

در جهان داران حصار از سنگ و آهن ساختند
تو ز تیغ و عدل و دین داری حصاری کرده‌ای

تا ترا داده است یزدان هیبت فر علی
تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده‌ای

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار
تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده‌ای

بیشتر اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر
هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده‌ای

در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال
لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده‌ای

چون سپهری کرده خاک و میل از نعل اسب
وز سپاه دشت را چون کوهساری کرده‌ای

اینچنین باید که تخت تو بگردون سر برد
بنده را بر دولت مرکب سواری کرده‌ای

کوش دولت شود چون من ثناگوی ترا
گر همی زد در کوش دولت گوشواری کرده‌ای

تا جهان باشد جهان در زینهار کردگار
زانکه با شاهی بگیتی زینهاری کرده‌ای

با سعادت باش با هر جا که باشی نیکبخت
کز سعادت بخت را آموزگاری کرده‌ای

جهانداری که تیر و زینت در تیغ گهربارش
همه آفاق را در زینت از دست گهربارش

همانا اختر سعد است دیدار همایونش
که در روز و روزگار ما همایون شد ز دیدارش

طالعش هم چو خورشیدی که بر گیتی همی تابد
طلوعش گرچه در شرقست در غربست آثارش

چه دریا بوان قدح گیرد همی بادی بود شغلش
چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش

فلک زانکس بتابد دل که تابد دل ز فرمانش
جهان زانکس بپیچد سر که پیچد سر ز گفتارش

بجوشد مغز در تا دل زبیم تو لب پیکانش بلرزد روح در پیکر زسهم روز پیکارش

زشهر و خانه خصمان خروش و ناله برخیزد چه گرد رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش

اجل پران شود تا که بگیرد عمر بدخواهان چه در هیجا شود پران خدنگ تیز دمدارش

اگر چه گنج و مال و لشکر عدت ببی دارد خدا عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش

به پیروزی اگر بادش بود خالق سزا باشد که بشناسم به پیروزی ز خلق اند جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا

بمردی و جوانمردی ندارد در جهان یارش

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش ای در همه آفاق نموده اثر خویش

از چین و ختا تا قسطنطین که رسانید جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش

خصمان تو چون تن و جان در خطر افتاد از کین تو جستند بکار و بد خطر خویش

از چیره سری در عقب پیکار تو کردند تا در سر پیکار تو کردند سر خویش

در کشور توران و بغزنین و عراقین چون خواستی آماده فتح و ظفر خویش

هر سه بگرفتی و بلادی به خورد در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش

هر کس پدر خویش توان کار نکردند پیش تو بپایان کار ز نسل و پدر خویش

زیبد که فرستی سوی توران حبشی فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش

تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد تاج و کمر و باده و در و گهر خویش

پس در خور نشانه است که از بهر تو گردون ساز کمر و کیش ز شمس و قمر خویش

شاهان جهان چون کمر و کیش تو بندند	شاید که ستانند و کیش و کمر خویش
هر کز ز بر خویش سعادت نکند دور	ان را که تو یکبار بخوانی به بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز	کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث
تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش